



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

ساعت 25

نویسنده: نرگس نعمت زاده

کانال رسمی :

romanbarkod@

\_خب، داشتی میگفتی.

زل زدم به گلدون روی میز و شروع کردم: همه چیز از اولین باری که تو آینه پشت سرم دیدمش شروع شد!

.....

## سفر بی پایان

چشام رو به زور باز نگه داشته بودم. یه صدایی هی دم گوشم می گفت ولش کن ،جمع کن بخواب. گور بابای استاد و نمره و کلاس. اما وقتی به این فکر می کردم که کل زحمت های این ترمم بستگی به همین طرح داره شیطونو لعنت می کردم و ادامه می دادم...

نزدیکای چهار صبح بود که تمومش کردم. چشمام اونقدر تار می دید که اصلا ندیدم چی شد. مداد و خط کشم رو پرت کردم رو میز. عینکم رو در آوردم و بی معطلی پریدم رو تخت.....

یه صداهای گنگی میومد. خیلی شبیه صدای مامانم بود. هی می خواستم چشامو وا کنم اما نمی شد. بیخیال صداهاشدم و بیشتر زیر پتو خزیدم.

یهو با صدای دادی که تو اتاق پیچید چسبیدم به سقف و برگشتم...

مامان: بهار، حنجره نموند واسم پاشو دیگه.

گیج و منگ نگاش می کردم. ضربان قلبم رو هزار بود. به خودم که اومدم آتیشی گفتم: مادر من بخدا این داد هایی که می زنی آخرش دخترتو جوون مرگ می کنه. بیا دست بذار رو قلبم ببین چه جوری داره می زنه.

\_اگه بدونی ساعت چنده که تند تر می زنه. مگه بخاطر همون طرح کوفتی تا صبح بیدار نموندی؟

دو دستی کوبیدم تو سرم و گفتم: یا جد السادات ساعت چنده؟

نگاهی به بالا سرم انداخت و گفت: فکر کنم نیم ساعتی میشه کلاست شروع شده.

\_ای خدا منو گاو کن.

با سرعت جت خواستم از تخت بیام پایین که پام لای پتو گیر کرد و با مخ اومدم کف پارکتا.

مامان سریع دوید سمتم و با نگرانی گفت: چی کار می کنی تو دختر؟ پاشو. پاشو دست و پا چلفتی.

با آه و ناله بلند شدم. گونم بدجور درد می کرد. اهمیت ندادم و شروع کردم به حاضر شدن.

کلا یکم سر به هوا و به شدت ترسو بودم.

تند تند موهامو شونه زدم و با کلیپس بالای سرم جمع کردم. دم دستی ترین مانتو شلوارم رو پوشیدم. مقنعه ام رو هم سرسری پوشیدم.

طرحی رو که هشت ساعت واسش زحمت کشیدم رو با احتیاط لوله کردم. وسایلم رو انداختم تو کیفم و از اتاق پریدم بیرون.

هراسون دنبال سویچ بودم که مامان گفت.

\_نگرد نیست. بابات ماشینش پنچر بود ماشین منو برد.

\_وای نه مامان من الان چه خاکی تو سرم کنم؟

\_زنگ زدم آژانس برو پایین الاناس که برسه.

با ذوق رفتم سمتش. محکم گونش رو بوسیدم و گفتم: الهی قربونت برم که به فکرمی.

\_اه تف مالیم کردی. برو خدا به همراهت.

\_یعنی احساسات منو کشته. بیچاره بابا.

\_برو تا قابلمه نیومده تو سرت.

خندیدم و گفتم: رفتم رفتم.

کفشامو کردم سر پام و رفتم پایین. ماشین رسیده بود. نشستم عقب و سلام کردم و مشغول بستن بند کفشام شدم.

اینقدر هول بودم که طرحمو تو ماشین جا گذاشتم. راننده بیچاره تا جلوی در دانشگاه دنبالم اومد و بهم دادش. کلی تشکر و معذرت خواهی کردم و رفتم داخل.

## سفر بی پایان

تا برسم جلوی در کلاس نفس برام نموند. چند ثانیه وایسادم تا نفسم بیاد سر جاش. یکم که بهتر شدم در زدم و رفتم داخل.

کلاس سوت و کور بود. همه داشتن به حرفای استاد گوش می دادن. تا من رفتم داخل، استاد حرفش رو قطع کرد.

سلام کردم و گفتم: ببخشید استاد. خواب موندم.

اخم همیشگیش رو روی چهره ی مسن و مهربونش نشوند و گفت: خدایبخشه. چه روزی هم خواب موندین خانوم سهرابی.

\_تا صبح داشتم پروژم رو تموم می کردم.

\_ببخشید، می شه بیرسم یک ترم کامل چی کار میکردین که تا صبح مشغول بودین؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. نمی تونستم بگم درگیر ددر دودور و عروسی و مسافرت بودم که!

\_بسیار خب. بفرمایید بشینید.

زیر لب تشکر کردم و روی اولین صندلی جلوی کلاس نشستم...

#ساعت 25

#پارت 2

اصلا نمی فهمیدم استاد چی میگه. یکی دیگه از ضعفام این بود که روی خواب خیلی حساس بودم. تا یکم خوابم بهم می ریخت همه چیم نابود می شد. به زور به تخته نگاه می کردم که استاد بهم گیر نده. لحظه شماری می کردم که کلاس تموم شه و کارمو تحویل بدم و شر این ترم از سرم باز شه.

## سفر بی پایان

کمرم درد گرفته بود. یه چرخ زدم تا قولنجم رو بشکنم دیدم دو سه تا از پسرا دارن بهم اشاره می کنن و می خندن. ناخوداگاه اخم کردم و چرخیدم. آیینم رو از تو کیفم در آوردم تا ببینم چمه که بهم می خندن. وقتی چشم به موهام افتاد م\* ". نصفش عین شاخ زده بود بیرون. خیلی افتضاح و شلخته بودم. سریع مقنعه ام رو کشیدم جلو و موهامو درست کردم. روم نمی شد دیگه سرمو بچرخونم. وقتی به این فکر کردم که با این قیافه اومدم جلوی استاد کلا آب شدم.

نقشم رو باز کردم و دستش دادم. عینکش رو زد و دقیق نگاهش کرد. هی این طرف و اون طرفش می کرد. دل تو دلم نبود. یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: خانوم سهرابی! من واقعا همچین چیزی ازتون خواسته بودم؟؟

با تعجب گفتم: چی شده مگه استاد؟

طرح رو چرخوند سمت مو گفت: واقعا این اندازه ها همون اندازه هاست؟ کلش اشتباهه خانوم. اون لحظه دلم می خواست از ته دل داد بزنم. بهار خانوم کل زحمتات برباد رفت. یه ترم دیگه هم مهمون همین کلاسی.

داشت گریم می گرفت.

با عجز گفتم: استاد واقعا راه نداره؟

یه پسره که اونجا وایساده بود گفت: آخی استاد گناه داره.

جوری نگاهش کردم که حساب کار دستش بیاد. ریز ریز خندید و سرشو انداخت پایین.

استاد: نه خانوم سهرابی. تازه یک هفته از ترم بعدی عقب موندین شما. این فرصتم بهتون دادم تا تلاشاتون واسه این ترم از بین نره. ایشالا جلسه بعد می بینمتون. با اجازه.

بدون اینکه منتظر جوابی بشه رفت. بچها هم دورشو گرفتن. اگه کسی اونجا نبود می زدم زیر گریه. خودم رو کنترل کردم و رفتم سمت وسایلم.

از کلاس که اومدم بیرون شماره ی نفس رو گرفتم. جواب نداد. با حرص قطع کردم و زنگ زدم به نیلوفر. همیشه در دسترس بود.

نیلو: جونم؟

\_تو سلام بلد نیستی؟

\_آخ هی یادم می ره سلام.

\_سلام.

\_خوبی جیگر؟

\_نه.

\_اوع. چرا؟ کجایی؟

\_دانشگاه.

\_برو همون جای همیشگی الان با نفس میایم پیشت.

\_باشه.

گوشی رو قطع کردم و رفتم زیر درخت بید، روی چمن نشستم. جای همیشگیمون بود.

من و نفس و نیلوفر سه تا دوست هفت ساله بودیم. هر جا می رفتیم با هم بودیم. اگه یکیمون نمیومد کلا برنامه بهم می خورد.

نفس کنترل زبونش رو نداشت. نیلوفرن کلا خیلی شیطنت می کرد. بینشون من از همه آرومتر بودم.

به وقتش، مخصوصا وقتی با هم بودیم خیلی شیطون و شرخر می شدم. اما بیشتر اوقات بی سر و صدا بودم.

از دور دیدمشون. نفس تا منو دید، همینجور که نی آرمیوش گوشه ی \* " بود شروع کرد به دویدن. عین بچه های دبستانی.

بهم که رسید مقنעش هم در اومد. خودم سرش کردم گفتم: نی نی کوچولو خجالت بکش. نفس: کشیدم دادم رنگش کنن.

\_هرهر.

پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. نیلوفر رسید و جمعمون کامل شد.

تا نشست محکم زد پشتم و گفت: نبینم غمتو.

حرصم گرفت و یه نیشگون اساسی از بازوش گرفتم و باعث شد جیغ بنفش بکشه.

دو تا پسر داشتن رد می شدن که توجهشون بهمون جلب شد.

نفس تا دیدشون، به یکی که تی شرت صورتی پوشیده بود گفت: جون پیرهن صورتی دل منو بردی.

بیچاره ها یه لحظه کپ کردن و به تاتیه نکشید که غیب شدن.

معلوم بود از این بچه مثبتا بودن.

با تشر گفتم: نفس زشته خجالت بکش.

نفس: گفتم که کشیدم دادم رنگش کنن.

محکم کوبیدم تو پیشونیم.

نیلوفر: نکن، اون نیمچه مخی هم که داری می پره بی بهار می شیم.



گفتم: الهی بی بهار بشین.

نفس: چی شده اینقد شکاری؟

\_استادم کارمو قبول نکرد.

نفس خیلی غلیظ گفت: تف تو ذاتش.

\_عه چرا توهین می کنی؟

نیلوفر: خب چی بگیم؟ بگیم دستش درد نکنه خوب کاری کرد؟

دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه.

نفس: عه یعنی چی بهار. به درک که قبول نکرد.

همینجور که اشک می ریختم گفتم: شما که چیزیتون نمیشه. من بدبخت یه ترم دیگه هم باید سر اون کلاس نکبتی بشینم.

نیلوفر: یادت رفته منم ترم پیش اخراج شدم؟ عین خیالم بود؟

\_تو فرق داری.

نیلوفر: آره من از مریخ اومدم.

\_نیلو من رو این چیزا حساسم. حوصلم نمی کشه یه ترم دیگه بمونم .

نفس: حالا غصه نخور یه کاریش می کنیم. فعلا پاشین بریم یه چیزی کوفت کنیم مردم از گشنگی.

نیلوفر به آبمیوه و کیک نفس اشاره کرد و گفت: پس اینو عمه ی من میل کرد؟

نفس: این پیش غذا بود.

## سفر بی پایان

نیلو: ای درد بگیری که هرچی می خوری چاق نمیشی. من بدبخت صبح تا شب رژیمم از ترسم.  
نفس: دستمالی دستم داد و گفت: دیوونه ای دیگه. بخور بابا دنیا دو روزه.

رو به من گفت: دیگه نبینم گریه کنیا. پاشید. پاشید بریم نیم ساعت دیگه کلاس بعدیمون شروع می شه.

هر سه با هم بلند شدیم. رو بهشون گفتم: امشب چی کاره این؟  
نفس: من که خوابم میاد.

نیلو: منم عمه جانم داره میاد.

بعدم ادای اوق زدن در آورد. خندیدم و گفتم: الان وقت نمیشه. می خواستم ببینم اگه بیکارین بریم بام باید یه چیزی رو واستون تعریف کنم.

نفس: چی؟

\_بگم چی باید تا تهش بگم. الانم خورده تو ذوقم اصلا حسش نیست.

نفس: گور بابای خواب. من هستم.

نیلو: منم هستم دیگه. ایول عمه جان را می پیچانیم.

نفس: به نفع تو شد نیلو. بابا بریم گشنمه

نیلو: بریم بهار این الان ما رو می خوره.

خندیدم و با هم رفتیم سمت سلف سرویس.....

\*\*\*

## سفر بی پایان

خسته و کوفته ساعت پنج رسیدم خونه. هی یاد طرح میفتادم و اعصابم به هم می ریخت. مامان همینکه قیافه توهمن رو دید دیگه ولم نکرد.

مامان: چی شده چرا پنچری؟

\_خستم مامان.

\_آره منم باور کردم.

رفتم تو اتاقم. اونم دنبالم اومد.

دست به سینه بین چارچوب در وایساد. خودم رو مشغول تعویض لباسام کردم.

مامان: نمیگی چی شده؟

\_مامان جان گفتم که خستم.

\_ولی من می دونم داری الکی می گی.

اگه حرف می زدم باز گریم می گرفت. حال از این ضعفم بهم می خورد. خیلی دلم می خواست نسبت به این مسائل بیخیال باشم اما همیشه جواب نمی داد.

نشستم روی تخت و با بغض گفتم: استاد کارمو قبول نکرد.

مامان: نگام کن بهار.

یه لحظه با ترس نگاش کردم. گفت: واقعا بخاطر این داری آبغوره می گیری؟

خیالم راحت شد

\_مامان دو ماه دوباره باید بشینم سر کلاش.

\_خب فدا سرت. تو که این ترم به زور سر کلاسا بودی. یه دوره هم می شه واست.

چیزی نگفتم. اومد گونم رو بوسید و گفت: حالا هم گریه نکن. پاشو دست و روت رو بشور. یکم استراحت کن تا بابات بیاد.

سفر بی پایان  
لبخند زدم و گفتم: چشم.

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفتم: مامان میشه من امشب با بچه‌ها برم بیرون؟

\_کجا؟

\_بام. قبل ده خونم.

\_من نمی دونم. به بابات بگو.

\_باشه.

رفت بیرون و درم بست..

رو تختم دراز کشیدم. هدفونم رو گذاشتم رو گوشم تا یکم ذهنم آرام شه و از فکر و خیال در بیام

\*\*\*

#ساعت 25

#پارت 4

بابا که اومد، سریع به استقبالش رفتم. رابطم با بابام خیلی خوب بود. جونمون به هم بسته بود. دختر  
لوس و تیتیش مامانی نبودم اما بیش از حد بابایی بودم.

مثل هر روز بغلش کردم و بهش خسته نباشید گفتم. اونم با خوشرویی جوابم رو داد. به مامان گفتم  
بشینه تا خودم چای بریزم.

سه تا چایی ریختم و برگشتم تو سالن.

معلوم بود خسته شده. سینی رو گذاشتم جلوش و گفتم: بابایی خیلی دمقیا.

بابا: آره بابا امروز ارباب رجوع زیاد بود. خسته شدیم همه.

سفر بی پایان

بابام کارمند بانک بود. خداروشکر دستمون به دهنمون می رسید و مشکل مالی نداشتیم.

\_خسته نباشی.

\_سلامت باشی بهار بابا.

مامان: خانوم امروز کلی گریه کرده که چرا استادم طرحمو قبول نکرد.

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا؟

\_طرحم با چیزی که استاد می خواست همخوانی نداشت. ردش کرد.

بابا: عجب!

خندم گرفت. اوج هیجان یا ناراحتیش همین عجب بود.

بابا: چرا می خندی؟

\_هیچی.

مامان: بله دیگه خنده هاش مال باباشه، غم و غصه و گریه هاش واسه من!

پریدم بغلش و گفتم: الهی فدات شم مامان. ببخشید.

\_خدا نکنه. ای بابا بشین خفه شدم.

نشستم سر جام. بابام گفت: اشکال نداره. این درس عبرت شد تا دفعه ی بعد کارتو با دقت انجام بدی.

\_بله درسته. میگم بابا. می ذاری امشب با نفس و نیلوفر برم بیرون یکم آب و هوام عوض شه؟

\_ای پدر سوخته. پس بگو چرا اینقدر مظلوم نشست.

با اعتراض گفتم: عه بابا من که همیشه آروم و مظلومم.

\_بیرون خونه بله. اما تو خونه که خودت خوب می دونی.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: حالا می ذاری؟

چشمی گفتم و بلند شدم.

به نفس و نیلوفر پیام دادم و گفتم تا نیم ساعت دیگه می رم دنبالشون. چیزایی که بابا واسم تعریف کرد خیلی جذاب بود. می تونست سوژه ای بشه تا حسابی با بچها با هم گپ بزنیم.

مانتوی بنفش بلندم رو با شلوار و شال سفید پوشیدم. یه رژ صورتی ملایم زدم. کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.

سویچ رو از بابا گرفتم و و بعد از شنیدن توصیه هاشون. خدافظی کردم و از خونه بیرون رفتم.....

اول رفتم دنبال نفس، بعد هم نیلوفر. از خصلت های خوب هر سه تامون این بود که سریع حاضر می شدیم. تا برسیم بام نفس و نیلوفر کلی مسخره بازی در آوردن و منم فقط می خندیدم.

ماشین رو یه جا پارک کردم و پیاده شدیم. با هم رفتیم بالا، جایی که همیشه دور هم جمع می شدیم. وسطای مهر بود و هوا به خنکی می زد. نفس سریع روی نیمکت نشست و شروع کرد به به چه چه کردن: به به عجب هوایی. عجب ویویی. آخ من چقدر اینجا رو دوست دارم.

من و نیلوفر کنارش نشستیم. گفتم: مگه بار اولته میای اینجا؟

نفس: نه ولی یه ارادت خاصی به اینجا دارم.

نیلوفر: عجب!

نفس: مش رجب.

نیلوفر الکی ادای خنده در آورد و گفت: چقد تو بانمکی آخه.

نفس: به گرد پای تو هم نمی رسم عزیزم.

با داد من جفتشون ساکت شدن: ای بابا بسه دیگه. خیر سرم اومدم من حرف بزنما. یه لحظه هم به اون فک مبارک استراحت نمی دن که.

نیلوفر: باشه چرا می زنی. اصلا ما لال می شیم. بفرمایید.

## سفر بی پایان

ژست این فیلسوفا رو به خودم گرفتم و شروع کردم: دو شب پیش، بابا یهو هوس کرد خاطرات تلخی رو مرور کنه که هیچ وقت تا حالا نشنیده بودیم.

نفس با هیجان گفت: من میمیرم واسه خاطرات تلخ. خب؟

چش غره ای بهش رفتم و ادامه دادم: موضوع بر می گرده به زمان پدر بزرگ بابام.

نیلوفر: اووو من حوصله ی شنیدن قصه ی پیریاتالا رو ندارم.

با حرص گفتم: نیلوفر لال شو!

خندید و چیزی نگفت.

\_پدر بزرگ بابام سه تا بچه داشته. دو تا پسر و یه دختر. اسم پسر هاش حسن و حسین بوده و دخترش سارا.

حسین همون پدر بابای من یا پدر بزرگمه، حسن هم عموی بابامه که من تا حالا از وجودش خبر نداشتم. پدر بزرگ بابام...

نفس پرید وسط حرفم: ببخشید میون کلامت، اما پدر بزرگ بابات اسم نداشته؟ تا بیای نسبتا رو بگی صبح شده که.

خندیدم و گفتم: خب پدر بزرگ بابام یا همون مهدی، با بچه هاش توی یه ویلا نزدیک یکی از شهر های شمال زندگی می کردن. اون زمان کلا دو تا ویلای معروف واسه دو تا خان اونجا بوده که یکیش مال مهدی بوده. از شهر هم تا ویلاهاشون یه ربع بیشتر راه نبود.

#ساعت 25

#پارت 5

## سفر بی پایان

وضعشون هم توپ بوده. خلاصه زندگی خوبی داشتن. تا اینکه حسن، پسر بزرگ آقا مهدی عاشق میشه. حالا بگو عاشق کی. عاشق یه دختری که حتی به نون شبش هم محتاج بوده. نه کس و کاری داشته نه هیچی. مهدی هم که حسابی به خودش و خاندانش مغرور بوده وقتی می فهمه مخالفت می کنه.

حسن هم بدجوری دلش واسه دختره رفته بود و نمی تونست ازش دست بکشه. خلاصه مهدی می گه یا اون دختره یا ارث و خانواده. اونم خیلی راحت عشقش رو انتخاب می کنه و از پیششون می ره. با پس اندازی که داشته یه خونه ی کوچیک می گیره و با دختره ازدواج می کنه. از اون روز به بعد هم دیگه حسن و خانوادش هم دیگه رو نمی بینن.

حسین، یعنی همون بابا بزرگم واسه سربازی عازم تهران میشه. بعد از تموم شدن سربازیش، توی همون نظام مشغول میشه و کارش میگیره. اونم همون تهران ازدواج می کنه و موندگار میشه. البته با رضایت خانواده.

نیلوفر: خب باز جای شکرش باقیه. میگفتی.

\_دیگه فقط سارا می مونه و پدر و مادرش. سارا اون زمان که داداشاش رفته بودن، 18 سالش بود. کلا اون زمان هم زیاد نمی داشتن دخترا درس بخونن و قبل دیپلم درسش رو ول کرده بود.

این سارای قصه ی ما، هر روز به خواست مامانش تاشهر می رفت و نون می گرفت. گاهی هم اگه خرید داشتن خودش انجام می داد.

یه روز که مثل همیشه رفته بود نونوایی، تو راه برگشت داشت واسه خودش شعر می خونده و میومده. کلا غافل از دنیا و اطرافش.

یه دفعه با یکی برخورد می کنه و می خوره زمین. هرچی خریدم کرده بود پخش زمین میشه.

چون سرش محکم خورده بود به طرف، دردش میگیره و می زنه زیر گریه. بالاخره دختر خان بوده و تیتیش مامانی.

اون مرده هم با کلی عذر خواهی مشغول جمع کردن میوه ها و نون و بقیه وسایل میشه.



چند لحظه که می گذره، وقتی چشم سارای ما به جمال آقا روشن می شه، دلش هری می ریزه.

اصلا درد و خرید و همه چی یادش می ره. حالا این طرف هم هی صداش می زده که بفرما اینم وسیله هاتون، ولی انگار اصلا نمی شنید!

بالاخره به خودش میاد و با دستای لرزونش پلاستیکارو می گیره و می ره.

تا خود خونه همش حواسش پیش اون مرده بوده.

همون یه نگاه کافی بود تا سارا دلشو ببازه.

هر روز به بهونه ی نون خریدن و چیزای دیگه می ره شهر تا بلکه بتونه یه بار دیگه ببینش.

اون زمان شهر ها هم کوچیک بودو همه هم رو می شناختن. بالاخره بعد از دو هفته تو مغازه پیداش می کنه.

از نظرش مردی با جذبه تر از اون وجود نداشت. وقتی می بینش قلبش تند تند می زنه و خلاصه حالتایی که عاشقا داشتن.

نیلو: اسمش چی بود؟

یکم فکر کردم و گفتم: محمد.

ادامه دادم: سارا اون روز تعقیبش می کنه تا خورش رو پیدا کنه. و می کنه.

حالا به جای اینکه بره و کل شهر و بچرخه، هر روز می رفت نزدیک خورشون پشت یه درخت وایمیسه تا محمد بیاد و ببینش.

یه روز محمد می فهمه و وقتی می بینه این دختر هر روز کارش شده آمار گرفتن از اون، می ره پیشش و ازش دلایلش رو می پرسه.

## سفر بی پایان

دختر بیچاره هم که تا اون سن نه پا پسری حرف زده نه چیزی هول می شه و سکوت می کنه.

محمد هم که از نگاهای سارا و رفتارش قضیه رو فهمیده بود، بهش میگه نامزد داره و قراره تا چند وقت دیگه ازدواج کنن.

اینو و میگه و میره. سارا بعد از شنیدن اون حرف کلا نابود میشه. حتی از به دنیا اومدنش هم پشیمون میشه. دلش بدجور واسه محمد رفته بود.

از اون روز به بعد، اون سارا دیگه سارای قدیم نشد.

دیگه نه خرید رفت، نه به حیاط می رفت تا به گلا و درختا آب بده، نه دیگه کسی صدای شعر خوندنش رو شنید.

عین آدمای افسرده، فقط تو اتاقش می نشست و دفتر خاطراتش رو پر می کرد.

پدر و مادرش وقتی می بینن سارا چه حالی داره، نگران می شن و واسه برگشتش به زندگی عادی هرکاری می کنن. اما هیچ اثری نداشت.

پدر سارا، یه روز از یکی می شنوه که یه رمال هست و با ورد هایی که می خونه هر دردی رو دوا می کنه.

اونم که خیلی نگران دختر یک یه دونش بوده، آدرس و نشونی اون شخص رو می گیره و میارنش تو خونش.

مثل اینکه اون شخص، تازه وارد بوده و وقتی داشته اون ورد و دعاها رو می خونده، یه چیز رو کامل نمی گه و.....

نفس و نیلوفر دقیق زل زده بودن به من. وقتی دیدن ساکت شدم همزمان گفتن: و.....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کار اونا با اجنه و شیاطین بوده. و رداشون هم همینطور. و وقتی یه چیز رو اشتباه یا ناقص میگه، سارا اسیر اون ورد میشه و کلا حالت طبیعیش رو از دست می ده.

از اون شب به بعد، جن ها و ارواح و نمی دونم این چیزا به جونش میفتن و دیگه نه پدر و مادرش یه روز خوش می بینن نه خودش.

## سفر بی پایان

یهو مثل دیوونه ها،چه شب چه صبح شروع می کرده به جیغ کشیدن و به یه نقطه ای اشاره می کرده.

یا اینقدر خودشو می زده تا غش کنه و بیهوش شه.

گاهی هم یک روز کامل به یه جا خیره می شده و هیچ حرکتی نمی کرده.

روی در و دیوار هم یه چیزایی می نوشته.

یه وقتایی هم یه چیزایی با خودش زمزمه می کرده که هیچ کس نمی فهمید چیه.

پدر سارا دیگه نمی تونه اون مرد رو پیدا کنه.چند هفته ای به همین روال،با اشک و ناله و نفر

#ساعت25

#پارت\_6

چند هفته ای به همین روال،با اشک و ناله و نفرین های پدر و مادرش می گذره.

هرکاری هم کردن نتونستن دردش رو دوا کنن

یه روز مادرش توی آشپزخونه مشغول آشپزی بوده،پدرش هم وقتی می بینه چند ساعته که خبری از دخترش نیست،می ره تو اتاقش تا ببینه داره چی کار می کنه.

ورودش به اتاق همانا،و دیدن دخترش غرق خون،بالای طناب دار همانا.

سارا با چاقو یه سری چیزا روی بدنش هک کرده بود و بعدم خودشو دار زده بود.

نفس هین بلندی کشید و گفت:به همین راحتی مرد؟

\_آره.به همین راحتی.وقتی پدرش سارا رو تو اون وضعیت می بینع،حمله قلبی بهش دست می ده و همونجا میفته و میمیره.

## سفر بی پایان

بیچاره مادرش، چون هم با جنازه ی دخترش و هم شوهرش رو به رو میشه. اونم زبانش تا چند سال بند میاد و یه کلام هم حرف نمی زنه.

دو روز بعد حسین میاد تا بهشون سر بزنه. تو اون دو روز جنازه ها تو خونه مونده بودن. مادرشون تو شوک بوده و نتونسته هیچ کاری کنه.

حسین هم به سختی با این قضیه کنار میاد و جفتشون رو تو حیاط پشت خونشون دفن می کنن. مادری رو هم از اون خونه می بره.

از اون روز به بعد. هیچ کس نتونسته پاش رو تو اون خونه بذاره. می گن روح عمه ی بابام هنوز اونجاست و در عذابه. اون وردی هم که خونده شد بی تاثیر نبوده. انگار اون خونه کلا تسخیر شده.

نیلوفر با دهن باز گفت: جل الخالق. عین این فیلم خارجیا.

نفس: چه ترسناک. خب حسین پدر بزرگته دیگه؟ چرا تا الان هیچ حرفی نزده؟

\_نمی دونم. شاید یادآوری خاطرات واسشون عذاب آورده.

نیلوفر: یعنی تو تا الان عموهای باباتو ندیدی؟!

گفتم: نه. میگم کلا از وجودشون بی خبر بودم.

نفس: چه باحال و خفن!

نیلوفر: خاک تو سرت کجاش باحاله؟

گفتم: همینو بگو.

نفس: یه چیز بگم؟!

نیلوفر: دو چیز بگو.

نفس: من می خوام برم اون خونه رو از نزدیک ببینم.

یهو نیلوفر از خنده ترکید.

سفر بی پایان

منم به خنده ی اون خندم گرفت. نفس قیافشو جمع کرد و گفت: هرهرهر. جوک گفتم مگه؟

نیلوفر همینجور که از خنده ریشه می رفت گفت: نه ولی یه چیزی فراتر از جوک بود.

نفس: بی مزه.

نیلوفر: عمته.

\_ای بابا بس کنین. نفس می فهمی چی میگم؟ میگم اون خونه نفرین شده. هیچ کس نتونسته پاشو اونجا بذاره.

نفس: ولی من می خوام برم. مگه نمی گی شماله؟ هم یه گردش هم سیاحت و تفریح. خودتون می دونین که من عاشق هیجانم.

گفتم: بشین سر جات. زده به سرت کلا.

نفس: ترسو.

نیلوفر: نفس واقعا ترسناکه. من که حاضر نیستم همچین ریسکی کنم. جواب ننه باباهامونو چی بدیم؟

نفس: میگیم داریم واسه پروژه درسی می ریم اردو.

خیلی قاطع گفتم: من هیچ وقت به بابام دروغ نمی گم.

نفس: خیلی ترسویی بهار. همیشه هروقت حس کردی خطری تهدیدت می کنه یا ممکنه چیزی پیش بیاد که به ضررت باشه می کشی عقب.

نیلوفر: اسکل خب احتیاط شرط عقله.

نفس: نه. بهار ترسوئه اینو هممون می دونیم.

\_من ترسو نیستم.

\_هستی.

سفر بی پایان

با عصبانیت گفتم: آره من ترسو ام. هیچ وقت هم همچین کاری نمی کنم. رفتنمون با خودمونه اما برگشتمون نه.

نفس: اینا همش چرته. هیچ بلایی قرار نیست سرمون بیاد.

نیلوفر: کوتاه بیا نفس.

نفس: نوچ. شما اگه می ترسین نیاین. خودم می رم.

خیلی یهوایی با حرص گفتم: باهات میام که بهت ثابت کنم نمی ترسم.

نفس لبخند پیروز مندانه ای زد و نشست سر جاش.

نیلوفر با تعجب گفت: بهار مطمئنی می خوای بری؟ به عواقبش فکر کردی؟ اگه جدی جدی اون خونه جن و اینا داشته باشه چی؟

دلشوره گرفته بودم. اما نمی خواستم جلوی نفس کم بیارم. قیافه مصممی به خودم گرفتم و گفتم: به درک. هرچی شد شد.

نیلوفر: جفتتونم دیوونه این. من که نمیام.

نفس: نیا. تو هم ترسوپی!

نیلوفر: هرچی می خوای بگو من تحریک نمی شم.

نفس: ما تا حالا هیچ جا بدون هم نرفتیم نیلوفر!

نیلوفر هیچی نگفت.

نفس: نیلو؟

نیلوفر: درد.

سفر بی پایان

نفس خندید و گفت: بخدا خوش می گذره. می خوام بریم شمال. یکی دو روز تو اون خونه می مونیم. چند روزم می ریم ویلای عموم لب دریا. حسابی کیف می کنیم و میایم.

نیلوفر داشت وا می داد.

نفس: نیلو جونم؟

نیلوفر: باید اول با بابام حرف بزنم.

نفس لبخند دندان نمایی زد و گفت: ایول پس حله

#ساعت 25

#پارت 7\_

نفس: کی بریم؟

\_وقت گل نی. صبر کن ببینم بابام آدرس اونجا رو می ده یا نه.

نفس: آدرس نمی خواد که. مگه چند تا ویلای متروکه تو شمال هست؟ تو فقط شهرشو پیدا کن، خودمون پیدااش می کنیم.

نیلوفر با تهدید گفت: نفس یعنی وای به حالت اگه بلایی سرمون بیاد. بخدا بغل همون سارا چالت می کنم برمیدردم.

نفس: باشه بابا. هیچی نمی شه نترسین.

به روی خودم نمیآوردم ولی از همون لحظه استرس افتاده بود به جونم. شب اولی که بابام این قصه رو تعریف کرد تا دم دمای صبح بهش فکر می کردم و خوابم نمی برد. باورم نمی شد قبول کردم که برم اونجا.

سفر بی پایان

نیلوفر زد به بازوم و گفت:سیندرلا کجایی؟

عادت داشت بهم میگفت سیندرلا.گفتم:همینجا.بریم؟

نفس نگاهی به ساعتش کرد و گفت:آره دیره بریم.تا فردا مخ خانواده رو بزنین پس فردا صبح راهی  
شیم.

گفتم:با چی بریم؟

نیلوفر:با ماشین من می ریم.

نفس:اینم حل شد.بریم.....

یه روز کامل طول کشید تا تونستم مقدمه چینی کنم و به مامانم بگم باید برم اردوی درسی توی  
شمال.به زور و خیلی نامحسوس از بابام شنیدم که اون ویلا توی یکی از روستاهای گرگانه.دیگه وارد  
جزئیات نشدم.به قول نفس مگه چند تا ویلای متروکه اونجا هست؟!

کل روز رو از استرس تو خونه قدم زدم و هزار جور فکر و خیال کردم.هی خودمو لعنت می کردم که  
چرا اصلا بهشون گفتم.هم عذاب وجدان داشتم که به مامان بابام دروغ گفتم،هم اینکه می ترسیدم  
بریم اونجا و واقعا اتفاقی واسمون بیفته.اگه تمام چیزایی که شنیدم راست باشه رفتنمون به صلاح  
نبود.اما چون حرف زده بودم باید پاش وایمیسادم.

شب به نفس و نیلوفر زنگ زدم.اونا هم خانوادشون رو راضی کرده بودن.مادر نفس و پدرش خیلی  
زود موافقت می کردن.کلا خیلی روی رفت و آمد های نفس حساسیت نشون نمی دادن.اما مادر  
نیلوفر یکم حساس بود و سخت راضی می شد.پدر مادر من هم با کلی سفارش و آمار گرفتن اجازه  
می دادن برم ...

خیر سرمون 24سالمون بود اما بازم همه چیمون ریز به ریز کنترل می شد.هرچند پدر و مادرن و حق  
دارن.

شب با کلی دعا و صلوات دلمو آروم کردم و بعد از یک ساعت و نیم این پهلو و اون پهلو شدن خوابم  
برد.قرار بود هفت صبح نیلوفر بیاد دنبالمون و راهی شیم.....



نمی دونم از اضطراب بود یا چی که شیش صبح خودکار بیدار شدم.

با حوصله دست و روم رو شستم و حاضر شدم. بابام همون موقع ها بیدار می شد و می رفت سر کار.

مامانم به هوای من بیدار شد. خودش کامل صبحونم رو آماده کرد. بابام وقتی میز صبحونه رو دید گفت: خداروشکر یه بار به بهونه ی بهار ما میز صبحونه رو دیدیم.

مامانم با اعتراض گفت: عه مسعود؟! مگه خودت نگفتی دیگه نمی خواد صبح ها بلندشی؟ من با همکارام صبحونه می خورم؟

بابام خندید و گفت: خانوم شوخی می کنم. شما که تاج سری.

منم دیدم جوشون عاشقانس تند تند دو تا لقمه چیوندم تو دهنم و بلند شدم و گفتم: مامان الاناس که نیلو بیاد. من می رم دم در.

مامانم گفت: صبر کن چادر سر کنم بیام باهات. تو که چیزی نخوردی!

\_خوردم مامان. تا اونجا هم با بچه ها هله هوله می خوریم سیر می شیم. نمی خواد بیای دیگه

بابا: بهار، بابا فست فود و غذای مونده و اینا نخوریدا

رفتم گونه ی بابام رو بوسیدم و گفتم: چشم بابا جون حواسم هست. خب خداافظ.

مامانم واسم قرآن آورد. از زیرش رد شدم. یه بار دیگه با جفتشون رو بوسی کردم. مامانم چشاش پر اشک بود. اخم کرد و گفتم: عه مامان. مگه بار اولمه بدون شما می رم یه شهر دیگه. نکن دیگه دلم می گیره دم رفتن.

مامان: نمی دونم نگرانم.

\_نگران نباش. به جاش دعا کن واسم.

بابا: خانوم بچه رو ناراحت نکن. برو دخترم مواظب خودت باش.

\_چشم. شما هم همینطور.

## سفر بی پایان

بابا خواست باهام بیاد که نذاشتم. گفتم بشینه صبحونه بخوره تا دیرش نشده. تا رسیدم پایین نیلوفر رسید.

اول اومده بود دنبال من. همینکه ساکمو گذاشتم صندوق و نشستم کنارش گفت: پیش به سوی مرگ.

خندیدم و گفتم: همین مونده تو تو دلمو خالی کنی.

حرکت کرد و گفت: والا من که از ترس کل دیشبو بیدار بودم.

\_جدی؟!

پوکر نگاهم کرد و گفت: مگه من با تو شوخی دارم؟! آی نفس خدا بگم چی کارت کنه که تا بدبختمون نکنی ول کن نیستی.

\_آره واقعا.

ده دقیقه بعد رسیدیم دم خونشون. جلوی در منتظر بود. سریع نشست عقب و گفت: جون جون بریم شمال.

جفتمون برگشتیم سمتش. گفتم: سلامت کو با ادب؟

\_اوا سلام. ببخشید خیلی ذوق دارم یادم رفت. نیلو راه بیفت. اون ضبط هم بزن.

نیلوفر حرکت کرد و گفت: بشین جان مادرت. هفت صبح حس آهنگ نیست.

نفس تا کمر خم شد و دکمه ی ضبط رو زد. یه آهنگ بندری شروع به پخش کرد. نفس ماشینو گذاشته بود رو سرش. هی هو می کشید و خودشو تگون می داد. با خنده داد زد: عقدہ ای حداقل بذار بیفتیم تو جاده بعد شروع کن.

#ساعت25

#پارت\_8

نفس: نمی تونم، قر تو کمرم فراوونه.

نیلوفر: قر داری یا WC؟

نفس زد تو سرشو گفت: بیشعور

خندیدم و گفتم: دمت گرم نیلو.

نیلو: والا عین این عروسکای چینی هی تکون می خوره. من اگه خونه بودم الان داشتم خواب زیبای خفته رو می دیدم.

نفس دست به سینه نشست و گفت: بی ذوقا. اصلا من دیگه حرف نمی زنم.

پوزخند زدم و گفتم: تو؟! آخه یه چیز بگو با عقل جور در بیاد.

نفس: بهار خیلی نکبتی.

\_می دونم.

نیم ساعتی گذشت. وقتی دیدم نفس هیچی نمی گه آهنگ مورد علاقه رو گذاشتم و صداشو زیاد کردم. من و نیلو هم یه چشمک به هم زدیم و شروع کردیم به خوندن:

میگی عاشقم از تو بدتر اگه عشق تو باشه کمتر

دیوونه میشه قلبم بگو بشنومت بلندتر

میگم با تو تمومه کارم مگه جز تو کسی و دارم

چیزی به دل نگیری فقط سر به سرت میزارم

چیزی به دل نگیری فقط سر به سرت میزارم

به اینجاش که رسید طاقت نیاورد و همراهمون شروع کرد به خوندن:

آخ یه دل دارم یه دلدار شدم عاشقت ای یار

تا آخرش با هم خوندیم و خندیدیم. یه ماشین اومد کنارمون. دو تا پسر سر نشیناش بودن. وقتی دیدن ما دختریم شروع کردن به بوق زدن و تیکه انداختن. راننده گفت: جون بابا کجا می رین؟ پیاده شین با هم بریم؟

نفسم که ماشالله از زبون کم نمیآورد سرشو از شیشه کرد بیرون و گفت: نه شرمنده ما با دخترا جایی نمی ریم.

اونی که بغل راننده بود گفت: ما دختریم شما چی این؟

\_والا یه نگاه به ابروها و دماغ عروسکیتون بندازین می فهمین.

من و نیلوفر زدیم زیر خنده. راننده رو به نفس گفت: گوشت تلخی خوشم نیومد ازت.

نیلوفر حرصش گرفت و گفت: گمشین نکبتا.

بعدم پاشو گذاشت رو گاز. نفس شروع کرد به قربون صدقه رفتن نیلو: آفرین آجی دمت گرم کیف کردم.

نیلو: چاکریم.

منم گفتم: جلوی زبونتونو بگیرین اینجوری نمیشه.

نفس: چشم حاج خانوم. بابا مردم از گشنگی. یه چیز بیارین بخوریم.

گفتم: من خوردنی هام تو صندوقه.

نیلو: منم.

نفس: منم به امید شما اومدم هیچی نیاوردم.

نیلو: عجب. بذار یکم دیگه می زنم بغل یه چیزی بخوریم. یکی دو ساعت دیگه مونده تا برسیم.

## سفر بی پایان

ده دقیقه یه ربع بعد، زد کنار. خودش پیاده شد. کیسه خوردنی های من و خودش رو آورد. نیلوفر واسه هممون ساندویچ درست کرده بود. منم نوشابه همراهم بود. خیلی ریلکس غدامونو خوردیم و دوباره حرکت کرد.....

#ساعت 25

#پارت 9

اول جاده ای که وارد گرگان می شدیم، نیلوفر گفت: از اینجا به بعد هرکی رو دیدین بپرسین ویلا رو پیدا کنیم.

نفس: فکر خوبیه

بازم استرس افتاد به جونم. با اینکه تنهانبودم، اما با چیزایی که از بابا شنیده بودم دلم آروم نمی گرفت.

نفس یهو زد پشتم. هین بلندی کشیدم و با غضب برگشتم سمتش. بلند زد زیر خنده و گفت: چیه ترسیدی؟ نترس خواهر من هستم.

با حرص گفتم: بیشعور نکبت. همش تقصیر توئه ها.

نیلوفر: دیگه واسه توییخ دیره گل بهار.

نفس یهو گفت: اوناهاش یه آدم.

نیلوفر خندید و گفت: آدم ندیده ای مگه؟

نفس: باهوش آدرس بپرسین.

نیلوفر رفت کنارش. شیشه رو زدم پایین و گفتم: آقا ببخشید.

سفر بی پایان

یه مرد نسبتاً مسن برگشت سمتون.

پرسیدم: شما توی این شهر ویلای متروکه می شناسین؟ چند سالی می شه که مونده و کسی توش رفت و آمد نداره.

\_نه شرمنده.

با قیافه ای آویزون تشکر کردم و حرکت کرد. از دو نفر دیگه هم پرسیدیم ولی چیزی نمی دونستن.

با ناامیدی گفتم: تا کی می خواین از این و اون بپرسین؟ می بینین که کسی نمی دونه.

نفس: اینقدر می پرسیم تا بالاخره یکی بدونه.

\_تو یکی تا اطلاع ثانوی حرف نزن.

نیلوفر: اه یه لحظه خفه شید.

دوباره زد رو ترمز و این بار خودش از یه پیرزن که داشت رد می شد سوالمون رو پرسید..

پیرزنه دقیق به هرسه مون نگاه کرد و گفت: مال اینجا نیستین نه؟

نیلوفر: نه مادر جان.

\_شما برا چه آدرس اونجا رو می خواین؟

کلافه جواب داد: کار داریم مادر جون.

چشاشو ریزکرد و گفت: همین مسیره مستقیم برین. صد متر جلو تر بپیچین سمت چپ. یه مدیونه رد کنین. بیست دقیقه برین می رسین بش.

نیلوفر با خوشحالی گفت: خیلی ممنون حاج خانوم. اگه جایی می رین برسونیمتون.

\_نه مادربرین خدا به همراتان.

بازم تشکر کردیم و رفتیم. نفس شونه هاشو تگون می داد و گفت: ایول. دیدی بهار خانوم؟

سفر بی پایان

سری از روی تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم.

طبق آدرسی که گرفتیم پیش رفتیم.

میدون رو که رد کردیم مسیر کلا خاکی می شد. هیچ درخت سبزی هم نبود. همه خشک شده بودن. معلوم بود هیچ کس اونجا رفت و آمد نداره.

هوا هم ابری بود و فضا رو ترسناک می کرد. گفتم: بچها یکم ترسناک نیست اینجا؟  
نفس: موافقم.

نیلوفر: خب داریم وارد خونه ی ارواح می شیم باید ترسناک باشه.

گفتم: لال شی نیلوفر.

نیلوفر خندید و سکوت کرد.

بعد از حدود بیست دقیقه رانندگی، قامت یک ویلا نمایان شد. از همون دور هم می شد قدیمی و متروکه بودنش رو تشخیص داد.

نفس: بچها فکر کنم رسیدیم.

دور تا دور ویلا حصار چوبی داشت. ویلا درست وسط یه باغ خشکیده بود. نمای آجری رنگش به سیاهی می زد. اکثر شیشه ها شکسته بود. پرده های سفیدش چرک شده بود و تمام درختا هم خشک شده بودن.

هرسه مون تو سکوت زل زده بودیم بهش.

نفس: چه خفنه!

سفر بی پایان  
نیلوفر: وخوفناک!

نفس: ولی قشنگ میشه فهمید قدیما چه جای با صفایی بوده.

گفتم: حس خوبی ندارم.

نفس: حق داری. هرکس اینجا رو می دید حس خوبی پیدا نمی کرد. بهار ولی هیچ کس تو اون خونه نیست. اینجا فقط یه مدته که کسی توش نرفته همین. ما هم الان می ریم و طلسمش رو می شکنیم.

نیلوفر با تریدی گفت: نفس مطمئنی می خوای بری؟ این اطراف هیچ کس زندگی نمی کنه. حتی یه مغازه هم نیست.

نفس: فعلا واسه ناهار و شام آذوقه داریم. فردا می ریم یکم خرت و پرت می خریم. پیاده شین.

#ساعت 25

#پارت 10

مرغش یه پا داشت. پوفی کردم و پیاده شدم.

وسيله هامون رو از صندوق برداشتیم. رفتیم جلوی حصار چوبی خونه و ایستادیم. گفتم: اصلا ببینید درش باز میشه یا نه.

نیلوفر همینکه دستش رو گذاشت روی نرده، درش باز شد.

نگاهمون کرد و گفت: فکر کنم اینقدر مونده پوسیده. بریم تو.

درو کامل باز کرد و وارد محوطه ی باغ شدیم.

اینقدر برگای خشک شده رو زمین ریخته بود که تا میج می رفتی تو برگ.



## سفر بی پایان

وسط حیاط خونه یه حوض کوچیک بود که اونم پر برگ شده بود. رنگ کاشی های آبی رنگشم رفته بود.

از پنج شیش تا پله ی کوتاه بالا رفتیم و جلوی در ایستادیم. گفتم: به این فکر کردین که ما اصلا کلید نداریم؟!

نفس: غمتون نباشه. برین کنار.

با تعجب رفتیم کنار. نفس از جیبش یه میله ی باریک در آورد و با قفل درگیر شد. نیلوفر گفت: پدر صلواتی تو این کارارو از کجا یاد گرفتی؟

نفس: صدقه سر پسر عمومه.

گفتم: همون سیریشه؟

\_آره. خدایی هیچی کم نداره ولی خب دله دیگه چه کنم.

نیلوفر: اگه اون می گرفتت نونت تو روغن بود.

نفس: جملتو درست کن. اون منو می خواد. من جواب بله نمی دم. پس باید بگی اگه زنش می شدی

گفتم: باشه حالا. به کارت برس.

پنج دقیقه ای ایستادیم. نفس هنوز درگیر شد. نیلوفر گفت: اسکل شدیم. بیاین برگردیم از اینم آبی گرم نمیشه.

همون موقع در با صدای جیرجیر باز شد.

نفس ابرویی بالا انداخت و گفت: بفرما. شما منو نداشتین می خواستین چی کار کنین؟

از عمق وجود گفتم: زندگی. تنفس. آرامش.

با لگد زد رو پام و گفت: پاشو تا فلجت نکردم.

رو پله ها نشسته بودم. خندیدم و بلند شدم.

اول نفس رفت تو بعدم نیلوفر. قبل اینکه برم چشمم خورد به یه گربه ای که ته حیاط بود. یه گربه ی سیاه سیاه. نشسته بود و داشت نگام می کردم.

حس خوبی بهم دست نداد. خودمو زدم به اون راهو سریع رفتم تو.

همینکه پامو گذاشتم توی خونه ، صدای جیغ فرابنفش نفس باعث شد سر جام وایسم و جم نخورم.

نیلوفر هول گفت: یا خدا چی شده؟

نفس همینجور که فکش می لرزید گفت: سو..سوسک.

یعنی اگه نیلوفر جلومو نمی گرفت خفش می کردم. حمله کردم سمتش که باعث شد دوباره جیغ بکشه و با خنده فرار کنه. داد زدم: اگه جرئت داری وایسا.

رفت رو پله ها وایساد. نیلوفر گفت: تو که می دونی نفس از سوسک وحشت داره.

با حرص گفتم: از سوسک می ترسه، گ...

نیلوفر: عه عه مودب باش.

نفس که از رو نمی رفت. گفت: عزیزم. من تو رو نمی خورم.

\_منم غذای سگ نمی شم.

نیلوفر با خنده گفت: بابا بسه. یه نگا به دور و برتون بندازین کلا دعوا یادتون می ره.

چشم که چرخوندم با دیدن خونه نزدیک بود بالا بیارم. همه جا یه متر خاک خوابیده بود و پر تار عنکبوت بود. عین خونه ی مردگان.

نفس صورتشو جمع کرد و گفت: فکر کنم تا روزی که بریم باید اینجا رو بسابیم.

نیلوفر: دسته گل جنابعالیه دیگه.

سفر بی پایان

دقیق اطرافو برانداز کردم. جالب بود که وقتی از اینجا رفتن هیچی با خودشون نبردن. حتی تلفن هم سر جاش بود.

اکثر وسایل یاچوبی و قدیمی بودن، یا عتیقه و گرون قیمت. کلا زمان خودش خیلی باحال و اشرافی بوده.

نفس گفت: اینجا چقد خفنه. یاد این فیلما افتادم. طبقه بالا هم داره. بیاین.

دنبالش راه افتادیم. همه جا رو دقیق نگاه می کردم. قدم به قدم سوسک مرده بود و جونورای دیگه.

رسیدیم طبقه ی بالا. سه تا اتاق اونجا بود. چند تا پله کوچیکم می خورد و می رفت روی زیر شیروونی..

گفتم: اینجا واقعا کثیفه. نمی شه موند.

نفس: موافقم. اگه خسته نیستین شروع کنیم به تمیز کردن. قبلشم بریم یکم خرید کنیم. هم مواد شوینده و هم خوردنی.

#ساعت 25

#پارت\_11

نیلوفر: اینجا خیلی هم تاریکه. شب که کلا هیچی دیده نمیشه.

گفتم: موقع هرید چند تا لامپ هم می خریم.

نفس: موافقم.

نیلوفر: تو هم که فقط موافقی.

نفس: خب چی کار کنم؟ زورتون فقط به من رسیده؟

سفر بی پایان

گفتم: به اندازه کافی سرش غر زدیم نیلوفر. بسشه دیگه.

نیلوفر: موافقم.

هرسه مون زدیم زیر خنده.

بیخیال اتاقا شدیم و رفتیم پایین. پله ها چوبی بود و جیر جیر می کرد.

اینقدر هم هوا خفه بود که حد نداشت.

سریع رفتم پنجره ها رو باز کردم و پرده هارم کشیدم.

نیلوفر: خدا خیرت بده. اصلا انگار اومدیم تو کشتار گاه. جدا از بزرگی و قشنگیش خیلی خوفناک و خفه

س

نفس: سه تاییمون با هم بریم؟

نیلوفر: نه من نمیام. حیاط اینجا با اینکه قدیمیه ولی به دلم نشست. می رم بیرون می شینم تا شما

بیاین.

گفتم: باشه هر جور راحتی.

نفس: ولی خوش به حال سارا. عجب جایی زندگی می کرد.

گفتم: چه فایده وقتی عاقبت به خیر نشد.

نیلوفر: اره واقعا.

نفس: خيله خب بریم تا دیر نشده.

یهو یاد مامان بابام افتادم. زدم تو پیشونیم و گفتم: من قرار بود وقتی رسیدم بهشون زنگ بزنم.

نفس و نیلوفرم تایید. کردن. تصمیم گرفتیم اول به خانواده خبر بدیم که رسیدیم بعد بریم.

## سفر بی پایان

زنگ زدم به مامان. نزدیک پنج دقیقه هی سوال پرسید: راحت رفتین؟ چیزی که نشد؟ کسی که مزاحمت ایجاد نکر؟ جات راحت؟ هوا سوز داره ها مریض نشی. مواظب خودت باش

منم با مهربونی جواب همه ی سوالاش رو دادم. جوری حرف زدم که نگرانی تو دلش نمونه

سوار ماشین نیلوفر شدیم. من نشستم پشت فرمون. دنده عقب گرفتم و از اونجا رفتم بیرون. خیلی دل و جرئت داشتیم که وارد اون خونه شدیم. حتی بابام گفت می گن که اونجا طلسم شده. اما با حرفای نفس خودمون رو قانع کردیم که همچین چیزی نیست.

یک ساعتی رفت و برگشتمون طول کشید. تا شهر و مغازه ها با ماشین بیست دقیقه ای راه بود. پیاده نزدیک چهل دقیقه طول می کشید. از جادش هم هیچ کس رفت و آمد نمی کرد. تو راه به نفس گفتم: نفس اونجا ارزش موندن نداره. کلی باید بشوریم و بسابیم تا قابل موندن شه. می خواستی اونجا رو ببینی که دیدی. بیا بریم ساری، هم خوش می گذره هم بعد یه سال می ریم لب دریا.

نفس: عزیزم مگه قراره نریم لب دریا؟ ما که تا اینجا اومدیم. اونجا هم خونه ی با صفاییه. وقتی با همیم حتی بشور بساب هم خوش می گذره. می دونی چقدر می تونیم عکس و فیلم از اونجا بگیریم؟ همون ویلا می تونه یه سوژه ی خیلی باحال باشه. دیدی که نه جن بود نه روح. اینا همش الکیه. دو سه روز می مونیم و خوش می گذرونیم.

بعدم می ریم ساری.

\_چی بگم. تو که هر چی بگم حرف خودتو می زنی.

\_آی قربونت. نگران هیچی نباش.

پوفی کردم و دیگه ادامه ندادم.

تا رسیدیم دیدیم نیلوفر حوض رو پر آب کرده. با تعجب وسط حیاط وایسادم و گفتم: نیلوفر؟!

سفر بی پایان

نیلوفر: چون؟

—چی کار کردی؟

—مگه نمی بینی؟ حوض رو آب کردم. من عاشق حوض های قدیمی ام.

نفس: چه جوری آبش کردی؟

نیلوفر: یه شلنگ گوشه حیاط بود. شیر آبم همون گوشه. اولش که کلی گل و آشغال اومد بیرون. آب که  
روون شد حوض رو پر کردم. قبلشم تمیزش کردم.

نفس: اینجا جون می ده زندگی کنی. نه مزاحمی هست، نه همسایه ای. خودتی و خودت و یه ویلای  
توپ.

گفتم: واقعا نمی ترسی تنها اینجا بمونی؟

—نه بابا. چی میگی. ترس واسه چی. بریم بریم تو، یا علی بگیریم و شروع کنیم.

—بریم.....

#ساعت 25

#پارت 12

میز آشپزخانه رو اول تمیز کردیم و وسایل رو گذاشتیم اینجا. مانتو هامون رو در آوردیم. روسری  
پوشیدیم و شروع کردیم.

## سفر بی پایان

همه از سالن پایین شروع کردیم. نیلوفر شیشه ها رو پاک کرد و پرده ها رو در آورد. منم دکوری ها و میز ها رو تمیز کردم. نفس هم طی برداشت و کف رو تمیز کرد. چراغ ها رو هم زدیم.

حسابی عرق می ریختیم. ساعت از دو گذشته بود که سالن پذیرایی تموم شد. خسته و کوفته همون وسط ولو شدیم.

هرکی یه جور ناله می کرد. اول از همه من بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. الویه آماده ای که خریده بودیم رو با سفره یه بار مصرف و نون آوردیم و مشغول خوردن شدیم.

نفس غذاش رو که خورد، همونجا رو زمین دراز کشید و گفت: چقدر گشتم بودا.

لقمه رو قورت دادم و گفتم: حالا که سیر شدیم. پاشین بریم طبقه ی بالا رو هم تمیز کنیم.

نیلوفر: بهار به جون مامانم نفس نموند دیگه.

نفس: من اینجام کجا نموندم.

نیلوفر بهش چش غره رفت و باعث خنده ی ما شد.

گفتم: دیگه شروع کردیم. هممون خسته ایم. بذار تموم شه با خیال راحت استراحت می کنیم.

نیلوفر: بچه جدی جدی دارین خونه ای که تسخیر شدس رو تمیز می کنیم؟ باورم نمیشه. اصلا با چه جرئتی الان اینجام خدا می دونه.

نفس: تو یه چیز ترسناک بهم نشون بده، من همین الان جمع می کنم می رم. بابا اینا همش چرته. تسخیر مسخیر کیلو چنده. قدیمیا خرافاتی بودن. من از اینجا خوشم اومده واسه همین دارم تمیزش می کنم تا چند روزی بمونیم.

هوف کردم و گفتم: پاشین کم حرف بزنین.

سفره رو جمع کردیم و رفتیم بالا.

## سفر بی پایان

رو به روی اتاقا وایسادیم. نفس گفت: خب من این اولی رو تمیزمی کنم. بهار تو دومی رو. نیلو تو هم آخری.

نیلوفر: یعنی کدوم اتاق، اتاق سارا بوده؟

دلم ریش شد. یعنی قراره پا به اتاقی بذاریم که سارا خودش رو توش دار زده؟

تو ذهنم اون صحنه رو مجسم کردم. خیلی وحشتناک بود.

نفس: خب خب. ببینیم اتاق سارا جون نصیب کدوممون میشه.

نفس رو به روی اولین اتاق وایساد. به آسمون نگاه کرد و گفت: خدایا به امید تو.

خواست درو وا کنه نیلوفر گفت: دو تا اتاقم پایین بود. ولی هیچ کدوم مال سارا نبود. درسته؟

گفتم: آره. یکیش کتابخونه بود. یکیشم یه اتاق ساده.

نفس: خب پس، خدایا به امید تو.

دستگیره رو کشید و درو با شدت وا کرد. معلوم بود می ترسه ولی ادای آدمای شجاع رو در میاره.

با چشم نیمه باز اتاق رو نگاه کرد. ما هم منتظر بهش زل زده بودیم. بعد از چند ثانیه چهرش به حالت عادی برگشت و گفت: خب بخیر گذشت. اینجا اتاق یه پسر نه دختر. خب بهار باز کن نوبت توئه.

قلبم تند تند می زد. تا خواستم در رو باز کنم یهو نفس داد زد: نه صبر کن.

با ترس داد زدم: زهرمار. چه خبرته زهلم ترکید!

خندید و گفت: اول نیلوفر باز کنه.

نیلوفر دمپاییش رو پرت کرد سمتش. خورد به دستش. ولی همچنان می خندید.

نفس: باز کن دیگه. بالاخره که چی.



## سفر بی پایان

نیلوفر سری تگون داد و رفت سمت در. برعکس نفس خیلی آروم دستیگره رو کشید پایین. صدای جیر جیر در ناخودآگاه آدمو می ترسوند. درو کامل باز کرد و رفت داخل.. وقتی دیدم صدایی ازش نمیداد گفتم: چی شد؟

نیلوفر اومد بیرون و گفت: اینجا هم امنه. اتاق مامان باباشه.

نفس با نیش باز دندوناشو مالید بهم و گفت: خب بهار جان. اتاق عمه جون نصیب تو شد. برو نظافت خوش بگذره.

خیلی قاطع دستمال رو انداختم و گفتم: من عمرا نمی رم اونجا رو تمیز کنم.

نیلوفر: وا. سارا که الان اون تو نیست. خدایا مرز شده. اتاقا کثیفن می خوایم تمیز کنیم تا شب بتونیم بخوابیم.

لجبا زیم گل کرده بود. بیشتر از ترس بود: لازم نکرده هرکس تو یه اتاق بخوابه. شب هممون یه چیزی پهن می کنیم وسط سالن می خوابیم. همین الان به زور اینجا میم. همینم مونده شب برم تو اتاق سارا بخوابم.

نیلوفر: منم موافقم. اینجا همینجوریش ترسناک هست. هیچ کسم که نیست. بهتره هممون یه جا باشیم.

نفس: از دست شما ها. باشه. حداقل باز کنین اتاقو ببینیم چه شکلیه.

با تردید جلو رفتم. دستیگره رو آروم کشیدم پایین. فکم قفل کرده بود. نمی دونم چرا. درو یواش باز کردم. یهو نیلوفر از پشت زد بهج و گفت: پخخخ

چنان جیغی کشیدم و درو هول دادم که گوش اون بیچاره که هیچ، گوش خودمم درد گرفت.

## سفر بی پایان

نیلوفر بلند بلند می خندید. نفس غر می زد. منم نفس نفس می زدم و به نیلوفر فحش می دادم. خیلی شجاع بودم، حالا با این کاراشون....

نفس: خيله خب ديگه. بریم تو.

پاهامم ديگه داشت می لرزید.

نیلوفر بوسم کرد\* "و با خنده گفت: غلط کردم ببخشید.

یه چشم غره توپ بهش رفتم و با هم رفتیم تو اتاق.

چشمم که به دیوارا افتاد سر جام بی حرکت وایسادم. تمام دیوارا پر نوشته بود. اینقدر تو هم توهم بود که نمی شد تشخیص داد چیه.

نفس و نیلوفر دهنشون باز مونده بود. چشمم روی طنابی که رو زمین افتاده بود ثابت موند. شک نداشتم همون طنابی بوده که سارا خودش رو باهاش دار زده.

بی اختیار بدنم شل شد. بیشتر از اون نتونستم تو اتاق بمونم و سریع بیرون رفتم.

#ساعت 25

#پارت\_13

نیلوفر و نفس هم دنبالم اومدن. نفس تنگی گرفته بودم. نشستم رو پله ها. بچه ها هم کنارم نشستن. نیلوفر با نگرانی گفت: بهار خوبی؟ چت شد یهو؟

به زور سر تکون دادم.

نفس: بهار عزیزم خوبی؟ برم واست آب قند بیارم ؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

## سفر بی پایان

برای اینکه از نگرانی درشون بیارم گفتم: چیزی نیست. اون طنابو دیدم یکم حالم بد شد. الان خوبم.

نیلوفر: مطمئن؟

گفتم: آره. خوبم. بچه ها جدی جدی همش واقعیه. سارا واقعا خودشو کشته.

نفس: راستش اولی که داستان رو تعریف کردی باور نکردم. فکر کردم اینم یه داستانیه که قدیمیا از خودشون در آوردن. یا خیلی آب و تابش رو زیاد کردن. چون دلمم مسافرت سه نفره می خواست اینجا رو بهونه کردم که هم ویلایی که تعریفش رو کردی ببینیم، هم یه گردش رفته باشیم.

نیلوفر: پس بگو. خانوم واسه خوش خوشانش ما رو کشونده اینجا.

گفتم: بچه ها بسه. حالا که اومدیم. خودمم می خوام از اینجا عکس و فیلم بگیرم و ببرم واسه بابابزرگم. بالاخره کلی خاطره داره با اینجا. در اون اتاقم بیندین. تا روزی که بریم پامونو اونجا نمی ذارم.

نیلوفر: باشه.. تو دیگه بالا نیا. برو همون پایین بشین ما می ریم دستمالا رو میاریم درارم می بندیم.

مخالفتی نکردم و با یه تشکر رفتم پایین. هرکار می کردم تصویر اون طناب و اتاق از جلو چشم کنار نمی رفت. تو ذهنم هی سارا رو تصور می کردم که با بدن خونی خودشو دار زده و از طناب آویزونه.

دست خودم نبود. نمی دونم چم شده بود. پاشدم رفتم تو آشپزخونه تا خودم رو سرگرم و کنم و این افکار منفی ازم دور شه.

همینکه چشمم به گاز خورد غصم گرفت. این گاز خیلی وقت بود روشن نشده بود. اینجا هم که کسی نمیاد. یعنی اصلا روشن می شه که ما چیزی درست کنیم؟

واقعا بی تجربه بودیم. هر سه مون. بدون اینکه موقعیت رو در نظر بگیریم یا به مشکلات فکر کنیم پاشدیم اومدیم اینجا.

داختم به همین چیزا فکر می کردم که یکی اومد تو آشپزخونه. چرخیدم دیدم نفسه. یه دفترچه دستشه و داره نگاش می کن و همزمان میاد سمتم. بهم که رسید با نیش باز گفت: دفتر خاطرات ساراس.

با کنجکاوی نگاش کردم. برگه هاش کاهی بود. اینقدر مونده بود که یکم پوسیده بود.

نفس: هر روز هرکاری که می کرد و می نوشت. فکر کنم با این می تونیم به چیزای بیشتری پی ببریم.

دفترچه رو از دستش گرفتم. همینجور که جلدش رو نگاه می کردم گفتم: نفس ما باید رو چی آشپزی کنیم. این گاز چند ساله که روشن نشده. خیلی قدیمیه. همه جاش زنگ زده.

نفس: به اینش فکر نکرده بودم. ما همین لامپا رو بزیم هنر کردیم.

نیلوفر: اومد: خب چی کار کنیم؟

نفس رفت سمت گاز. دفترچه رو گذاشتم تو جیب شلوارم تا بعدا از روی حوصله بخونمش.

خم شد و با کلی اینور اونور شدن پشت گاز رو چک کرد و گفت: شیرش که بازه. حالا یه کبریت بکشیم ببینیم شاید روشن شد.

نیلوفر: امکان نداره روشن شه.

نفس کبریت رو از تو یکی از کشو ها پیدا کرد و روشن کرد. در کمال ناباوری گاز روشن شد. شعله هاش هم مناسب بود.

چشای هممون گرد شده بود. نفس با اضطراب گفت: بخدا من همینجور الکی کشیدم. فکر نمی کردم روشن شه.

نیلوفر: چطور ممکنه؟! یه کم مشکوک نیست؟

نفس: هست اما چه چیزی ممکنه به نظرت؟

گفتم: تو وضع خونه رو ندیدی؟ همه جا رو گند برداشته بود.

نیلوفر: چمی دونم. شایدم به تمیزی اهمیت نمی ده طرف.

نیلوفر صداش رو کلفت کرد و گفت: شایدم عمه خانوم هنوز اینجا زندگی می کنه.

نیلوفر با حرص گفت: نفش این دفه از من دمپایی می خوریا!

نفس خندید و گفت: چه کیفی می ده شما رو ترسوندا. قیافه ی بهارو.

#ساعت 25

#پارت 14

هوفی کردم و گفتم: بیاین بریم یکم استراحت کنیم.

نفس گازو خاموش کرد و رفتیم بیرون.....

نیلوفر یه ملحفه وسط پهن کرد و جفتشون شیرجه زدن روش و به یه ربع نکشید که از خستگی بیهوش شدن. منم کنارشون دراز کشیدم. یاد دفترچه ی سارا افتادم.

از جیمم درش آوردم. یکم خاک گرفته بود. روش دست کشیدم تا خاکش گرفته شه. صفحه ی اول رو باز کردم. چیزی ننوشته بود. از صفحه دوم شروع می شد. دست خطشم قشنگ بود: امروز هم مثل روز های دیگه گذشت. دیگه عادت کرده بودم، هر روز بلند شم، برم حیاط رو بشورم. گلا و درختا رو آب بدم. کتری رو روشن کنم و چایی دم کنم و میز صبحونه رو بچینم.

## سفر بی پایان

عصر هم برم و خریدایی که مامان سفارش کرده بود رو بگیرم و برگردم.

زندگی یک نواختی داشتم اما راضی بودم. از اینکه هیچی رو سخت نمی گرفتم، از اینکه حتی از کوچیکترین چیز ها خاطره می ساختم. خدا رو شکر که تن خودم و خانوادم سالمه. ممنونم خدا....

اولین نوشته تموم شد. رفتم سراغ بعدی. انگار وقتایی که دلش می گرفت یا حوصله داشت و یا اتفاقی میفتاد می نوشت. چون تاریخ ها پشت هم نبود:

ای کاش حسن و حسین بودن. بعضی وقتا واقعا احساس تنهایی می کردم و خیلی اذیت می کرد. خونه گاهی زیاد سوت و کور می شد. هیچ دوستی هم نداشتم که حداقل یکم باهاش وقت بگذرونم. مرهمم شده بود اتاقم و نوشته هام.

امیدوارم زودتر به تحولی تو زندگیم به وجود بیاد. خسته شدم از یکنواختی... ولی بازم ممنونم خدا..

چند صفحه زدم جلوتر: مامان و بابام با هم دعواشون شده. و من گوشه ی اتاقم نشستم. یه مشکلی که بابام داره اینه که وقتی اعصابش خورد باشه با همه دعوا می کنه. منم جلوش آفتابی نمی شم تا بهم گیر نده. یه سری گفت دیگه حق نداری بری خرید. اگه این رو هم ازم محروم کنه تضمین نمی کنم افسردگی بگیرم. همینجوریش به اندازه ی کافی تنها هستم. یا دارم تو کارا به مامان کمک می کنم، یا تو اتاقم نشستم. تنها دلخوشیم همینه که برم بیرون و با دیدن آدمای جدید حالمو کمی خوب کنم.

دفترچه رو گذاشتم رو سینم و زل زدم به سقف. دلم خیلی واسه سارا سوخت. بیچاره همیشه تنها بوده. آخرم که خیر ندید. آهی کشیدم و به پهلو چرخیدم. تو همین فکر بودم که کم کم چشمم گرم شد.....

\*\*\*

## سفر بی پایان

بیدار که شدیم هوا تاریک شده بود. به کمک چراغ قوه لامپ ها رو روشن کردیم. نیلوفر رفت تا یه چیزی درست کنه بخوریم. منم با بابا و مامانم حرف زدم. دلم واسشون تنگ شده بود. عادت نداشتم خیلی ازشون دور بشم. زود صبرم لبریز می شد.

نیلوفر واسمون املت درست کرد و دور هم با شوخی و خنده خوردیم. شام رو که خوردیم نفس گفت: دیدین گفتم هیچ خبری نیست. این خونه جون می ده واسه زندگی. ای کاش من یه همچین جایی داشتم.

نیلوفر: به این فکر کردین که اگه یکی از صاحبای این خونه پیداش شه چی می خواین جوابش رو بدین؟ من میگم بیاین برگردیم.

نفس: روانیم کردین شما ها. این همه سال کسی نیومده الان پا میشه بیاد؟

گفتم: ما شانس نداریم. اگه بابام بفهمه کلا اعتمادش رو بهم از دست می ده.

نیلوفر: من چی بگم.

نفس: باشه. ظاهرا شما ول کن نیستین. فردا رو هم می مونیم، عکس و فیلممون رو می گیریم. پس فردا صبح راهی می شیم خوبه؟

نیلوفر: خوبه. دو روزم می ریم ویلای فامیل تو.

گفتم: دانشگاه هم هست. من این ترم هم بخوام غیبت کنم دیگه هیچی. مرخصی مون یه هفته بیشتر نیست.

نفس: حالا روز اوله. امروزم که همش داشتیم می سابیدیم. فردا رو حسابی مجردی خوش می گذرونیم بعدم می ریم ویلای ما. از اون طرف هم می ریم تهران.

گفتم: خوبه.

چند لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد. گفتم: بیچاره سارا واقعا تنها بود.

سفر بی پایان

نفس: تو از کجا می دونی؟

\_چند صفحه از دفترچه خاطراتش رو خوندم.

نیلو: نامرد تنها؟ خب بده ما هم بخونیم.

\_گذاشتمش روی ساکم تو اتاقی که وسایلم هست.

نفس: سفره رو جمع کنیم بشینیم دور هم بخونیم.

\_من یکممش رو خوندم. شما بخونین من بعدا می خونم..

نفس یهو گفت: بهار! تو گفتی سارا رو تو همین خونه دفن کردن؟

یهو پشتم لرزید. اصلا یادم نبود. خیلی عجیب بود. گفتم: آره.

نیلوفر با ترس گفت: گفتی پشت خونه؟

\_من.. من اینطور شنیدم.

نفس: ما پشت حیاط نرفتیم نه؟

نیلوفر: من می خواستم برم. اما نرده داشت پشیمون شدم.

نفس: فردا بریم بهش سر بزنیم؟

نیلوفر این بار جوش آورد: لازم نکرده. از همینجا فاتحه بخون بهش می رسه.

نفس: چقدر بی ذوقین. اون بیچاره مرده. کاری با ما نداره که. تو یه چیزی بگو بهار. مثلاً عمه ی باباته. لولو نیس که.

کلافه گفتم: نفس بریم پشت باغ دست از سرمون بر می داری؟

نفس: تقریباً بله.

\_یعنی ماشالله داری. من نمی فهمم این دل شجاعو از کجا آوردی تو.



سفر بی پایان  
نفس: از بابام به ارث بردم.

#ساعت 25

#پارت\_15

نفس: بابا خیر سرمون اومدیم سفر. باید یکم هیجانی باشه. یا چیزای جدیدو تجربه کنیم یا نه؟  
نیلو: نه.

نفس: مرسی جوابت خیلی قانع کننده بود.

نیلو: خواهش می کنم.

نشستم رو مبل و گفتم: شما دو تا با هم کل کل نکنین روزتون شب نمیشه نه؟  
نیلو: نه.

نفس: سوزنت روی نه گیر کرده؟

خندیدم و گفتم: نفس بیخیال.

نفس و نیلوفر نشستن پای دفترچه. منم رفتم تو اتاقی که وسایلمون بود. یکی از اتاقای طبقه پایین رو انتخاب کرده بودیم و ساکا و وسایل رو گذاشته بودیم. ظاهرا اتاق مهمان بود.

لباسام رو با یه تی شرت صورتی و شلوار گشاد و نخعی عوض کردم. موهامم بافتم و رفتم بیرون. اون دو تا هنوز درگیر دفترچه بودن. گاهی هم یا می خندیدن یا با حسرت و آه نوچ نوچ می کردن. رفتم جلوی

## سفر بی پایان

پنجره ایستادم. حیاط اونجا و جادش تو شب خیلی ترسناک بود. حتی اگه واقعا هم اتفاقی اینجا نیفتاده بود، آدم خود به خود با دیدن اون فضا می ترسید.

احساس کردم یه چیزی داره از اونجا رد می شه. تا مرز سخته رفتم. سریع چراغ قوه گوشیم رو انداختم دیدم همون گربه سیاهس. نمی دونم چرا ازش خوشم نمیومد. دوباره نشسته بود وسط حیاط و با اون چشماش زل زده بود به من.

گربه ها تو شب مردمک چشمشون بزرگ میشه، اما برای اون گربه نشده بود.

همینجور که داشتم نگاهش می کردم گفتم: بچها.

نفس: ها

\_یه گربه ی سیاه تو حیاطه که هی زل می زنه به من.

نیلو: وا خب گریس دیگه.

نفس: خاطرخواهت شده

\_مرض!

چرخیدم سمت نیلوفر و گفتم: این کلا فرق داره. بیاین ببینیش.

نفس: وای نه جان جدت. حال ندارم بلند شم.

سری از روی تاسف تکون دادم. وقتی سرمو چرخوندم دیدم گربه هه نیست. هرچی این طرف و اون طرف رو نگاه کردم نبود. به خودم تلقین کردم که زیادی دارم حساسیت به خرج می دم. حرفایی که این مدت شنیدم روم تاثیر گذاشته و به همه چی بد بین شدم.

شونه ای از روی بیخیالی تکون دادم و رفتم پیش بچها.....

اون شب گذشت و هیچ تغییری توی ویلا رخ نداد. تقریبا تا سه چهار صبح هر سه مون بیدار بودیم. انگار می ترسیدیم وقتی خوابیم چیزایی که نباید اتفاق میفته.

## سفر بی پایان

صبح حدود ساعتی نه بیدار شدم. اما نیلوفر و نفس همچنان خواب بودن.

اون حیات توی روز کلا متفاوت بود. با اینکه همه چی خشک شده بود ولی بازم قشنگی خودش رو داشت. بلند شدم دفترچه ی سارا رو برداشتم و رفتم تو حیات.

هوا خیلی خنک شده بود. هرچی پاییز پیش می رفت هوا هم سرد تر می شد. اما خنکیش رو دوست داشتم واسه همین چیزی نپوشیدم.

رفتم لب حوض نشستم. روز قبل هوا ابری بود اما اون روز آفتابی بود.

چشمامو مالیدم و دفترو باز کردم. آخرین صفحه ای که دیروز خوندم رو پیدا کردم و زدم بعدیش.

\_داداش حسین قرار بود با خانومش بیاد اینجا. خانوم خوبی داشت، اما من دوستش نداشتم. چون احساس می کردم بخاطر اونه که داداش دیگه کنارمون نیست. داداش حسن هم که خیلی بی معرفت بود. از وقتی رفت، حتی یه سراگی هم از من و مامان بابا نگرفت. ولی اشکال نداشتم. خدا خودش جای حق نشسته بود و همه ی اینا رو می دید...

زدم صفحه ی بعد. هر صفحه یه خاطره نوشته شده بود: وقتی فهمیدم مینا حاملس از خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم. همیشه دوست داشتم عمه بشم. همون یه ذره حس بدی هم که به مینا داشتم از بین رفت. ازشم قول گرفتم زیاد بیان اینجا تا من بچشونو ببینم. شاید اون کوچولو می تونست تنهایی هام رو پر کنه.. خدا رواز ته دل شکر کردم که هممون حالمون خوبه و بردارم واقعا خوشبخته... حتی دیدن خوشبختی اونا هم واسم کافی بود.....

زدم صفحه بعد: اون روز هم مثل روزای دیگه رفتم خرید. ولی ای کاش نمی رفتم. ای کاش پام می شکست و می نشستم تو خونه. ای کاش تب چهل درجه می کردم و نمی تونستم برم. کاش اصلا میمردم...

هنوز هم یادم میفته دلم می لرزه. دست و پام شل میشه. ضربان قلبم می ره بالا. نمی دونم چرا. اونم یکی بود مثل بقیه. پس چرا دلم لرزید؟ یعنی عشق در نگاه اول واقعیه؟

## سفر بی پایان

چیزی که تو چشای اون دیدم حاضرم قسم بخورم تو چشای هیچ مردی ندیدم. اون صدا عادی نبود. اونقدر گیرا و مردونه بود که دلت می خواست واسش جون بدی. اون آقایی و متانت. همش باعث می شد حتی واسه یه لحظه هم نتونم فراموشش کنم.

فقط خدا می دونه از صبح تا حالا چقدر خودم رو لعنت کردم. چقدر سرزنش کردم. اما هیچ کدوم تاثیری نداشت. یعنی من واقعا عاشق شده بودم؟ آخه من و چه به عشق! از ته دل دعا کردم که یه حس زودگذر و عادی باشه.....

صفحه ی بعد: شب خوابش رو دیدم. دقیقا همون صحنه، همون حرکات. همون نگاه. من خوردم زمین و چشم خیس، اونم داره وسایلم رو جمع می کنه.. حتی تو خوابم اشکم در اومد. نمی دونم از عشق بود یا از درد برخورد با اون. از خواب که پریدم دیگه نتونستم بخوابم. تا خود صبح، وقتی که خروس صداش درومد گوشه ی تختم زانو هام رو بغل گرفته بودم. این اولین باری بود که اینقدر دارم اذیت می شم. تو تموم این سالها همیشه سعی کردم حالم خوب باشه زندگی رو سخت نگیرم، اما از دیروز انگار همه چی عوض شده بود. انگار وارد یه زندگی جدید شده بودم.

#ساعت 25

#پارت 16

صفحه ی بعد: سه روز از اون روز گذشت، و من هر روز به امید دیدار دوبارش کل محل و مغازه ها رو می چرخیدم. به امید اینکه یه بار دیگه باهام حرف بزنه، یه بار دیگه نگام کنه.

اما هربار ناامید تر از روز قبل بر می گشتم خونه. حتی مامانم فهمیده بود یه خبری هست. هرکسی بود می فهمید. دختری که نمی دونست انرژی رو چه جوری خالی کنه، حالا به زور کارارو که می کرد می رفت تو اتاقش و بیرون نمیومد. غدام نصف شده بود. از اشتها افتاده بودم.

یا می نشستم یه جا و رویا پردازی می کردم، یا شعر می خوندم و می نوشتم.

این چه آزمونی بود که خدا داشت ازم می گرفت. عذاب محض بود. انگار داشتن ذره ذره ی وجودم رو می گرفتن. ازش خواستم خودش پشتم باشه و کمکم کنه.....

صدای نیلوفر اومد: به به سلام بهار خانوم. سحر خیز شدی.

به خودم اومدم دیدم چشم خیره.. کل چیزایی که نوشته بود رو با بند بند وجودم احساس می کردم. اما خودمم نمی دونستم چرا.

اشکام رو پاک کردم و چرخیدم سمت نیلوفر. بالای پله ها وایساده بود. موهاشم کلا بهم ریخته بود. خندیدم و گفتم: صبح بخیر. خودت رو تو آینه نگاه کردی؟

نیلو: عزیزم من آینه نیاز ندارم که خودم می دونم خوشگلم.

\_بر منکرش لعنت، ولی من دلم واسه شوهر بدبخت می سوزه.

نیلو: بهار کاری نکن اول صبحت رو با لنگه دمپایی شروع کنی.

خندیدم و گفتم: باشه بابا. نفس بیدار شد؟

نیلو: نه عین خرس خوابیده. خر و پفم می کنه تازه!

\_دیشب هممون دیر خوابیدیم. خستگی راهم تو تنمون بود.

نیلو: دیگه بسشه. بیا تو بریم بیدارش کنیم.

از جام بلند شدم. لباسم رو تکه تکه و رفتم داخل...

نفس نصف ملافه رو اشغال کرده بود. دهنشم باز بود.

من و نیلوفر کنار هم بالا سرش وایساده بودیم: به نطرت بترسونیمش بهتره یا پارچ آب ؟

گفتم: سوسک پلاستیکیت همراهِه؟

نیلو: نمی دونم. باید نگاه کنم.

\_برو اگه پیداش کردی بیارش.

با شوق و ذوق دوید تو اتاق و چند دقیقه بعد با سوسکش برگشت. ازش گرفتمش و گذاشتمش روی دماغش.

یک دو سه گفتم و شروع کردم به داد زدن: نفس نفس پاشو سوسک رو صورته! نفس..

نفس یهو از خواب پرید و شروع کرد به جیغ زدن. محکم کوبید به صورتش و بلند شد وایساد. سوسکه که افتاد دوید سمت پله ها.

ما از خنده ترکیده بودیم. نیلوفر که روی مبل پهن شده بود. نفس با قیافه ی هراسون و نفس نفس زنون، یه نگاه به ما می کرد، یه نگاه به سوسکه.

وقتی ویندوزش بالا اومد و فهمید سرش کلا رفته جیغ فرابنفشی کشید و گفت: به خدا می کشمت بهار.

اینو گفت و افتاد دنبالم. منم با جیغ و داد فرار می کردم. نیلوفر نشسته بود و نفس رو تشویق می کرد.

پا برهنه دویدم تو حیاط. اونم دنبالم اومد. نمی دونم یه لحظه چی شد که حس کردم کل جونم خیس آبه. نکبت هولم داده بود تو حوض. حالا اون می خندید و من مثل منگلا نگاش می کردم.

به سختی بلند شدم. لباسام چسبیده بود به تنم. همیشه بدم میومد لباس توی تنم خیس شه. عین پنگوئن راه افتادم سمت خونه.

نفس: دفعه ی آخرت باشه منو می ترسونی.

رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم. تا پیام ملافه و پتو ها جمع شده بود. بعد من نیلوفر و نفس رفتن لباساشون رو عوض کردن. نفس آرایشم کرده بود. اما من حال نداشتم.

#ساعت 25

#پارت\_17

چند تا از تخم مرغایی که مونده بود رو درست کردیم و خوردیم. نیلوفر گفت واسه ناهار بریم شهر پیتزا با ساندویچ بگیریم. ما هم مخالفتی نکردیم.

بعد صبحونه نفس گفت: آقا من تا صبح خواب می دیدم می خوان دارم بززن. تو صف بودم که برسم به طناب دار اما مگه اعدامیایی که جلوم بودن تموم می شدن. دیگه می خواستم بگم تو رو خدا منو زود تر دار بزنین پاهام شکست.

با تشر گفتم: مرض، دور از جونت اینا چیه می گی؟!

نفس: باور نمی کنین؟ واقعا خواب دیدم!

نیلو: تاثیرات این خونس. منم خوابای چرت و پرت می دیدم.

نفس: خب دیگه هذیون و خرافات و ترس و اینا رو بذارین کنار. می خوام تا خود شب بزنینم و برقصیم.

نیلو: ایول.

نفس بهم نگا کرد و گفت: تو هم یه چیزی بگو دیگه. فقط میشینیه عین یه موجود چهار پا به ما نگاه می کنه.

\_اون که خودتی اگه جلوی آینه بری هم متوجه می شی. خب منم تابع جمعم.

نفس پشت چشمی نازک کرد و روشو برگردوند.

نیلوفر بلند شد و گفت: من می رم ماشینو بیارم تو حیات ضبطو روشن کنم.

نفس: من و بهارم میایم. عقده ی سلفی با این خونه رو دلم مونده.

گفتم: گوشیتو بردار بریم.

رفت تو اتاق گوشیشو از کیفش برداشت و اومد..

نفس زاویش رو جوری تنظیم کرد که خونه کامل تو عکس بیفته. چند تا عکس با هم و چند تا هم تکی گرفتیم. با حیات خونه و جاهای دیگه هم عکس گرفتیم. نفس رفت طناب دارم آورد و انداخت گردنش و با کلی مسخره بازی عکس گرفت. خیلی پافشاری کردم که سراغ اون طناب نره اما گوش نداد. وقتی دیدم حریفش نمی شم کوتاه اومدم.

نیلو هم آهنگ گذاشت و صداش رو تا جایی که می شد زیاد کرد و اومد پیش ما. چند تا عکس هم سه تا انداختیم.

بعدم نفس شروع کرد به فیلم گرفتن. تو کل خونه و حیات چرخیدو چرت و پرت گفت.

وقتی از عکس و فیلم سیر شدیم به اصرار نفس شروع کردیم به رقصیدن و بالا پایین پریدن. اینقدر ورجه و ورجه کردیم که هر سه مون بی حال و خسته رفتیم تو خونه. ولی خیلی خوش گذشت، اینقدر از دست نفس خندیدیم که همه چی یادمون رفت.



منم کم کم داشتم باور می کردم که هرچی بوده، مربوط به همون زمان بوده و تموم شده. این خونه هم چون خاطرات بدی توش تداعی می شد، واسه همین رهاش کردن و رفتن.

ظهر هرسه مون سوار ماشین نیلو شدیم و رفتیم شهر. یه تا پیتزا و نوشابه خریدیم و برگشتیم. واسه شام هم دوباره الویه گرفتیم. صبحشم که قرار بود بریم ویلای نفس.

بعد ناهار رو مبلا دراز کشیدیم. من دفترچه ی سارا رو آوردم تا بخونم که نیلوفر گفت: بلند بخون ما هم گوش بدیم.

سری تکون دادم و صفحه رو پیدا کردم: یه هفته گذشت. دیگه مطمئن شده بودم که حسم واقعیه. عشقه. نه هوس.

هرکار کردم نتونستم فراموشش کنم. تصمیم گرفته بودم هرچور شده پیداش کنم و حسم رو بهش بگم. واسم ساده نبود. بالاخره من دختر بودم. گفتن حسم به یه مرد شاید واسم خیلی گرون تموم می شد. حتی ممکن بود پدرم دیگه منو نخواد، اما داشتم داغون می شدم. حاضر بودم همه ی مشکلاتشو به جون بخرم اما بهش بفهمونم که می خوامش....

صفحه رو عوض کردم. نفس گفت: سارا واقعا عاشق بوده. حیف شد که به عشقش نرسید.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و ادامش رو خوندم: دیدمش... بالاخره بعد از یکماه انتظار و درد کشیدن موفق شدم پیداش کنم. وقتی دیدمش حس کردم قلبم نمی زنه. خون تو رگام یخ بست. هیچ کسو جز اون نمی دیدم. اما اون منو ندید. بال بال زدنم رو ندید. گریه هامو ندید. عشقمو ندید. البته اون گناهی نداشت.. مشکل از دل بی صاحب من بود که هیچ جوهره آروم نمی گرفت.

\_کارم شده بود هر روز پیام و جلوی خونش کشیک بدم. درد بزرگترم این بود که نمی دونستم اصلا مجرده یا نه! حتی به اینکه زن دومش هم بشم فکر کرده بودم. عشق چشم رو کور کرده بود. حتی اگه پدر و مادرم هم طرد می کردن باز می خواستمش. گاهی می نشستم به خودم می خندیدم. چه جوری می شد واسه مردی که فقط یک بار باهام حرف زد اینجوری همه چی رو زیر پا بذارم؟

عشق فقط یه حس نیست. عشق یه درده که اگه به جونت بیفته، کم کم کل وجودت رو در بر میگیره. تنها مسکنش هم همونیه که حالتو خراب کرده. دیدنش، شنیدنش، به آغوش کشیدنش، شنیدن دوست دارم از زبونش، هیچ راه درمان دیگه ای نداره. یعنی میشه یه روزی دوست دارم رو از زبون اون بشنوم؟؟!

دفتر رو بستم.

نفس: چی شد؟

\_با اینکه عشق رو تجربه نکردم، اما می تونم بفهمم سارا چی کشیده. خداکنه هیچ وقت عاشق نشم.

نیلو: دعای قشنگ تری هم هست. ایشالا عاشق کسی بشی که اونم تو رو بخواد.

نفس: با بهار موافقم. اگه عاشق بشی همه چیتو می بازی. همه چیتو. درست مثل سارا. سارا تو اون دوران بهترین زندگی رو داشت. درسته تنها بود، اما راحت بود. بیچاره مادرش چی کشید.

آهی کشیدم و دوباره ادامه دادم:

## سفر بی پایان

باورم همیشه دوباره باهاش حرف زدم. دوباره صداش رو شنیدم. دوباره نگاهم کرد. وقتی حرف می زد، می شنیدم چی میگه اما نمی فهمیدم. فقط یه جمله رو بین حرفاش فهمیدم و با همون یه جمله شکستم "من نامزد دارم"

یه لحظه حس کردم همه چی خاکستری شد. دیگه نه چیزی شنیدم نه چیزی دیدم. زنده بودم، اما مُردم. قلبم می زد اما دیگه احساس نداشت. با حرفاش خوردم کرد. با زبون بی زبونی گفت داری مزاحمم می شی.. فقط یه عاشق می تونه حسمو درک کنه. اینکه از زبون معشوقت بشنوی که مزاحمشی هیچی واست نمی ذاره. دردش حتی از سر بریدن با یه چاقوی کند هم بیشتره. اون رفت اما من هنوز همونجا ایستاده بودم. چادرم از سرم افتاد اما متوجه نشدم. همه با چشای گرد نگام می کردن. نمی خواستم قبول کنم که پسم زده. که دیگه هیچ شانسی ندارم. اون مال یکی دیگس. من تازه اسمش رو یاد گرفته بودم. این انصاف نبود.

چادرم رو برداشتم و سر کردم. اصلا نفهمیدم چه جوری رسیدم خونه. واسه اولین بار خریدار رو بدون اینکه بچینم سرچاشون، گذاشتم رو میز و رفتم تو اتاقم.

کلمات قدرت بیان حسم رو ندارن. شاید داشته باشن، اما نه اونقدر... اون سارا مرد. دیگه هیچ وقت مثل قبل نمی شم و نخواهم شد.....

نگاهی به نفس و نیلوفر انداختم. جفتشونم داشتن بی صدا گریه می کردن. ادامه دادم: دیگه واقعا لال شده بودم. نه حرف می زدم، نه چیزی می خوردم. حتی با بابام که کلی ازش حساب می بردم.

فقط و فقط واسه اینکه بهم گیر ندن از اتاق می رفتم بیرون و کاراشون رو می کردم. بازم بر می گشتم تو اتاقم. هرکی منو می دید فکر می کرد دیوونه شدم. یه روز زل می زدم به یه جا و چند ساعت حرف نمی زدم، یه روزم از صبح تا آخر شب گریه می کردم. دیگه حتی از نوشتن هم خسته شده بودم. دیوارا

## سفر بی پایان

پیر شده بود از دو بیتی هایی که وصف حال بود. وقتی مامانم اونا رو خوند فهمید چمه. نشست کنارم، هم دعوا کرد، هم نصیحت، هم سرزنش. اما حتی یه کلمه هم حرف نزد. خیلی وقت بود که اصلا حرف نمی زد.

وقتی یاد حرفای محمد، عشق ناسرجام میفتادم همونجور که اشک می ریختم تو دلم قربون صدقش می رفتم. نمی دونم چرا. جدی جدی عقم رو از دست داده بودم.....

صفحه ی بعد: ضربه ی بعدی رو وقتی خوردم که فهمیدم عشقم، پسر یکی از تاجرای معروف شهره و با بابام دوسته. اما ضربه ی سخت تر و کشنده تر وقتی بود که خبر عروسیش تو شهر پیچید از زبون بابام شنیدم ما هم دعوتیم.....

#ساعت 25

#پارت 19

نفس: خب بقیش..

چند صفحه زدم جلو. خالی بود. گفتم: فک کنم تموم شد. دیگه نتونسته بنویسه.

نیلو: خوب نگاه کن. شاید صفحه های بعدی شه.

حدوده صفحه زدم جلو. دست خطش خیلی بد شده بود. انگار دستاش میلرزید و مینوشت: محمد تو این خونس. من می بینمش. اما اونا باور نمی کنن. هر روز میاد تو اتاقم می شینه و من نگاش می کنم. حتی باهاش حرف می زنم. فقط نمی دونم چرا جوابمو نمی ده. یعنی ممکنه از حرفاش پشیمون شده باشه؟!

نیلو:وای.چی بود این؟

با نگرانی سر تکون دادم و گفتم:نمی دونم.

زدم صفحه ی بعد:صدای خنده ی زنش تو گوشم می پیچه.خیلی بلند و بد می خنده.هرچی انگشتام رو تو گوشم فشار می دم تا صداش نیاد فایده نداره.مجبورم جیغ بکشم تا صداش بین صدای من خفه شه.

زدم صفحه ی بعد:مامان بابام فکر می کنن دیوونه شدم.هرچی میگم بابا اون پیشمه.من می بینش فکر می کنن توهم زدم.خیلی از اون مرده ممنونم.چون باعث شد من عشقم رو کنارم داشته باشم.

صفحه ی بعد:صبح چشامو باز کردم دیدم محمد کنارم دراز کشیده.چشماش قرمز بود.حتما شب نخوابیده. صداش فرق کرده بود اما هنوزم دوستش داشتم.بهم گفت منم دوست دارم.اما ما تو این دنیا نمی تونیم به هم برسیم.عشق ما زمینی نیست.

صفحه ی بعد:هربار که میام بغلش کنم می ره.یه بار بهم گفت اگه باهام بیای می تونی هرچقدر که بخوای بغلم کنی.تا خواستم باهاش برم دوباره رفت.صدای جیغ زنش رو می شنیدم.هی زدم تو سرم زدم تا نشنوم اما فایده نداشت.

دستام می لرزید دیگه.زدم صفحه ی بعد:خیلی خوشحال بودم.محمد بهم گفت میاد.گفتم کی؟گفت ساعت بیست و پنج.گفتم مگه ساعت بیست و پنج هم داریم؟گفت داریم.منتظرم باش.قرار بود بهم بگه چی کار کنم تا بتونم باهاش برم.

## سفر بی پایان

صفحه ی بعد:سی و دو روزه که زل زدم به ساعت هی ساعت از بیست و چهار می گذره و می ره روی یک اما به ساعت بیست و پنج نمی رسه .مامان هی میاد پیشم و گریه می کنه.میگه حرف بزن.یه چیزی بگو.اما نمیتونم.من منتظرم.....

بازم ورق زدم امادیگه چیزی نبود.قیافه ی نیلو و نفس دیدنی بود.حالم خودمم تعریفی نداشت.حالت تهوع گرفته بودم.وقتی می ترسیدم حالت تهوع می گرفتم.

نفس:یعنی واقعا محمد رو می دید؟

نیلو:اون محمد نبوده.بهار مگه نگفتی واسش دعا خوندن؟

سر تکون دادم

هرسه مون فهمیدیم اون محمد کی بوده.اون یه آدم نبود.سارا واقعا طلسم شده بود.با استفاده از محمد که نقطه ضعفش بوداز پا درش آوردن.

نیلو:ساعت بیست و پنج یعنی چی؟مگه اصلا وجود داره؟

\_الان هیچی ازم نپرسین.اینقدر حالم بده که واسه هیچ سوالی جواب ندارم.

#ساعت25

#پارت\_20

نفس:منم واقعا دارم می ترسم.پاشین کارامون رو بکنیم،صبح راه بیفتیم.

\_می خوام برم سر خاکش!

نیلوفر و نفس با تعجب نگام کردن.

سفر بی پایان

نیلو: مطمئنی بهار؟ تو حالت خوب نیست. بدتر میشی.

...باید برم. نمی دونم چرا اما باید برم.

نفس هم نگران شده بود. نگاهی به ساعت انداختیم. چهار بعد از ظهر بود. هرسه پاشدیم و رفتیم تو حیاط

بخش پشتی حیاط اینقدر دار و درخت داشت که هیچی دیده نمی شد. دو طرف هم نرده ی فلزی داشت. رفتیم جلوی نرده ها و ایستادیم. میشد از روش پرید.

یه پام رو گذاشتم اونور و بعدم پای بعدیم رو رد کردم. نمی دونم چرا داشتم می رفتم اونجا. یه حس خاصی به سارا پیدا کرده بودم. می خواستم بهش بگم یکی هست که به یادته. تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنه.

به این چیزا که فکر می کردم بغض گلوم رو گرفت.

نیلو و نفس هم رد شدن. با هم از لای درختا رد شدیم و رفتیم پشت حیاط. ده دوازده قدم جلوتر رسیدیم به فضای پشتی. خیلی عجیب بود. کل اسمون با شاخ و برگ درخت پوشیده شده بود و هیچ نوری نبود، فقط یه تیکه وسط که خاک هم بالاتر بود و یه سنگ بزرگ بالای خاکا بود روشن بود. فقط رو همون یه تیکه نور می خورد.

نفس: یعنی اونه؟!

نیلو: آره. بچها فقط همون یه تیکه نور خورشید می خوره..

اونا هم مثل من تعجب کرده بودن.

نیلو: من می ترسم. بیاین برگردیم.

نفس: منم همینطور.

## سفر بی پایان

خودم هم بدنم داشت می لرزید. اما باید با سارا حرف می زدم. حتی اگه شده تو دلم.

با قدم های لرزونم رفتم جلو. بچه ها هم پشت سرم اومدن. درست کنار خاکا نشستم. نیلوفر و نفس وایساده بودن.

دو سه تا نفس عمیق کشیدم تا یکم حالم جا بیاد. بعدم واسش فاتحه خوندم.

چون نفس و نیلو بودن نمی تونستم بلند حرف بزنم تو دلم شروع کردم به حرف زدن باهاش: سارا با تمام وجود دردایی که کشیدی رو حس کردم. نمی دونم چرا و چه جوری اما فهمیدمت. یکی هست که باورت کرده. که هیچ وقت تا عمر داره فراموش نمی کنه. امیدوارم جات اون بالا خوب باشه عمه خانوم. من دختر همون برادر زاده ایم که انتظارش رومی کشیدی. قسمت نشد اونو ببینی اما من الان اومدم پیشت. مطمئنم اگه بودب عمه ی خیلی خوبی می شدی. نمی دونم چرا ولی خیلی دوست دارم..

نفس صداش می لرزید: بهار بریم؟

اشکام رو پاک کرد و گفتم: بریم.

بلند شدم و با مکت ازش دور شدم. مطمئن بودم صدام رو می شنوه. نگاهم رو از اونجا گرفتم و با بچه ها برگشتیم.

وقتی رفتیم تو خونه نفس گفت: من نمی فهمم بهار که از ترس داشت سخته می کرد و راضی نمی شد باهامون بیاد الان چه جوری می ره میشینه بالا سر کسی که اون اتفاقا واسش افتاده .

گفتم: اگه متوجه شده باشی سارا خودش نخواست اینجوری شه. سارا طلسم شد. ناخواسته. بخاطر ندونم کاری های یه عده آد، با فرهنگ و فهم پایین.



## سفر بی پایان

نیلوفر: بچها من خیلی ترسیدم. تو رو خدا بس کنین. بریم وسایلمون رو مرتب کنیم. خودشم هم زودتر از ما رفت تو اتاق. ما هم دیگه ادامه ندادیم. فضا سنگین شده بود. هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. انگار هر سه مون تو فکر بودیم. تو فکر اون نوشته ها. تو فکر اون صحنه ی عجیبی که پشت حیاط دیدیم، تو فکر سارای بیچاره، شایدم تو فکر ساعت بیست و پنج!!

#ساعت 25

#پارت\_21

واسه اینکه حال و هوامون عوض شه، نفس گوشیشو آورد و شروع کرد به جوک خوندن. بعضیاشون اینقدر با مزه بود که از ته دل قهقهه می زدیم.

اینقدر خندیدم که دل درد گرفتم. به نفس گفتم: بسه تو رو خدا نفسم بالا نمیاد دیگه.

نفس: باشه

نیلو: من می رم سالاد الویه رو بیارم. شما هم پاشین برین دستاتون رو بشورین.

نفس: بهار اول تو برو.

نیلو رفت تو آشپزخونه، منم رفتم طبقه ی بالا. دستشویی ته راهرو بود.. چراغ رو روشن کردم و رفتم داخل. اول موهام رو جلوی آینه درست کردم بعد مشغول شستن دست هام شدم.. دستامو که شستم، خم شدم تا یه آبی هم به صورتم بزنم. آب خنک یکم کسلی رو از تنم بیرون می برد.

دو مشت آب پاشیدم به صورتم. همینکه سرم رو بلند کردم، با چیزی که پشت سرم دیدم، کل بدنم قفل کرد. احساس کردم اعضای بدنم از کار افتاد. حتی زبونمم تو دهنم نمی چرخید تا داد بزنم و بچها رو صدا کنم. صدام تو گلویم خفه شد.

هرچی تلاش کردم جیغ بکشم نتونستم.. خیره شده بودم به تصویر محوی که تو آینه پشت سرم بود. حتی نمی تونستم ازش چشم بردارم یا فرار کنم. انگار با دوتا میخ زخیم پاهام رو تو زمین فرو کرده بودن.

## سفر بی پایان

کل بدنم لرزش خفیفی کرد. حس کردم کل بدنم عرق کرد و یهو سردم شد....آخرین چیزی که یادم اومد صدای برخورد با کاشی ها بود.....

با صدای جیغ خودم چشم باز کردم.نشسته بودم و از ترس نفس نفس می زدم.رو پیشونیم عرق سرد نشسته بود.صدای نگران نفس باعث شد بفهمم اتفاقی نیفتاده:بهار؟عزیز دلم خوبی؟چی شدی یهو تو!

رو کاناپه بودم.

نگاه منگم رو به نیلوفر انداختم.داشت گریه می کرد.

نیلوفر:نصفه جونمون کردی.چی شدی تو؟

با یادآوری چیزی که تو آینه پشت سرم دیدم،با ترس برگشتم سمت پله ها.قلبم تند تند می زد.حالت تهوع داشتم.پشت سرم خیلی درد می کرد.از شدت ترس بدنم داشت می لرزید.بایدبهبشون می گفتم.با لکنت به بالا اشاره کردم و گفتم:ی...یکی اون...با...بالاس.

نفس و نیلوفر با ترس و تعجب،اول به هم،بعدم به بالا نگاه کردن.

نفس:بهار یعنی چی یکی اون بالاس؟

بغضم شکست.هق هق کنان و با صدای لرزون گفتم:به جان بابام راست میگم.یکی اون بالاس.وقتی داشتم دست و ..دست و صورتمو می شستم تو آینه ...پشت سرم دیدمش....صورتش اصلا واضح نبود،اما موها و بدنشو دیدم....

نیلوفر رنگش پریده بود.

نفس هم ترسیده بود وهرچند لحظه یه بار به بالا نگاه می کرد.

نیلوفر:یا امام هشتم...بهار مطمئنی؟شاید توهم زدی!

جوش آوردم.با اینکه حالم رو می دیدن اما بازم جدی نمی گرفتن.با گریه داد زدم:میگم یکی پشت سرم بود.یعنی...یعنی اینقدر ترسو و احمق شدم که فرق واقعیت ..و توهم رو نفهمم؟

نفس:هیس باشه آروم باش عزیزم...ندیدی چه شکلی بود؟آدم بود؟

ن...نه..چهرش محو بود.....معلوم نمی شد....

باز هم گریم ادامه داشت.نفس یه دستمال آورد و بهم داد .دستش یه لحظه خورد به دستم.یخ یخ بود.سعی می کردن به روی خودشون نیارن تا حال من بدتر نشه.

نیلو هم سریع رفت و یه لیوان آب واسم آورد.

اینقدر اضطرابم بالا بود که حتی آب هم نمی تونستم بخورم.داستام هم به شدت می لرزید.اصلا نمی تونستم لیوان رو ازش گرفتم و گذاشتم رو میز.

نفس:من الان می رم بالا تا بهت ثابت کنم کسی اونجا نیست.

با گریه گفتم:نرو...بیا وسایلمونو جمع کنیم بریم از اینجا.من نمی تونم اینجا بمونم..

نفس:الان شبه.نمی شه رانندگی کرد.اونم تو این جاده ی قدیمی و تاریک.

نیلوفر:بهتر از اینه که که تو این خونه بمونیم.

نفس:من الان برمیگردم.

سفر بی پایان

با تردید قدم بر می داشت. هرکس جای اون بود می ترسید.

طاقت نیاوردم و بلند شدم پشت سرش رفتم. صدای فین فینم رو اعصابم بود.

نفس داد زد: گفتم تو برو بشین.

\_نمی خوام. نمی دارم تنها بری اون بالا.

نوچ نوچی کرد و به راهش ادامه داد.

نیلوفر به اجبار باهامون اومد.

صدای شیر آب سکوت اونجا رو می شکست.

رفت سمت دستشویی. من و نیلوفر همون عقب ایستادیم. نمی تونستم چهرش رو فراموش کنم. دندونام از ترس بهم می خورد. به زور صدای گریم رو خفه کردم. دست نیلوفر رو گرفتم و سفت فشار دادم. اونم سرم رو بوسید و دست انداخت دور کمرم. نفس قبل اینکه برسه به دستشویی آرام گفت: یه چوبی، لوله ای چیزی بدین.

نیلوفر هول رفت پایین و با یه چوب تقریباً بلند برگشت. نفس چوبو ازش گرفت و با قدمهایی شمرده رفت جلو.

یهو پرید جلوی دستشویی و چوبو گرفت بالا. هی این طرف و اونطرف رو نگاه کرد. در هم کامل باز کرد. اطرافش رو هم نگاه کرد و گفت: هیچ کس نیست.

#ساعت 25

#پارت 22

با ترس و فین فین گفتم: من خودم دیدمش!

سفر بی پایان  
نیلوفر: تو یه آدم دیدی؟

خوب تصورش کردم: نمی دونم.. موه.....ای بلند داشت. ولی صو.. صورتش معلوم نبود. لباسشم سفید بود.

نفس و نیلوفر به هم نگاه کردن.

نفس: عزیزم می بینی که کسی اینجا نیست. واسه اینکه خیالت راحت شه من اتاقا رو هم چک می کنم.

نفس در تک تک اتاقارو باز کرد و توشون سرک کشید اما کسی نبود.

اومد جلوم و ایساد و گفت: دیدی کسی نیست؟

نیلوفر: اینجا یه خونه ی عادی نیست. ممکنه هرچیزی رو ببینیم.

نفس: اگه راه داشت همین امشب می رفتیم. اما نمیشه. اینجا جادش خطرناکه.

نیلوفر: اگه اونی که دیده، روح یا جن بوده باشه چی؟

نفس با تشر گفت: خیلی این دختر حالش خوبه تو هم تو دلشو خالی کن.

عصبی شدم. کل بدنم می لرزید. هم از ترس و هم حرص. اشکامو پس زدم و توپیدم بهش: نفس این خونسرد بودندت داره دیوونم می کنه. این خونه نفرین شدس. یه آدم خودشو اینجا کشته. حتی اون آدم هم طلسم شده بود. پس توقع نداشته باش همه چی عادی باشه و فکر کنیم اینا خرافاته. خودت شنیدی تو اون دفتر چی نوشته شده بود. از اولم اومدنمون اشتباه بود. من همین امشب از اینجا می رم. هرکس میاد بیاد. نمیادم به درک!

از پله ها رفتم پایین.

به سختی نفس می کشیدم. خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم که غش نکنم و پس نیفتم.

مدام اون چهره میومد جلوی صورتم و پشتم می لرزید.

رفتم تو اتاق. ساکم رو برداشتم. یه شال پوشیدم و رفتم سمت در.

باید با ماشین می رفتم. برگشتم سمت بچها و گفتم: نمایین؟

نیلوفر: من الان حاضر می شم.

نفس هم اخم کرده بود. کلافگی از سر و روش می بارید. اونم رفت تو اتاق. هی به بالا نگاه می کردم. هیچ کس نبود. تا بیان هی دعا خوندم و صلوات فرستادم.

نفس زودتر اومد. یکی از چراغا رو هم خاموش کرد. نیلوفرم که اومد درو باز کردم. رفتم سمت ماشین. نیلوفر سویچشو بهم داد. چمدون ها رو گذاشتیم صندوق و سوار شدیم. خودم نشستم پشت فرمون. سویچ رو چرخوندم. هرچی استارت می زدم ماشین روشن نمی شد. دلم می خواست داد بزنم.

نیلوفر: چرا روشن نمیشه؟

نفس: شاید بنزین نداره.

\_بنزین داره.

نیلوفر: پس چشه؟

محکم با دست کوبیدم به فرمون و داد زدم: نمی دونم.

سرمو گذاشتم رو فرمون و شروع کردم به گریه کردن.

یه دستی نشست روشونم. با وحشت سرمو بلند کردم. نفس بود. از عکس العملم ترسید و دستش رو کشید: منم منم. نترس.

دوباره گریم شدت گرفت.

نیلوفر گفت: عزیزم گریه نکن. اصلاً تا صبح نمی خوابیم. صبح حرکت می کنیم خوبه؟

همینجور که گریه می کردم گفتم: ماشین روشن نمی شه. کجا حرکت می کنیم؟

نفس: الان هوا تاریکه نمی شه جایی رفت. فردا می تونیم پیاده بریم شهر و یکی رو بیاریم تا ببینیم چشمه.

#ساعت 25

#پارت 23

\_من می ترسم برگردم تو اون خونه.

نفس: می گی چی کار کنیم بهار؟ ما هم حالمون بدتر از تو نباشه بهتر از تو نیست. ولی چاره چیه. هرچی بشه هرسه پیش همیم.

نیلوفر: به خانواده هامون راستشو بگیم؟

با اعتراض گفتم: اون موقعی که باید می گفتیم نگفتیم، الان یه کاره زنگ بزنی چی بگیم؟

نفس: راس میگه. فقط نگران شون می کنیم و دلخور.

نیلوفر: میشه تا صبح همینجا بشینیم؟

نفس: یه نگا به دور و برت بنداز. اینجا که ترسناک تر از تو خونس.

## سفر بی پایان

نیلوفر چیزی نگفت. چند دقیقه ای تو سکوت نشستیم. تو دلم همش خودمو دلداری می دادم و تلقین می کردم که توهم زدم. یکم که گذشت حالم یه ذره بهتر شد. فشارم افتاده بود. به بچه‌ها گفتم: من فشارم افتاده.

نفس: پاشین بریم تو یه چیزی بخوریم. هممون ترسیدیم الان قندمون اومده پایین.

با تردید به خونه نگاه کردم. ای کاش از اول تن به این سفر نمی دادم. ای کاش لجبازی رو کنار می داشتم...

نیلوفر بسم الله گفت و پیاده شد. نفس هم همینطور. منم باید می رفتم. تو دلم یکم دعا خوندم و رفتم پایین.

تمام حواسم به اطراف بود. همش حس می کردم یکی داره نگام می کنه.

اما هرچی چشم می چرخوندم کسی نبود.

دوباره رفتیم داخل خونه. ساک هامون تو ماشین موند. گفتم: ساک هامون رو نیاریم؟

نفس: نه. صبح اول وقت حرکت می کنیم..

من که شب نمی خوابم.

منم خواب از سرم پریده بود. می خواستم نمی تونستم بخوابم.. نفس رفت و از تو آشپزخونه یکم نون و پنیر آورد. خودش واسه هر سه مون لقمه گرفت. لقمه رو که خوردم لرزش دستام کمتر شد.

هرکاری می کردم نمی تونستم ذهنم رو منحرف کنم. هی اون صحنه میومد جلوی چشمم. یه فردی

خیالی یا واقعی، با موهای بلند و مشکی، صورت نامعلوم و لباس سفید.. ذهنم کشیده شد سمت

سارا. اما نمی خواستم چیزی که تو سرم می گذشت رو قبول کنم. همون موقع نیلو با حرفش باعث شد

نگاهم رو از گلای قالی بگیرم: به نظرتون روح سارا هنوز تو این خونس؟



سفر بی پایان

نفس: منم داشتم به همین فکر می کردم.

عجیب بود که هر سه مون ذهنمون یه جای مشترک سیر می کرد. شایدم عجیب نبود. چون تمام بلاها و اتفاقات به سارا بر می گشت.

نفس لقمش رو نصفه ول کرد.

نیلوفر: بخور دیگه.

نفس: اشتها کور شد.

ضعف من باعث می شد بچها هم روحیشون خراب تر بشه. چهره ی مصممی به خودم گرفتم و گفتم: به هیچی فکر نکنین. الان هم یه پتو بیارین پهن کنیم بخوابیم. صبح زود هم راه میفتیم از اینجا می ریم.

# ساعت 25

# پارت 24

نیلوفر با تعجب گفت: بهار خوبی؟

\_آره ..

نیلو: خدا رو شکر.

نفس: پتو ها رو بردم طبقه ی بالا. کی می ره بیاره؟!

نیلو: رو من یکی حساب نکنین.

نفس: خب بهارم که صد در صد نمی ره. منم نمی رم. همینجا رو زمین می خوابیم.

سفر بی پایان

نیلو: خشک می شیم که تا صبح.

نفس: راست میگی خودت برو.

گفتم: پاشین سه تایی با هم بریم.

نیلو: فکر خوبیه.

نفس هوفی کرد و بلند شد. ما هم بلند شدیم و سه تایی پشت هم رفتیم بالا.

نفس بسم الله گفت و سریع رفت از تو اتاق یه پتو برداشت. اینقدر تند اومد که پاش به پایه تخت گیر کرد و با کله اومد رو زمین.

نیلوفر پقی زد زیر خنده. منم خندم گرفته بود اما جونش رو نداشتم.

نفس با حرص و آخ و اوخ بلند شد و گفت: زهر عقرب. برین به خودتون بخندین. حیف من که رفیق شماهام.

نیلو: او هوک. رو دل نکنی.

نفس اداشو در آورد. منم به حالشون تاسف خوردم. تا پایین نفس هی ناله کرد. خیلی بد خورد زمین.

پتو رو ازش گرفتم و پهن کردم رو زمین.

نفس: بهار تازه ساعت دهه. الان می خوای بخوابی؟!

\_ نمی دونم. استرس دارم. تلویزیون هم ندارن که حداقل یکم سر و صدا تو خونه بپیچه.

نفس: سر و صدا می خوای؟ بشین خودم تا صبح واست می خونم.

نیلو: جان هرکی دوست داری تو یکی نخون.

نفس: عزیزم قرار نیست همه خوش صدا باشن که حسرت نخور. بعضیام صدای غازی بهشون می رسه.

سفر بی پایان

نیلوفر: نفس می بندی یا خودم بیندمش؟

نفس خندید و چیزی نگفت. نشست رو مبل و گفت: می خوام واستون بخونم.

نیلو: پنبه ندارن اینجا؟

نفس: لیاقت نداری که. واسه بهار جونم می خونم.

به زور خندیدم و گفتم: تو این شرایطم ول کن نیستین؟

نفس: کدوم شرایط عشقم؟ ماشالله هزار ماشالله ما اینقدر خوشگلیم که جن ها هم ما رو ببینن پس میفتن.

با تشر و خنده گفتم: نفس بس کن.

نفس: خب باشه.

صداش رو صاف کرد و شروع کرد به خوندن: عجب رسمیه.. رسم زمونه..

قصه ی برگ و... باد خزونه...

می رن آدما....

نیلوفر: نفس خفه شو...

نفس خندید و گفت: انرژی گرفتین نه؟

با قیافه ی آویزون گفتم: خیلی. فقط دونم الان انرژیمو تو دستشویی تخلیه کنم یا رو سر تو..

نفس: بیشعور.

\_جنه ندارین شما. پاشین بخوابیم.

نیلوفر: عزیزم اگه پاشیم نمی تونیم بخوابیم که.

\_مسخره ها کل کل نکنین با من.من الان حال روحیم خرابه.

نفس:الهی بمیرم برات. راست میگه بیاین دراز بکشیم فردا باید بریم خسته نشیم.

بعد این جمله ی نفس،یهو از تو آشپزخونه صدای شکستن شیشه اومد.

ضربان قلبم رفت بالا.نیلوفر بسم الله گفت و دستشو گذاشت رو قلبش.نفس هم ترسیده بود.

هرسه مون با ترس به هم نگاه می کردیم.چرخیدم سمت آشپزخونه.چراغش خاموش بود.

نفس:صدای چی بود؟!

نیلو:انگار یه چیزی افتاد شکست.

مطمئن بودم رنگم پریده.پشت هم هی نفس عمیق می کشیدم.نیلوفر قیافمو که دید گفت:چرا سفید شدی تو؟!یه چیزی افتاده شکسته.حتما ظرفا رو درست نداشتیم تو سینک.

نفس:صبح پا می شیم جمع می کنیم.

دیگه داشتم از دستشون دیوونه می شدم.شروع کردم با تمام توان داد زدن:بچه ها چرا تظاهر می کنین که چیزی نیست؟چرا حالیتون نمیشه.ما اینجا تنها نیستیم.مطمئنم.

صدام بدجور می لرزید.

نفس هم عصبانی شد:چرا هوار می کشی؟می گی چی کار کنیم الان؟دیدی که ماشین روشن نمیشه.

\_تو خفه شو.همش تقصیر توئه.

نیلوفر:عه بهار خجالت بکش.یعنی چی.

بلند شدم وشروع کردم به قدم زدن.هی یه مسیر مشخص رو می رفتم و برمی گشتم.نفس با پاش رو زمین ضرب گرفته بود.\*"

#ساعت 25

#پارت 25

گوشیم رو برداشتم تا با مامانم حرف بزنم. شاید صداش یکم آروم می کرد. پشت پنجره وایسادم و شمارش رو گرفتم. بچها همچنان ساکت بودم. دستم رو گذاشتم رو قلبم. ضربان قلبم خیلی بالا بود. دو تا نفس عمیق کشیدم. همون موقع گوشی رو برداشتم.

یه اضطرابی تو صداش بود که کامل درکش کردم: الو سلام بهارم خوبی؟

سعی کردم صدام عادی باشه: سلام عزیزم. مرسی مامان به بخوبیت.

\_معلوم هست کجایی تو؟ چرا گوشیت در دسترس نبود؟ بیشتر از ده بار زنگ زدم؟

با تعجب گفتم: مامان من اصلا گوشیم زنگ نخورده.

\_حتما آنتن نداشتی. واسه همون. خدا رو شکر که خوبی. چه خبر؟ خوش می گذره؟

اره اونم چه خوشی!

\_مرسی مامان جای شما خالی.

\_نیلوفر و نفس چطورن؟

\_اونا هم خوبن. بابا خوبه؟ خودت خوبی؟

\_ما هم خوبیم. خیلی مواظب خودتون باشین. کی بر می گردین؟

\_ایشالا فردا صبح راه میفتیم. تا بعد از ظهر دیگه می رسیم.

\_چه زود! مگه قرار نبود یه هفته بمونین؟

سفر بی پایان

\_کارامون اینجا زود تموم شد. هرچی زودتر برگردیم بهتره. حداقل از دانشگاه و درس عقب نمی مونیم.

\_خوب کاری می کنین مادر. سفرتون سلامت. به بچهاسلام برسون.

\_چشم. کاری نداری؟

\_نه عزیزم

\_سلام به بابا برسون. خدافظ.

\_خدافظ.

همینکه قطع کردم نیلوفر گفت: مگه قرار نبود دو سه روزم بریم ویلای نفس اینا؟

زدم به پیشونیم و گفتم: آخ. اصلا یادم نبود.. اشکال نداره فوقش زنگ می زنم میگم برنامه کنسل شد. دیرتر میایم.

نیلوفر سری تکون داد و چیزی نگفت. نفس هم اصلا نگام نمی کرد. از دستم دلخور بود. آروم که شدم فهمیدم طرز حرف زدنم خیلی اشتباه بود. اون لحظه هم حوصله ی معذرت خواهی و منت کشی رو نداشتم. رفتم رو کاناپه دراز کشیدم و خودم رو با گوشیم سرگرم کردم. اما ذهنم همش درگیر اون تصویر سهمناک بود. اون چهره ی گنگ. اون سایه. صدای شکستن شیشه هم هی تو مغزم اکو می شد..

با کلافگی گوشی رو انداختم رو مبل. اون لحظه فقط دلم می خواست بپریم تو بغل بابام و اونم با نوازش موهام و حرفای قشنگش آرومم کنه.

صدای نیلوفر رشته ی افکارم رو پاره کرد: فکر کنم بهترین کار اینه که بخوابیم و تا صبح به هیچی فکر نکنیم.

چیزی نگفتم. اگر می خواستم نمی تونستم بخوابم.

نفس: بالش یادمون رفت بیاریم.

سفر بی پایان

نیلوفر: بیخیال بالش. هرکدوم رو یه میل ولو می شیم.

نفس: چراغ روشن بمونه.

نیلوفر: آره خاموشش نکن.

نفس همونجا دراز کشید. منم که تکون نخوردم. نیلوفر هم روی میل رو به روی من خوابید. نگاهمون تو هم گره خورد. لبخند محوی زدمنم با لبخند جوابش رو دادم

با ایما و اشاره بهم فهموند که بخوابم و فکرای بیخود نکنم. منم با خنده تشکر کردم .....

ساعت از دوازده گذشته بود اما هیچ کدوم خواب به چشمون نیومد. نفس داشت کتاب می خوند. نیلوفر با گوشیش ور می رفت. منم زل زده بود به گلدون روی میز.

سکوت مطلق تو خونه برقرار بود. اما راس ساعت دوازده و یک دقیقه با صدای تیک تاک ساعت شکست..

آونگ ساعت ثابت بود. نه صدا می داد نه تکون می خورد اما یه دفعه شروع به حرکت کرد.

#ساعت 25

#پارت\_26

هر سه مون زل زده بودیم به ساعت.

نفس: این ساعت ثابت بود. مگه نه؟

نیلوفر با چهره ی هراسون گفت: نه. یعنی اره تکون نمی خورد.

## سفر بی پایان

نفس خودشو زد به بیخیالی. شونه بالا انداخت و پشت به ما دراز کشید. همه چی دست به دست هم داده بود که من از ترس به صبح نرسم.

صدای تیک تاک ساعت رو مغزم بود. بلند شدم و رفتم صندلی برداشتم. ساعت رو از رو دیوار آوردم پایین.

پشت به صفحش گذاشتمش زمین.

نیلوفر زل زده بود بهم اما هیچی نمی گفت. برگشتم سر جام و دراز کشیدم. تنها چیزی که اون لحظه می خواستم این بود که سریع تر صبح شه.....

تا وقتی که آفتاب درومدپلک رو هم نداشتیم. نفس دم دمای صبح خواب رفت. نیلوفرم خواب و بیدار بود.

ماجرای سارا و اتفاقی که از دیشب افتاد رو صد بارتو ذهنم مرور کردم. ناخودآگاه ذهنم به سمتشون کشیده می شد. هرچقدر هم سعی می کردم بهشون فکر نکنم نمی شد.

هر چند دقیقه یه بار بر می گشتم و طبقه ی بالا رونگاه می کردم.

ساعت پنج و نیم صبح بود که پاشدم و بچهارو صدا زدم. فقط دوست داشتم زودتر از اونجا برم بیرون.

نفس کش و قوسی به بدنش داد و رو مبل نشست و گفت: آخ آخ کل بدنم خشک شد.

نیلوفر: منم گردن درد گرفتم.

گفتم: پاشین بریم زودتر. از اینجا که بریم حسابی استراحت می کنیم.

نفس اخماش رو کشید تو هم. دلخور بود ازم. با لحن عادی گفت: ساعت شیش صبح هیچ کسی رو پیدا نمی کنیم ماشینو تعمیر کنه. باید صبر کنیم.



دیگه نمی تونستم اونجا دووم بیارم.گفتم:خودم می رم یکی رو پیدا می کنم.

رفتم سمت لباسام.مانتوم رو پوشیدم.شالم رو هم سر کردم.شلوارم خوب بود.

خواستم برم بیرون نیلوفر گفت:می خوای منم باهات بیام تنها نری؟

\_نه.شما پاشین ببینین می تونین ماشینو روشن کنین یا نه..

نیلوفر:باشه.برو به سلامت..

درو باز کردم و رفتم بیرون..پشت نرده ها ،همون گربه سیاهه نشسته بود.چند لحظه مکث کردم و دوباره راه افتادم.جلو که رفتم گربه هه رفت کنار.

در نرده ای رو بستم.یه قدم که برداشتم نمی دونم چی شد.با صورت اومدم رو زمین.درد بدی تو چونه و پاهام پیچید.صورتتم از دردجمع شد.به سختی بلند شدم.لباسام رو تگوندم .یکم وایسادم تا دردم آروم شه.یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم.باز چند قدم بیشتر نرفته بودم که تعادلم رواز دست دادم و افتادم.

#ساعت25

#پارت\_27

این بار بیشتر دردم گرفت.دوست داشتم بزنم زیر گریه.به زور خودمو کنترل کردم.آخه چه جوری می شد؟ باز با درد بلند شدم.زیر پامو نگاه کردم.عجیب اینجا بود که هیچی جلوم نبود که زیر پام گیر کنه.

## سفر بی پایان

یکم ترسیدم. با دقت جلوم رو نگاه کردم. صاف صاف بود. تو دلم صلوات فرستادم و لنگون لنگون دوباره حرکت کردم. اما باز هم چند قدم جلوتر، خیلی شدید تر از قبل افتادم. این بار علاوه بر پام، دستمم خیلی درد گرفت.. نمی فهمیدم چی میشه. چه جوری می خورم زمین!

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه. آخه مگه میشد الکی بیفتم؟

با ترس رو زمین نشستم و کل اطراف رو بر انداز کردم. پرنده هم پر نمی زد. هوا هم سوز داشت. یکم سردم شد.

اشکام پشت سر هم میومد. هیچ کس نبود. درختا و برگایی که رو زمین ریخته بود هم فضا رو خوفناک کرده بود. نمی دونم چرا اما انگار قسمت نبود برم.

این بار اگه می خوردم زمین قطعاً پام می شکست. در عرض سه دقیقه سه بار پام پیچ خورد.

به مسیری که پیش روم بود نگاهی انداختم. طولانی بود. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. نه می تونستم برم، نه برگردم. به هیچ وجه موندمون اونجا به صلاح نبود.

فین فین کنان اشکام رو پاک کردم. پای راستم خیلی درد می کرد. از دست سالمم کمک گرفتم و بلند شدم. با این پا نمی تونستم اون همه راهو برم. به ناچار، تلو تلو خوران راه ویلا رو پیش گرفتم.....

نیلوفر و نفس منو که تو اون وضع دیدن با نگرانی اومدن سمتم.

نیلوفر: چت شده؟ چرا می لنگی؟!

نفس: گریه کردی؟!

جوابشونو ندادم و نشستم رو مبل.

سفر بی پایان  
دو تا دستم رو گذاشتم رو صورتم.

نفس: حرف بزن دیگه نصفه جون شدیم.

لبم رو گزیدم. نفسی تازه کردم و گفتم: نتونستم برم.

نیلوفر: چرا؟!!

\_نمیدونم چی شد. هر دو سه قدمی که می رفتم پام یهو پیچ می خورد و میفتادم. ده بیست قدم بیشتر نتونستم برم. پام از شدت ضربه ها کوفته شد. مجبور شدم برگردم.

نیلوفر با بهت گفت: یعنی چی؟! پات به چیزی گیرمی کرد یعنی؟ جاده خراب بود؟

کلافه گفتم: نه. هیچی جلوم نبود. اصلا نمی فهمیدم چی میشه. به خودم میومدم می دیدم پخش زمین شدم. سه بار افتادم زمین.

نفس: آخه مگه میشه؟

واقعا مگه میشه؟! اونجا هیچ چیز عادی نبود....

نیلوفر: اشکال نداره. تو بمون خونه من و نفس می ریم.

از اینکه تنها تو اون خونه بمونم وحشت داشتم. از طرفی هم نمی تونستم باهاشون برم. نیلوفر متوجه ترس توی نگاهم شد و گفت: شما دوتا بمونین، من می رم.

نفس: خطر داره ها نیلوفر. نمی بینی چی میگه؟!!

نیلوفر: می رم اگه این اتفاق واسه منم افتاد برمیگردم. نگران نباش.

نفس: چی بگم. همه چی اینجا عجیب غریبه.

نیلوفر رفت حاضر شد. نفس هم پاچه شلوارم و کشید بالا. با دیدن پام صورتش جمع شد. هم زخم شده بود هم کبود. بلند شد و رفت از تو ماشین جعبه ی کمک های اولیه رو آورد و پام رو پانسمان کرد. نیلوفرم خدافظی کرد و رفت. کارش که تموم شد گفتم: ازم دلخوری؟

سفر بی پایان  
نفس: نمی دونم. شاید.

\_معذرت می خوام.

\_ام.. باید فکر کنم.

این یعنی دیگه دل چرکین نبود.

خودم پیش قدم شدم و قبل اینکه بره بغلش کردم.

نفس: مگه اینکه دعوا مون شه شما یه احساسی از خودت نشون بدی.

خندیدم و گفتم: زهرمار. من به این مهربونی.

\_بله بله صددرصد. از جات تکون نخور. استراحت کن تا نیلوفر بیاد.

\_باشه. مرسی...

فکر کنم دو ساعتی گذشت اما از نیلوفر خبری نشد. جفتمون نگران شده بودیم. چون گوشیش هم خاموش بود.

نفس هی طول و عرض سالن رو طی می کرد و ناخن می جوید. منم با پای سالمم رو زمین ضرب گرفته بودم و پشت هم ساعت رو چک می کردم.

ساعت حدود نه و نیم بود که سر و کلش پیدا شد. من و نفس همزمان نفس راحتی کشیدیم.

#ساعت 25

#پارت 28

چهرش توهم بود. حدس زدم به نتیجه ای نرسیده.

نفس تو سوال کردن پیش قدم شد: چی شد؟ کسی رو پیدا نکردی؟ اصلا سالم تونستی بری؟

نیلوفر خیلی ناامید گفت: آره چیزیم نشد. دریغ از یه نفر. نصف شهر و چرخیدم. به هرکی می گفتم بیاد قبول نمی کرد. خیلی عجیب بود. انگار قرص نه خورده بودن. همه هم ماشالا گرفتار.

با نگرانی گفتم: مگه میشه آخه. یعنی یه نفر پیدا نشد بیاد کمک کنه؟ مگه تعمیرگاه تو شهر نیست؟  
نیلوفر: عجیب تر اینکه یا سرشون شلوغ بود یا بسته بودن. وقتی میگفتم باید کجا بیان قبول نمی کردن.

نفس: حالا چه گلی به سرمون بگیریم؟

نیلو: حیف نمیشه وگرنه ماشین رو می داشتیم و می رفتیم.

نفس: جواب خانوادت رو چی میدی؟

نیلو: همین دیگه. خواهر برادرم نداریم خیر سرمون اینجور مواقع به دادمون برس.

گفتم: بچه‌ها امشبم اگه بخوایم موندگار شیم من به صبح نمی رسم. خوردنی هم چیزی نمونده. باز باید بریم شهر. بیخیال همه چی. من زنگ می زنم به بابام بیاد اینجا. قهر کنه، کم محلی کنه، دعوا کنه خیلی بهتر از اینه که نتونیم از اینجا خلاص شیم.

نفس: وای دلشوره گرفتم.

نیلوفر رو مبل نشست و سرش رو تکیه داد به پشتی مبل و چشاش رو بست. به نفس گفتم گوشیم رو بیاره. رفت و از تو کیفم آوردش.

آسون نبود گفتنش. من هیچ وقت به بابام دروغ نگفته بودم. به زور خودم رو راضی کردم تا نگم کجا می ریم. الانم اعتراف اصلا ساده نبود.

شمارش رو گرفتم. خواستم بزنم رو دکمه ی اتصال که دیدم گوشیم هیچی آنتن نداره.

هرچی اینور اونورش کردم فایده نداشت.

نفس: چی کار می کنی؟ سلفی می گیری؟

\_سلفی چیه. آنتن ندارم.

نفس گوشیش رو از جیبش در آورد و با دیدن صفحش با ناباوری گفت: وا. اینکه تا چنددقیقه پیش آنتنش فول بود. چی شد پس!

این اتفاقا عادی نبود.

رو به نیلوفر گفتم: نیلو توچک کن ببین گوشیت آنتن می ده.

نیلوفر گوشیشو برداشت و گفت: نه. واسه منم قطعه. مامانمم قرار بود زنگ بزنه. جواب اونو چی بدم.

سری تکون داد. خم شد و ساعداش رو گذاشت رو پاش.

هرسه مون مونده بودیم تو گل. نمی دونستیم باید چی کار کنیم.

پام هر چند دقیقه یه بار تیر می کشید. داشتم دیوونه می شدم. سکوت بچها هم بدتر عصبیم می کرد. کلافه گفتم: تو رو خدا بگین چی کار کنیم.

نیلو: مغزم دیگه قد نمی ده. تنها راهش اینه که بیخیال ماشین شیم و بریم شهر ماشین بگیریم یا با اتوبوس برگردیم

نفس: تو قبول می کنی این کارو کنیم؟

نیلو: اگه هیچ راهی نباشه چاره ای نیست. فوقش می گم دزدیدنش، چمی دونم به یه بهونه ای یکی رو میاریم بیارش.

نفس: خب پس معطل نکنین. پاشین راه بفتیم.

از خدا خواسته سریع بلند شدم.. سعی داشتم نسبت به پام بی تفاوت باشم. اون لحظه مهمترین چیز خروجمون از اون خونه بود.

چمدون هامون که کنار در بود. من و نیلوفر هم حاضر بودیم. منتظر شدیم تا نفس هم حاضر شه.

سه چهار دقیقه بعد از اتاق اومد بیرون.

نیلوفر رفت سمت در. دستگیره رو کشید. انتظار داشتیم باز شه اما. نشد. هرچی باهاش ور رفت و بالا پایینش کرد نتونست بازش کنه. با بهت به ما دوتا نگاه کردو گفت: باز نمیشه.

نفس: برو کنار خودم بازش می کنم.

نفس جای نیلوفرو گرفت. اما اونم موفق نشد درو باز کنه. هرچی زور زد فایده نداشت.

نفس: انگار قفل شده.

\_چه قفلی؟ ما که پیش هم بودیم. کلیدم که نداریم.

نیلوفر: یا امام زمان. بچها من می ترسم.

منم حالت تهوع بهم دست داده بود. نفس همچنان با در درگیر بود. گرفتار شدن تو جایی که ازش فراری ای حس وحشتناکی بود.

نفس با خستگی و حرص لگد زد به در و گفت: لعنتی باز نمیشه..

همونجا پشت در نشست و زانو هاش رو بغل گرفت. حالم داشت بهم می خورد. سریع دویدم تو آشپزخونه و کل محتویات معدم رو بالا آوردم..

چند تا مشت آب زدم به صورتم. شیرو بستم و بی حال تکیه دادم به کابینت. سر خوردم و همونجا نشستم. دل و رودم داشت میومد تو حلقم. نیلوفر اومده بود پیشم و گریه می کرد.

نیلو: چی شدی تو؟

سر تکون دادم یعنی هیچی.

با گریه نشست رو صندلی میز ناهار خوری و گفت: ای خدا این چه بدبختی ای بود به سرمون نازل شد.

اینقدر بی حال شده بودم که حتی حال ترسیدن هم نداشتم. اون دو روز اندازه ی کل عمرم حرص خوردم و استرس کشیدم.

یاد صدای شکستن شیشه ی شب قبل افتادم. با بی حالی کل اونجا رو برانداز کردم اما اثری از ظرف یا شیشه خورده نبود.

رو به نیلوفر گفتم: کسی شیشه های اینجا رو جمع کرده؟

نیلوفر: نه.

دستام رو گذاشتم رو سرم. داشتم دیوونه می شدم. کاش زودتر این بازیای تموم می شد. کاش چشمام رو باز می کردم و می دیدم تو اتاقم. روی تختم. کنارم خانوادم.

با صدای تق تقی که از بیرون آشپزخونه میومد به خودمون اومدیم.

بلند شدم رفتم بیرون. سرم گیج می رفت. نیلوفرم باهام اومد. دیدم نفس داره با یه چوب بلند می کوبه به شیشه های در.

یکم که گذشت خسته شد و چوب رو پرت کرد.



بی حال گفتم: نفس اون شیشه ها بشکنه هم نمی تونیم ازشون رد شیم. ببین اندازه هاشون رو.

نیلوفر: بیاین زنگ بزنیم به آتش نشانی یا پلیس.

نفس سریع گوشیش رو در آورد. به صفحش نگاه کرد و با حالت زاری گفت: آنتن نداره.

نیلو: شماره اضطراری فکر کنم بگیره.

سریع امتحان کرد. اما ناامیدتر از قبل گفت: نه. نمیگیره.

ما هم گوشیامون رو چک کردیم اما مثل نفس به نتیجه ای نرسیدیم.

نیلو: بخدا اینا طبیعی نیست. یکی داره اذیتمون می کنه.

نفس: کی؟ حتما سارا.

تا اسم سارا اومد، از طبقه ی بالا صدای افتادن یه چیزی اومد. سر هر سه مون همزمان به اون سمت چرخید. نگاه های مضطربمون رو دوخته بودیم به بالای پله ها.

من که رسماً داشتم پس میفتادم... پاهام رفته بودن رو ویبره..

نفس با ترس گفت: منم دیگه نمی تونم اینجا بمونم. بچها جون عزیزتون بگین چه خاکی تو سرمون کنیم؟

نیلوفر با گریه و جیغ گفت: چه فکری؟ چی کار می تونیم کنیم؟ در قفل شده. گوشیامون آنتن نمی ده. ماشین خرابه. هیچ کار نمی تونیم کنیم.

نفس شروع کرد به راه رفتن و دست کشیدن لای موهاش.

پاهام دیگه توان نداشت. به زور خودمو کشوندم گوشه ی دیوار و همونجا نشستم....

## سفر بی پایان

به پیشنهاد نیلوفر رفتیم بالا تا ببینیم می تونیم از پنجره ها بریم بیرون یا نه. اما ارتفاع زیاد بود. اگه می پریدیم قطعا سالم نمی رسیدیم.

کل سوراخ سنبه های خونه رو گشتیم. اما هیچ راهی پیدا نکردیم تا از اون جهنم بیرون  
بریم.....

هوا تاریک شده بود اما ما هنوز اونجا بودیم. موقع غروب اونقدر دلشوره داشتم که باز هم حالت تهوع گرفتم... فقط واسه اینکه حالمون بد نشه چند تا تیکه نون خوردیم و یکم آب. هیچ کدوممون اشتها نداشتیم. تو فکر بودیم که چه جوری از اونجا بریم بیرون. نفس که هر چند دقیقه یه بار می رفت سراغ در. نیلوفر می گوشیش رو چک می کرد. منم گوشه ی مبل کز کرده بودم. اینقدر استرسمون بالا بود که حتی با هم دیگه هم حرف نمی زدیم.

برای بار سوم از صبح اشکم در اومد. دست خودم نبود. از ضعفم متنفر بودم اما نمی تونستم باهاش مقابله کنم. البته حتی نفسی که هیچ کس اشکش رو نمی دید هم گریه کرد. انگار انداخته بودنمون توی یه زندان وبهمون گفته بودن دیگه نمی تونی از اینجا بیرون بیایی.

اینقدر گریه کرده بودم که چشمام دو دومی زد. نوک دماغم قرمز شده بود. پاهام درد می کرد. بدنم کلا کوفته بود. انگار از بیست نفر کتک خورده بودم. اینقدر بی جون بودم که از خستگی نفهمیدم کی پلکام سنگین شد و خواب رفتم.....

\_چقدر تاریکه اینجا..

\_عقل کل شبه ها...

\_مگه اون یارو نگفت کسی اینجا زندگی نمی کنه؟ پس این ماشینه چی میگفت؟ درم که قفل نبود؟

## سفر بی پایان

\_هیس. نمی دونم. حرف نزن بریم ببینیم چی میشه...

تو خواب و بیداری بودم. صداهای گنگی میومد.....یهو به خودم اومدم و سه متر پریدم هوا....دو تا سایه ی گنده رو دیدم که از پشت پرده اومدن بیرون...بی معطلی شروع کردم به جیغ بنفش کشیدن....اونقدر بلند که گوشای خودمم درد گرفت...

پشت سر من صدای جیغ نیلوفر و بعد نفس اومد....

از اون ور بین جیغامون صدای یه پسر شنیدم:یا حضرت عباس...جیغ نکشین تو رو خدا بخدا دزد نیستیم.هیراد تو یه چیزی بگو..

هیراد:آره نترسین غریبه نیستیم..

صدای جیغامون قطع شد.توی تاریکی صدای نگران و لرزون نفسو شنیدم.تو تاریکی چهره ی هیچ کدوممون قابل تشخیص نبود.فقط یه سایه می دیدم.

#ساعت25

#پارت\_30

نفس لرزش صداش به وضوح مشخص بود:کی هستین؟اینجا چی کار می کنین؟

همون صدا اولیه که هیراد نبود گفت:ما دوتا بنده ی خدا.چون در باز بود گفتیم نصفه شب زابراhton نکنیم؟

نیلوفر بدتر از نفس صداش می لرزید:می گین کی هستین یا مغزتون رو پخش زمین کنم؟

صدای هیراد اومد:واه واه چه خشن.آراد بیا برگردیم اینا اعصاب ندارن.

منم بالاخره لب باز کردم:پرسیدیم کی هستین؟

هیراد: میگم نظرتون چیه چراغو روشن کنیم تا حداقل ببینیم کی داره با کی حرف می زنه؟!

آراد: چند نفرین شما؟

نیلوفر: به شما مربوط نیست.

هیراد: سه نفرن تا الان. الان چراغ رو روشن می کنم بقیشون هم نمایان شن.

تا خواستن تکنون بخورن نفس تقریبا با جیغ گفت: نه. شما تکنون نخورین. خودم روشن می کنم.

هیراد: بسم الله. باشه بابا.

چند ثانیه بعد همه جا روشن شد. نورچشامو زد. چند با پلک زدم تا همه چی عادی شد.

دقیق براندازشون کردم. دو تا پسر جوون و هیکلی و به شدت جذاب بودن.

یکیشون که نمی دونم هیراد بود یا آراد، چشمای عسلی و خمار داشت، با بینی کوچیک موهای لخت و لب قلوه ای. لبش انگار پروتز بود.

اون یکی هم هیکلی تر و قد بلند تر بود. با چشم ابروی مشکی، موی لخت کوتاه بینی کشیده و لب قلوه ای.

اونا هم نگاهشون بین ما می چرخید.

کلا هممون چپ چپ به هم نگاه می کردیم.

باسرفه ی نیلوفر به خودمون اومدیم. نفس چوبش رو آورده بود پایین. دست به سینه وایسادو با لحن طلبکارانه ای گفت: آقاییون کی باشن؟

همون هیکلیه گفت: من هیرادم و ایشون برادرم آراد.

نفس: اما ما هنوز به جا نیاوردیم.

سفر بی پایان

آراد: شما کلا با همه طلبکارانه صحبت می کنی؟

نفس: بستگی داره طرفم کی باشه. اگه نصفه شب در خونه رو وا کنه و مثل...

نیلوفر: عه نفس.. آقایون دلیل اومدنتون به اینجا چیه؟ اونم بدون هماهنگی و اینقدر یهویی؟!

هیراد: میشه من اول بپرسم شما اینجا چی کار می کنین؟ یعنی منظورم اینه که صاحب ملکین یا مهمون؟

نفس: صاحبیم.

ماشالا مهلت حرف زدن هم نمی داد. بهش چش غره رفتم و گفتم: یه جورایی صاحب محسوب میشیم. شما اینجا چی کار دارین؟

آراد: ما از اقوام صاحبای این خونه ایم. و به خواست کسی الان اینجاایم.

نیلوفر یهو نگامون کرد و با صدای بلند گفت: بچه‌ها در... در باز شد....

تازه یاد در افتادم. تموم روز در قفل بود. اما این دوتا خیلی راحت اومدن داخل. چطور ممکن بود؟!

نفس سریع رفت سمت در. ما هم پشت سرش رفتیم. دستگیره رو کشید و در خیلی راحت باز شد... هرسه متحیر به هم نگاه می کردیم..

هیراد پوزخند در و گفت: در ندیدین تا حالا؟

نفس آتیشی نگاهش کرد.. تا خواست چیزی بگه مانع شدم...

نیلوفر: آقایون محترم. اینجا جز ما هیچ کس نیست. میشه لطفا دقیق بگین قصدتون از اومدن به اینجا چی بوده؟ این خونه سالهاست که متروکس.

سفر بی پایان  
آراد با تعجب گفت: متروکه؟!!

نیلوفر: بله. اینو باید از جاده و فضای بیرونی ویلا فهمیده باشین.

هیراد: تو شب که نمی شه تشخیص داد.

آراد: خب اگه متروکس شما الان اینجا چی کار می کنین؟

این بار من توی صحبت پیش قدم شدم: اینجا خونه ی پدر بزرگ پدر منه. ما هم دلیل داشتیم که اومدیم...

هیراد و آراد یه نگاه به هم انداختن. آراد با تعجب گفت: گفتین خونه ی پدر بزرگ پدرتون؟

یکم اخم کردم و گفتم: آره. چیز عجیبی گفتم؟

هیراد: عجیب که.. نه.. شایدم آره... چون اونجور که من می دونم اینجا خونه ی پدر بزرگ پدر ما هم هست.

دهن هر سه مون اندازه ی غار باز شد... نفس زودتر از ما به خودش اومد: شما فامیلیتون چیه؟  
آراد: سهرابی.

جفتشون برگشتن و به من نگاه کردن. هیراد و آرادم نگاهشون کشیده شد سمت من...

آراد دستی لای موهاش کشید و با صدای گیراش گفت: حتما فامیلی شما هم سهرابیه!

نیلوفر: آره. بهار هم فامیلیش سهرابیه! نکنه.....

سفر بی پایان

سعی کردم عادی باشم. اگه راست می گفتن، اونا می شدن نوه های حسن. یعنی برادر سارا که ترکشون کرد...

#ساعت 25

#پارت\_31

رو بهشون گفتم: اسم پدر بزرگتون حسنه؟ پدر پدرتون رو میگم..

هیراد ابرویی بالا انداخت و گفت: شما پدر بزرگ منو از کجا می شناسین؟

آراد: یه لحظه..

همه برگشتیم نگاش کردیم.

آراد: الان بالا سر هممون کلی علامت سوال و علامت تعجب. نظرتون چیه بشینیم و دوستانه به سوالات هم جواب بدیم؟

نفس: ولی من صلاح نمی دونم. ما باید بریم.

نیلوفر: کجا بریم؟! ماشین داریم مگه؟

نفس: نکنه دلت می خواد باز اینجا زندونی شی؟ تو خیابون بخوابیم بهتر از اینه که بازم گرفتار بشیم.

هیراد: گرفتار؟!!

نیلوفر: آره. یه چیزی فراتر. از من می شنوید اینجا نمونین. همین امشب برین..

آراد: بابا من گیج شدم.. قرار بود با یه پیر فرتوت رو به رو شم. اومدم دیدم سه تا خانوم جوون با چماق وایسادن بالا سرم.

## سفر بی پایان

هیراد: منم گیج شدم. اگه میشه قبل رفتنتون بگین واسه چی اینجایین و چه نسبتی با اهالی این خونه دارین.

بالاخره لب باز کردم: ما که گفتیم اینجا متروکس...

هیراد: بالاخره که یه سری آدم اینجا زندگی می کرده. قطعا هم شما می دونین چه خبره.. چون بی دلیل به قول خودتون به یه ویلای متروکه نیومدین..

نفس: آقایون خوشتیپ.. فقط یه کلام. اینجا مستقر نشین که بدبخت میشین. بچها بریم...

از دست نفس حرصم گرفت. گفتم: نفس یه لحظه زبون به دهن بگیر. مثل اینکه الان نوه های حسن جلومون ایستادنا..

نفس: خب چی کار کنم؟!

نیلوفر محکم کوبید تو پیشونیش. نفس باز جنی شده بود. آراد به زور جلوی خودشو گرفته بود که نخنده...

نیلو: بیاین بشینین جواب سوالامونو بگیریم از هم..

آراد: اگه جسارت نباشه اینو من همین دو دقیقه پیش گفتم.

نیلو: منم تاییدش کردم.

بعدم بهش چشم غره رفت. کلا این دوتا آبرو نمی داشتن واسمون..

لبمو گزیدم و گفتم برن بشینن.

رفتم درو تا آخر باز کردم تا بازم بسته نشه.

آراد و هیراد روی مبل سه نفره نشستن. ماشالا اینقدر گنده بودن کل مبلو گرفتن. من و نفس هم روی مبل دونفره رو به روشن نشستیم. نیلوفرم کنارمون رو مبل تک نفره نشست.



هیراد دست به سینه نشست و گفت: خب می شنوم...

نفس: اهم.. اول ما می شنویم.

با تشر گفتم: نفس!!

نفس پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. آراد پوفی کرد و گفت: من و برادرم اومدیم اینجا تا از اهالی این خونه حلالیت بگیریم. فقط به خواست پدر بزرگمون.. اگه دست خودمون بود الان اینجا نبودیم. قرار بود با یه خانواده ی مسن رو به رو شیم. دیدن شما این موقع شب تو همچین خونه ای باعث شد مغزمون ارور بده..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من بهارم. نوه ی حسین سهرابی. برادر حسن سهرابی.

هیراد یکم اخم کرد و گفت: جدی؟!

نفس: نه نصف شبی رگ شوخیش باد کرده.

هیراد حرصش گرفت و گفت: مگه از شما سوال کردم؟

نفس هم با پرویی گفت: من و بهار نداریم..

با توپ پر برگشتم سمتش و گفتم: بس کن نفس.

واقعا کرمش گرفته بود. چون لبشو جمع کرده بود تا خندش نگیره. سریع روش رو برگردوند.

هیراد اخمش غلیظ تر شده بود و به نفس نگاه می کرد. این بار آراد گفت: یعنی الان شما می شین دختر پسر عموی پدر ما؟ درسته؟

یکم تحلیل کردم و گفتم: بله درسته.

سفر بی پایان

هیراد به نفس اشاره کرد و گفت: نکنه ایشون هم خواهرتونه؟

لحنش یه جوری بود که انگار منتظر بود بگم نه. خندم گرفت. جلوی خودمو گرفتم و گفتم: نه. نیلوفر و نفس دوستانم.

هیراد نفس راحتی کشید و گفت: خدا رو شکر.

نفس هم داشت حرص می خورد. تا خواست حرف بزنه نیلوفر یه نیشگون از بازوش گرفت.

هیراد لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت: خب الان اینجا چی کار می کنین؟

نفس: غاز می چرونیم.

آراد یهو زد زیر خنده. آرام و مردونه می خندید.

با نگاه هیراد خندشو خورد. هیراد گفت: مثل اینکه هیچ کس تو این جمع نمی تونه جدی باشه. اگه میشه بریم تو حیاط تکلیف رو مشخص کنیم.

یه نگاه به بچه‌ها انداختم. نفس هی ابرو بالا می نداخت می گفت نرو. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم بعدا به حسابت می رسم..

هیراد جلوتر رفت.. منم پشت سرش رفتم

#ساعت 25

#پارت\_32

کنار در وایساد تا من اول برم. تشکر کردم و از کنارش رد شدم. تازه یادم افتاد روسری سرم نیست.

لبمو گزیدم و سر تکون دادم. اما دیگه فایده نداشت. واسه برگشتم و روسری پوشیدن یکم دیر بود.

سفر بی پایان

خواست درو ببنده که هول گفتم: نه نه. درو نبندین.

با تعجب گفت: چرا اینقدر همتون رو این در حساسین؟

\_قضیش مفصله. تو خونه حبس شده بودیم.

از پله ها اومد پایین. دستاش رو کرد تو جیب شلوارش و مشغول برانداز کردن اطراف شد. از فرصت استفاده کردم و دقیق نگاهش کردم. وزشکار بود و هیکی. قدش هم راحت به دو متر می رسید. در کل جذاب بود. هوا سرد بود. لباس گرم داشتم اما بازم سردم بود.

هیراد نگام کرد. وقتی دید تو خودم جمع شدم کتش رو در آورد و گرفت جلوم و گفت: معلومه سردتونه. بیوشینش.

\_نه مرسی. خودتون بیوشین.

\_از تعارف خوشم نمیاد.

خواستم بگم به من چه! اما دیدم زشته. کت رو ازش گرفتم و انداختم روشونه هام. گفتم: شما سردتون نمی شه؟

\_نه. من کلا سردم نمیشه.

منم جای اون بودم با اون هیکل و عضله ها سردم نمی شد.

یکم چشم چرخوند و گفت: ترسناکه!

\_خیلی.

سرم روانداخته بودم پایین تا چشمم به جاده ی تاریک نیفته. منو یاد زمین خوردنای عجیب می نداخت. پاهام هموز درد می کرد.

\_الان دیگه کسی مزاحم نمیشه. میشه بگین قضیه از چه قراره؟

نگاه با نفوذی داشت.

سفر بی پایان

یکم فکر کردم و گفتم: شما ماجرای عمه ی باباهامون و این خونه رو می دونین؟

\_ما فقط می دونیم پدر بزرگمون یه خواهر بردار داشته که چندین ساله باهاشون قطع رابطه کرده و ندیدتشون.

\_پس خیلی چیزا هست که باید بدونین...

دست به سینه جلوم وایساد و گفت: می شنوم.

به طور خلاصه قضیه ی سارا و خانوادش رو واسش تعریف کردم. آخرم گفتم که چرا پا به اون ویلا گذاشتیم.

حرفام که تموم شد، دستی به ته ریشش کشید و گفت: داستان قشنگی بود.

پنچر شدم. با قیافه ای آویزون گفتم: یعنی چی؟ باور نکردین؟

\_معلومه که نه. اینکه ما با هم فامیل درومدیم و پدر بزرگ ما ول کرده رفته درست، اما کلا آدم خرافاتی ای نیستم. اگه چیزی هم بوده باشه بعد مرگ عمه هه، اسمش چی بود؟

\_سارا.

\_آره سارا. بعد مرگش تموم شده. بعد از این همه سال جن منا بیکار نیستن بیان سراغ ماها که!

شما هم باور نکن..

اینو که گفت یهو در با صدای بلندی بسته شد. سه متر پریدم هوا. جفتمون برگشتیم سمت در. باز ضربان قلبم رفت بالا. هیراد یکم اخم کرد و گفت: کسی درو بست؟

با وحشت گفتم: فکر نکنم. باد هم که نمیداد!

## سفر بی پایان

بدون هیچ حرفی رفت سمت در. منم از ترسم دنبالش رفتم. پشت در وایساد. هولش داد اما باز نشد. چمد تقه به شیشه زد.. چند لحظه بعد نیلوفر اومد و درو باز کرد.. من زودتر گفتم: شما دروبستین؟

نیلو: در؟ نه. ما طبقه ی بالا بودیم. آقا آراد داره اتاقا رو می بینه نفسم واسش تعریف می کنه چی شده و چی نشده.

اینم یه نشونه ی دیگه. هیراد هم معلوم بود شک کرده اما به روی خودش نیاورد و گفت: حتما باد زده. بهم اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

قلبم از ترس تند تند می زد.

بدون تعارف رفتم داخل. اینکه اون همه روضه خوندم و هیچ کدومش رو باور نکرد هم داشت حرصم می داد.

بهش میومد غد ویه دنده باشه.

ما که رفتیم داخل نفس و آرامم از طبقه ی بالا اومدن. کت هیرادو بهش دادم و ازش تشکر کردم.. آراد قبل اینکه بشینه گفت: هیراد جدی جدی اینجا یه خبرایی بوده.

هیراد: هرچی به یه موضوعی بها بدی بدتره. شما خانوما هم بهتره خودتون رو درگیر این مسائل نکنین. اصلا اومدنتون از اول اولم اشتباه بود.

نفس لب و لوچش رو کج کرد و بهش چش غره رفت.

اینکه حالا دوتا مرد کنارمون بودن باعث شده بود احساس امنیت کنم.

آراد نگاهم کرد و گفت: از اینکه یه فامیل جدید پیدا کردم خوشحالم.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. همچین هم فامیل نزدیکی نبودیم اما حضورشون باعث دلگرمی بود.

نفس: ول کنین این حرفا رو. بهار چی کار کنیم؟

هیراد:ما هم ماشین نداریم که برسونیمتون.شما هم اونطور که من فهمیدم ماشینتون خرابه.پس بهتره تا صبح صبر کنیم تا با هم برگردیم.با اون اوصاف ما هم دیگه اینجا کاری نداریم.اومده بودیم تا واسه پدربزرگمون حلالیت بگیریم که تیرمون به سنگ خورد.

نیلو:بیخشید اما چرا خودشون نیومدن؟

آراد:پدربزرگمون مریضه.دیگه از جاش نمی تونه بلند شه.واسه همین مارو فرستاد.

نیلو نوچی کرد و گفت:ایشالا که خداشفاشون بده.

تشکر کردن.هربا که نگاهم بهشون میفتاد زندگی سرا و خانوادش میومد جلو چشمم.

#ساعت25

#پارت\_33

آراد نگاهم کرد و گفت: پدر بزرگ شما چی؟حالشون خوبه؟

گفتم:خداروشکر آره خوبه.

\_چیزی دارباره ما بهتون نگفته بود؟

\_نه.چیزایی هم که الان می دونم رو از پدرم شنیدم.

هیراد:یعنی این قصه های مسخره بی سر و ته رو از زبون خودش شنیدین؟

وقتی می گفت قصه خیلی حرصم می گرفت.با لحن تندی گفتم:از نظر شما شاید قصه باشه اما من کلمه به کلمش رو باور دارم و حس کردم.هیچ وقت هم اتفاقاتی که واسم افتاد رو فراموش نمی کنم.

آراد: بهار خانوم ناراحت نشین. هیراد یکم سخت باوره. یعنی زود باور نیست. تا چیزی رو با چشم خودش نبینه باور نمی کنه.

نفس: آخ ببخشید یادم رفت با ارواح قرار ملاقات بذارم. سرشونم شلوغه باید نوبت بگیریم.

هیراد با اخم و جدیت به نفس گفت: تا حالا کسی بهتون گفته خیلی حرف می زنن؟

نفس هم کم نمیاورد: آره خیلی بهم گفتن.

هیراد: خوبه می دونی و بازم دست بردار نیستی.

نفس: منتظر فتوای شما بودم.

آراد آروم به هیراد گفت: هیراد بسه. حد و حدود رو رعایت کن. دخترن.

هیراد اما بلند گفت: دخترن که دخترن. چون دخترن باید زرت و زرت تیکه بندازن؟

یه لحظه خیلی ترسناک شد. اونقدری که نفس هم دیگه صداش، در نیومد.

هیراد بلند شد و رفت بیرون. آراد پوفی کرد و گفت: ببخشید یکم عصبیه. زود از کوره در می ره. مخصوصا وقتی طرفش یه دختر باشه.

هیچ کدوممون حرفی نزدیم. یه چش غره ی اساسی به نفس رفتیم. کارش همین بود. کل کل کردن و سر کار گذاشتن دیگران.

جو سنگین بود. هیراد هم هنوز نیومده بود. نیلوفر بالاخره از اون سکوت مرگبار نجاتمون داد: ما سه تا تو اتاق می خوابیم. شما هم اگه سختتون نیست اینجا تو هال بخوابین. صبح که ما رفتیم اختیار اینجا با خودتون.

سفر بی پایان  
آراد: نه مشکلی نیست.

یکم که گذشت با یه نیمچه اخمی رو صورتش که جذاب ترش می کرد گفت: حالا واقعا اینایی که نفس خانوم تعریف کرد حقیقت داره؟ بهار خانوم شما با چشم خودتون دیدین؟

بازم یاد اون صحنه افتادم. پشتم لرزید. واسه چند ثانیه چشمم رو بستم. چشم رو باز کردم و گفتم: بله. همش حقیقت داره. حتی دفترچه ی سارا و طنابی که خودش رو باهاش دار زده هم هست. جسدش رو هم پشت همین خونه خاک کردن.

آراد دستی به موهاش کشید و گفت: از پدر و مادر سارا چی؟ خبر ندارین؟

\_پدر سارا که وقتی دخترش رو تو اون وضع می بینه سخته می کنه. مادرش هم حدود ۱۵،۲۰ ساله میشه که فوت شده. مادر و پدرش رو تو قبرستون همین شهر خاک کردن، اما چون سارا مایه آبرو ریزیشون شده بود، بی سر و صدا همینجا خاکش کردن.

#ساعت 25

#پارت 34

نیلوفر با تعجب گفت: یعنی تو این همه سال، پدر بزرگ شما حتی یه بارم سراغی از خانوادش نگرفت؟ ظاهرا که نه. من فقط می دونم اونقدری اختلافشون باهم زیاد بوده که هیچ کس حتی اسمشون رو هم نمیآورد. واسه همین که پدر من بعد از ۵۰ سال هنوز نمی دونه یه پسر عموداره. و حتی عمو. خیلی دوست دارم عکس العملش رو بدونم.

گفتم: دو تا دختر عمو هم داره.

آراد: جدی؟! کس دیگه ای از قلم نیفتاد؟



سفر بی پایان

خندیدم و گفتم: نه همینا بود. یعنی الان پدرتون نمی دونن چرا اومدین اینجا؟

\_می دونه. اما فکر می کنه فقط اومدیم تا حلالیت بگیریم. از کی و چی نمی دونه.

نفس: چه عجیب!

آراد: خیلی. پدر بزرگمون کلا آدم غیر قابل پیش بینی ایه. هیچ وقت نتونستیم شخصیتش واقعیش رو کشف کنیم.

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: من برم دنبال هیراد ببینم چرا نمیاد تو.

گفتم: ما هم می ریم بخوابیم. شب بخیر.

نفس و نیلوفر شب بخیر گفتن و با هم رفتیم تو اتاق.

تا درو بستیم نفس گفت: اه اه اه. غول بیابونی عقده ای. فکر می کنه کیه؟!

\_دیدم چه جوری موش شده بودی. حالا هم ساکت شو صدات می ره بیرون.

نیلوفر نیششو تا بناگوشش باز کرد و گفت: ولی عجب تیکه هایی ان. یکی از یکی جذاب تر

نفس هم گفت: با این یکی موافقم.

منم باهاشون موافق بودم. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: حیا کنین یکم. فامیلن آبرومون رو

نبرین. الانم بکپین صبح باید بریم.

نیلوفر شونه ای بالا انداخت. یه تشک وسط پهن کردیم و سه تایی کنار هم خوابیدیم. دعا کردم اون

شب بخیر بگذره و با خوبی و خوشی برگردیم سر خونه زندگیمون.....

## سفر بی پایان

صبح با نسیم خنکی که به صورتم خورد چشامو باز کردم. نور آفتاب هم مستقیم به صورتم می خورد. روم رو برگردوندم. یکم پلک زدم تا همه چی عادی شه. وقتی چشم به نور عادت کرد چرخیدم و دیدم پنجره بازه.

ولی شب قبل بسته بود. مطمئن بودم!

حتما نیلوفر یا نفس باز کردن.

از جام بلند شدم و پنجره رو بستم. هوا ابری بود و سوز داشت. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ساعت یازده بود.

وایی گفتم و رفتم سراغ نفس و نیلوفر. باید زودتر از اونجا می رفتیم.....

#ساعت 25

#پارت 35

صداشون زدم: بچه‌ها بلند شید. ساعت از یازده هم گذشت..

نیلوفر چشاش گرد شد و نشست سر جاش. موهایش رو هوا سیخ شده بود. چشماش پف داشت. با صدایی دو رگه گفت: مثلاً قرار بود ساعت هفت راه بیفتیم.

\_مثلاً! پاشین تا دیرتر نشده.

نفس کش و قوسی به بدنش داد و گفت: این بچه قرتیا هم هستن؟

نیلو: بچه قرتی چیه.

نفس: پس چین؟

نیلو: تا دیشب که تیکه و هلو بودن. چی شد پس؟

نفس: دیشب دیشب بود. امروزم امروزه.

\_ نفس پاشو کم هذیون بگو. اصلا خوب نیس با دوتا پسر جوون بیشتر از این تو یه خونه بمونیم. هرچی زودتر بریم بهتره.

نیلو: موافقم. اما اگه گفتن ما هم همواهتون میایم چی؟

نفس: شصت درصد این اتفاق میفته.

\_ حالا یه کاریش می کنیم. فوقش تا یه جاهایی باهاشون می ریم که تنها هم نباشیم.

یه شال از تو کیفم برداشتم و سر کردم. نفس و نیلوفر هم یه تکونی به خودشون دادن. من زودتر از اتاق رفتم بیرون. آراد با یه تیپ دختر کش و در عین حال ساده روی مبل نشسته بود و سرش با گوشیش گرم بود. یه تی شرت جذب مشکی تنش بود با شلوار کتون. موهاشم داده بود بالا. منو که دید گوشیش رو گذاشت رو میز و گفت و با لبخند گفت: سلام. صبح بخیر.

\_ سلام. صبح شما هم بخیر.

هیراد نبود. گفتم: آقا هیراد کجان؟

\_ تو حیاطه. کلا به فضای باز بیشتر از فضای خونه علاقه داره.

\_ آها.

آراد به آشپزخونه اشاره کرد و گفت: صبح زود رفتم و یکم خرید کردم. ظاهرا که هیچی واسه خوردن پیدا نمی شد.

\_ عه زحمت کشیدین ممنون. ما اندازه ی یکی دو روز غذا گرفتیم. واسه همین چیزی نمونه بود.

\_ کاری نکردم. میز حاضره .

\_ شما خودتون خوردین؟

\_ آره ما خوردیم. شما بفرمایید نوش جان. برنامهتون واسه امروز چیه؟

\_ برنامه؟! خب راستش می خوام زودتر از اینجا بریم.

سفر بی پایان

\_با چی؟ مگه ماشینتون خراب نیست؟

\_چرا. پیاده تا شهر می ریم. اونجا ماشین میگیریم و برمیگردیم تهران. بعدا یکی رو می فرستیم بیاد ماشین نیلوفرو بیاره.

\_این اطرافم تعمیرگاه نیست. ما هم با هواپیما اومدیم. نه من نه هیراد حوصله ی رانندگی نداشتیم. می دونستیم اینجوری می شه حتما میاوردیم.

\_درسته شما هم خبر نداشتین. ما تا یکی دوساعت دیگه ایشالله راهی می شیم.

\_ما هم اینجا کاری نداریم. پس با هم حرکت می کنیم.

\_هرجور مایلین.

نفس و نیلوفر اومدن و صبح بخیر گفتن و رفتیم سراغ میز صبحونه. به خواست من خیلی بی سر و صدا و آبرومند خوردیم و بلند شدیم.

با هم میز رو جمع کردیم و رفتیم تو اتاق و مشغول جمع کردن وسایل اضافمون شدیم.....

هیراد گفت سویچ رو ماشین بود و یه نگاه بهش انداخته. گفت هیچ مشکلی نداره و می تونیم با ماشین بریم. هر سه مون یه نفس راحتی کشیدیم. از اینکه دوباره پا به اون جاده ی کذایی بذارم وحشت داشتم.

یه دور خونه رو چک کردیم که چیزی جا نمونده باشه. خیالمون که راحت شد از خونه خارج شدیم.

هوا چند درجه سردتر شده بود. نفس خودشو جمع کرد و گفت: وای چه سرد شده. سریع بریم بشینیم.

سفر بی پایان  
هیراد: کی میشینه پشت فرمون؟

نیلوفر: یکی از شما بشینین.

اراد: هیراد تو بشین.

هیراد: باشه پس سوار شید. تا خواستم سوار شم باز اون گربه ی سیاهو گوشه ی باغچه دیدم. نیلوفر منتظر بود من بشینم تا اونم سوار شه. زد بهم و گفت: بشین دیگه.

به گربه اشاره کردم و گفتم: نیلو ببین این همون گربه سیاهس که گفتم.

نیلوفر خم شد و به جایی که اشاره کردم نگاه کرد و گفت: کو؟ کجا؟

\_اونجا ببین.

\_اونجا که چیزی نیست. توهم زدی؟

با بهت برگشتم سمتش و گفتم: وا مگه کوری؟!

دستشو کشیدم و بردمش اون سمت ماشین کامل رو به روش بودیم. بهس اشاره کردم و گفتم: دیدیش؟

نفس: چی کار می کنین سوار شین دیگه!

نیلوفر با نگرانی نگاهم کرد و گفت: بهار بخدا من چیزی نمی بینم. جایی قایم شده؟

قلبم داشت وایمیساد. دستام شروع کرد به لرزیدن. به گربه نگاه کردم. نشسته بودم و داشت نگام می کرد.

رفتم سراغ نفس. هیراد و آرادم متعجب به حرکات ما نگاه می کردن.

هیراد: چیزی شده؟!

گفتم: نفس تو اون گربه رو نمی بینی؟

نفس هم رد انگشتم رو گرفت. اما گفت: نه.. چیزی نمی بینم. گربه کجا بود؟!

بی اختیار و با ترس خندیدم و گفتم: شوخیتون گرفته نه؟ می خواین منو بترسونین. آقا هیراد شما هم اون گربه رو نمی بینین؟

هیراد: کدوم؟

\_همون گربه....

همینکه برگشتم دیدم نیستش.

#ساعت 25

#پارت\_36

نگاهم به جای خالی گربه خیره موند. نفس و نیلوفر صدام می زدن، می شنیدم اما نمی تونستم جواب بدم. شاید یک دقیقه ای طول کشید تا به خودم اومدم. و با نگرانی لب باز کردم: بخدا یه گربه اونجا بود. از روزی که اومدیم من هی می بینمش.

هیراد: بعضی وقتا افکار منفی بیش از حد رو آدم تاثیر می ذاره. بهتره بیخیالش شین و سوار شید.

هرچی اون لحظه می گفتم باور نمی کردن. وقتی دیدم پافشاری فایده ای نداره سوار شدم. نیلوفرم نشست.

سرم رو تکیه دادم به شیشه وچشمام رو بستم. آخه چه جوری می شد اونا نبیننش؟ نکنه جدی جدی داشتن باهام شوخی می کردن؟ شایدم نه. توهم زدم ..

یا شایدم من چیزایی رو می بینم که اونا نمی بینن..

## سفر بی پایان

هیراد ماشینو روشن کرد و با یه بسم الله راه افتاد. از تو آینه نگاش کردم. چند لحظه با هم چشم تو چشم شدیم. سریع نگاهمو ازش گرفتم.. نیلوفر آروم گفت: حالت خوبه بهار؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم. چی میگفتم؟ وقتی حرفمو باور نمی کردن بهتر بود کوتاه بیام.

داشتم بیرونو نگاه می کردم که چشمم افتاد به آینه بغل راننده. انگار یکی جلوی در ویلا وایساده بود. یکم دور شدیم واسه همین نمی شد تشخیصش داد.

سریع چرخیدم عقب. نفس از حرکت یهویییم شوکه شدم و گفتم: یا امام حسین. چته بهار؟!

واقعا یکی جلوی در ویلا بود. هول گفتم: آقا هیراد آقا هیراد وایسا. یکی جلوی در ویلا وایساده.

هیراد زد رو ترمز. همه برگشتن عقب. دور شده بودیم. اونقدر که خود نمای ویلا هم به زور دیده می شد.

آراد پیاده شد و گفت: از اینجا که کسی دیده نمی شه. بهار خانوم واقعا یه آدم دیدی یا حکایت همون گربس؟

\_آدم دیدم. یکی اونجا وایساده بود.

هیراد: خيله خب. آراد سوار شو برگردیم ببینیم کی اومده .

قیافه ی نفس و نیلوفر نگران شده بود. منم که دست کمی از اونا نداشتم...

تا برسیم مردم و زنده شدم. آخه تو مسیر که کسی رو ندیدیم.. تا وقتی هم که اونجا بودیم هیچ کس نبود..!

## سفر بی پایان

جلوی در ویلا زد روترمز. همه با هم پیاده شدیم. اما هرچی چشم چرخوندیم و اطراف رو گشتیم کسی نبود... آراد و هیراد رفتم توی ویلا هم گشتن اما هیچ کس رو ندیدن...

هیراد با قیافه ای حق به جانب، دست به سینه وایساد و گفت: بهار خانوم شوخیت گرفته ؟ اگه نمی خوای دل بکنی از اینجا به زبون خوش بگو.

کل بدنم از عصبانیت و کلافگی شروع کرد به لرزیدن. با صدایی مرتعش گفتم: به همون خدا قسم دروغ نمی گم. یکی دقیقاً رو به روی همین در وایساده بود... همین در

نفس: حتما اشتباهی دیدی.

\_چرا فقط من اشتباه می بینم؟ چرا باور نمی کنین حرفامو ؟بخدا همینجا بود...

دیگه نتونستم طاقت بیارم. دو زانو نشستم رو زمین و بلند زدم زیر گریه

نفس اومد کنارم نشست. نیلوفر طرف راستم نشست. نفس تا خواست حرف بزنه مثل دیوونه ها سرش داد زد: هیس هیچی نگو. اصلاً من دیوونه شدم. باشه... شما برین ..من نمیام..

انگار نه انگار دو تا پسر جلوم بودن و داشتن به حرکاتم نگاه می کردن. واسم مهم نبود راجع بهم چی فکر می کنن. فقط دلم می خواست از اون وضعیت نکبت بار خلاص شم و بهم بگن همه ی اینا شوخیه.

نیلوفر: چی میگی بهار؟ کی گفت تو دیوونه شدی؟ پاشو بریم. از اینجا که بریم همه چی خودش حل می شه..

#ساعت 25

#پارت\_37



دوباره برگشتم به در ویلا نگاه کردم. من مطمئن بودم یکی اونجا وایساده بود.

نفس اومدم کنارم نشست و گفت: قربونت برم خودت که می دونی اینه خونه عادی نیست. پس بهتره زودتر بریم.

اشکام پشت سر هم میومدن.

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. بدون هیچ حرفی و بدون توجه به بقیه رفتم نشستم تو ماشین و چشمام روبستم

هیچ کدومشون حرفی نزدن. بعد از چند دقیقه درا بسته شدو ماشین حرکت کرد. اینقدر ذهنم آشفته بود که خودمم نمی تونستم دقیقا به چی فکر می کنم. صدای نیلوفر اومد: همچنان آنتن نداریم. مامانم تا الان حتما کلی نگران شده

نفس: آره واقعا. خیلی عجیبه که یهو آنتن پرید.

آراد: آنتن ندارین؟ چرا؟

نیلوفر: نمی دونم. خیلی یهویی آنتن هممون رفت و دیگه نیومد.

چشام رو باز کردم. آراد هم گوشیش رو چک کرد و گفت: آره منم آنتن ندارم. احتمالا از اینجا دورشیم درست میشه.

سنگینی یه نگاه رو روی خودم حس کردم. هیراد بود که از توآینه جلو نگام می کرد. از اینکه جلوشون یه آدم توهمی و ترسو جلوه داده بودم حس خوبی نداشتم.

بی توجه بهش از پنجره به بیرون خیره شدم. مدام اون صحنه ها میومد جلوی چشمم. نفس کنارم نشسته بود. خم شد و آروم گفت: الان آرومی؟

سفر بی پایان  
به زور گفتم آره.

آراد سکوت ماشین رو شکست: نیلوفر خانوم شما رشتتون چیه؟

نیلوفر: معماری

\_ نفس خانوم شما چی؟

نفس: منم معماری

آراد برگشت سمتم و گفت: حتما شما هم معماری؟!

خیلی عادی گفتم: بله منم معماری.

آراد: امیدوارم موفق باشید.

نفس: مچکر همچنین.

یه ربعی که گذشت هیراد گفت: چرا این جاده تموم نمی شه؟

نفس: آره. حس می کنم همه جاش مثل همه.

توجهم به اطرافم جلب شد. راست میگفتن. هرچی می رفتیم انگار از اونجا دور می شدیم.

آراد: نکنه مسیر رو اشتباه اومدی هیراد؟

سفر بی پایان  
هیراد: این جاده همین یه مسیرو بیشتر نداره..

#ساعت 25

#پارت\_38

سرعتش رو بیشتر کرد. فکر کنم یه ربعی به راهش ادامه داد اما اون جاده ی کذایی تموم نمی شد.  
نیلوفر: وا چرا نمی رسیم؟

هیراد: خیلی عجیبه. این مسیر ته تهش یه ربع بیست دقیقه طول می کشه. الان دقیقا سی و پنج دقیقه داریم می ریم اما ازش بیرون نمیام. تهشم معلوم نیست. انگار اصلا جلو نمی ریم.

نفس: خدایا خودت به دادمون برس

یکم دیگه پیش رفت. نگاهم به رو به رو بود. ته جاده معلوم نبود. ما الان باید تو راه تهران باشیم. اما هنوز از اون راه خارج نشده بودیم. اینقدر اتفاقای عجیب و غریب افتاده بود که ترجیح دادم سکوت کنم و خودمون رو به خدا بسپارم.

همینجور داشتم بیرونو نگاه می کردم که یهو یکی اومد جلوی ماشین. هیراد داشت با سرعت می رفت سمتش. جیغ بلندی کشیدم و گفتم: ترمز کن...

هیراد یهو زد رو ترمز. ماشین نود درجه چرخید و هممون افتادیم رو هم.

صدای جیغ لاستیکا با جیغ ما هم آوا شد. واسه چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد. هیچ کس اونجا نبود!

هممون نفس نفس می زدیم.. بچهها به خودشون اومدن نشستن سر جاشون. هیراد با عصبانیت برگشت عقب و داد زد سرم: چته تو؟ می خوای به کشتنمون بدی؟

زدم زیر گریه و با داد مثل خودش گفتم: داشتی می زدی بهش...

هیراد صداش رفت بالا تر: به کی؟؟ ما توهمات رو نمی بینیم. می فهمی اینو؟

هیراد پیاده شد و کل اطراف رو دور زد. او مد در عقب باز کرد و گفت: دیدی؟ هیچ کس اینجا نیست. فقط داری بقیه رو عذاب می دی.

آراد داد زد: هیراد بس کن. بفهم داری سر کی داد می زنی.

هیراد چند لحظه بهم خیره شد و بعد کلافه پوفی کرد و شروع کرد به قدم زدن.

نفس و نیلوفر اینقدر تو شوک بودن که صداشون در نمیومد. دوباره به جاده نگاه کردم و با گریه گفتم: یه دختر پرید جلوی ماشین. خودم با جفت چشم دیدم.

نیلوفرم زد زیر گریه و گفت: بهار چرا تو اینجوری شدی؟ چی می بینی که ما نمی تونیم ببینیم؟

آراد: بهار خانوم بهتره شما بخوابی تا برسیم. اینجوری حداقل خودتون اذیت نمی شین.

گریم به حق حق تبدیل شده بود. آراد از تو داشبورد دستمال داد دستم. نفس هم کمرم رو ماساژ می داد. به زور نیلوفر چند قلوپ آب خوردم تا حق هقم بند بیاد. نکنه داشتم دیوونه می شدم؟!

آراد پیاده شد و رفت پیش هیراد. نفس گفت: بهار به هیچی فکر نکن. خب؟

هیچی نگفتم. نمی تونستم حرف بزنم. هی نگاه می کردم به جاده به امید اینکه یکی رو بینم و بهشون ثابت کنم دیوونه نشدم. اما هیچ کس نبود.

چند دقیقه بعد هیراد و آراد سوار شدن و حرکت کردیم. از هیچ کدوممون صدا در نمیومد....

بازم هرچی می رفتیم همون جاده تکراری بود و تموم نمی شد.

## سفر بی پایان

گریم بند اومده بود. چشمام می سوخت. سر درد شدید هم گرفته بودم. اون دختری که پرید جلوی ماشین رو خوب تصور کردم. هیکلش خیلی شبیه همونی بود که جلوی در ویلا دیدم. هرچی فکر کردم چی تنش بود و چه شکلی بود به نتیجه ای نرسیدم... صدای آراد رشته ی افکارم رو پاره کرد: مگه همین الان از کنار این درختا رد نشدیم؟

نیلوفر: عه راست میگین.

هیراد ترمز گرفت و گفت: مسیر تکراریه. انگار داریم دور خودمون می چرخیم.

نفس: آخه چه طوری؟ شما که دارین مستقیم می رین.

هیراد: کلافه گفت: خودمم نمی دونم. گیج شدم. چطوری می شه این همه بریم و مسیر یه ربه به تهش نرسه؟ تازه نه ترافیکی هست نه پیچ و خمی!

نیلوفر با نگرانی گفت: یعنی چی آخه؟ من می ترسم تو رو خدا یه فکری بکنین. اینجا همینجوریش ترسناک هست.

هیراد: باید برگردیم ویلا. با این وضع تا فردا صبحم نمی رسیم.

نفس خیلی محکم گفت: من دیگه برنمی گردم اونجا.

هیراد از تو آینه نگاش کرد و گفت: شما میگی چی کار کنیم؟ می بینین که انگار جاده داره کش میاد.

نفس: یه حسی بهم میگه ما گرفتار اون ویلا شدیم. هرچی و هرکی هست نمی خواد بذاره ما برگردیم.

نیلو: نفس لال شو. می شه اینقد نفوس بد نرنی؟؟

نفس: نیلوفر چرا می خوای خودتو گل بزنی؟ چیزایی که بهار می بینه. این اتفاقا، این جاده، آنتن گوشیا مون که پریده، هیچ کدومشون بی دلیل نیست.

آراد: حالا شلوغش نکنین. برمی گردیم ویلا ببینیم چی کار می تونیم بکنیم

#ساعت 25

#پارت\_39

هیراد ماشینو روشن کرد و دور زد. نفس گفت: الان پدر مادرامون دل تو دلشون نیست. این کوفتیا هم که آنتن نمی دن. چی کار کنیم؟ این اطرافم که کسی نیست.

آراد: تا ابد که قرار نیست اینجا بمونیم. بالاخره یه راهی پیدا می کنیم بر می گردیم.

وقتی به رو به رومون نگاه کردم خشکم زد. نه تنها من بلکه بقیه هم دهنشون باز مونده بود. بعد از سه چهار دقیقه ، ویلای بلند و نفرین شده رو از دور دیدیم. چطور میشد؟ ما کم کم چهل دقیقه از اونجا فاصله داشتیم!

هر لحظه حالم از قبل بهتر می شد. همیشه فکر می کردم این اتفاقا فقط تو فیلما و قصه ها میفته و واقعیت نداره.

نیلوفر من من کنان گفت: چ..چقد زود رسیدیم..

آراد: جل الخالق. مگه میشه؟

نفس با استرس گفت: چرا این بلا ها داره سر ما میاد؟

نیلوفر: اینا دسته گل خودته ها؟ نکنه یادت رفته؟

نفس: الان وقت سرزنش کردنه؟

رو به روی ویلا نگه داشت. اما ماشینو داخل حیاط نبرد. پنج جفت چشم زل زده بود به ویلا. دیدن تاریکی خونه از پشت پنجره ها و نمای رنگ و رو رفتش رعشه به تنم انداخت.

هیراد: پیاده شین بریم بشینیم یه فکری بکنیم. بهار خانومم دقیق ماجراهای این خونه رو واسمون تعریف کنه ببینیم چیزی دستگیرمون میشه یا نه..

خودش زودتر از ما رفت پایین. آراد هم یه نگاه به عقب انداخت و پیاده شد.

نفس و نیلوفرم پیاده شدن. نیلو وقتی دیدم هنوز نشستم و عکس العملی نشون نمی دم گفت: پیاده شو دیگه.

نمی دونم چم شده بود. می شنیدم چی میگن اما طول می کشید تا عکس العمل نشون بدم.

منم پیاده شدم و راه افتادیم سمت ویلا. باورم نمی شد بازم برگشتیم اونجا. یه چیزی عین آهن ربا برم می گردوند.

قبل از اینکه برم داخل برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. بازم همون گربه ی سیاه نشسته بود و داشت نگام می کرد. سریع چشمم رو بستم و لبم رو گزیدم. دستام ناخودآگاه مشت شد. نفس عمیقی کشیدم و سریع رفتم داخل و درو بستم.

با خودم تلقین می کردم اون گربه هم یه بخشی از صوراته.

## سفر بی پایان

درو که بستم همونجا وایسام. چشم رو بسته بودم و پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم که یهو یه دستی نشست روی شونم.

با وحشت سریع چرخیدم دیدم نیلوفره. وقتی اونجوری برگشتم ترسید و چند قدم رفت عقب و با تشر گفت: اوا چته. چرا مثل جنیا رفتار می کنی؟

نفس: خب تو هم جای اون بودی از سایه ی خودتم می ترسیدی. هرچند همین الانم من می ترسم.

تا وقتی من وهیراد کنارتونیم سعی کنین از چیزی نترسین.

نیلوفر: ما سعیمون رو می کنیم اما خب جواب نمی ده.

هیراد نشسته بود رو مبل و نگام می کرد. منم خیره شده بودم بهش. نمی دونم چرا. اصلا حواسم پیش اون بود یا جای دیگه. با صدای نفس به خودم اومدم: بهار میشه حرف بزنی؟

نگاش کردم و خیلی آروم گفتم: چی بگم؟

نفس: آخیش. فکر کردم لال شدی.

نیلوفر: یه دور از جونى بگو.

نفس: بادمجون بم آفت نداره.

هیراد: ما اومدیم اینجا مشکل رو حل کنیم یا اینکه با شوخی های بی سر و ته بدتر صورت مسئله رو پاک کنیم؟

نفس: گزینه ی سه.

هیراد محکم کوبیده پیشونیش. آراد ریز خندید و گفت: بهترین گزینه رو انتخاب کردین.

نفس ادای تعظیم در آورد که با پس گردنی که نیلوفر بهش زد صاف وایساد سر جاش.

شاید اگه موقعیتمون فرق داشت با حرفا و کاراشون کلی می خندیدم اما اون موقع قضیه فرق می کرد.



هیراد گفت: بیاین بشینین یه بار دیگه قصه ی سارا و خانوادش رو تعریف کنین. با جزئیات. و بگین از وقتی اومدین اینجا چه اتفاقاتی واستون افتاده

#ساعت 25

#پارت\_40

هر سه مون رفتیم دور هم نشستیم. دلم نمی خواد بعد اون دادی که سرم زد باهاش حرف بزنم اما کسی رو جز اونا نداشتیم که کمکمون کنه. با یکم مکث ریز به ریز ماجراها رو واسش تعریف کردم. اما اینقدر حالم گرفته بود که صدام به زور در میومد. چند بارم نزدیک بود بغضم بشکنه.. جفتشون هم با اخم و دقت داشتن گوش می دادن. اون وسط مسطای گاهی نفس پارازیت می نداخت. حرفام که تموم شد آراد گفت: گفتین یه سری چیزا رو از توی دفترچه خاطرات سارا خوندین نه؟ نیلو: آره.

هیراد: اون دفترچه الان کجاست؟

یادمه قبل رفتن گذاشتمش روی میز بغل در. برگشتم به میز اشاره کردم: گذاشتمش روی اون.... با دیدن میز خالی حرفم نصفه موند.

نفس: بهار باز چی دیدی؟

\_آخرین بار گذاشتمش روی اون میز. اما الان نیست.

نیلوفر: آره. منم شاهددم. دم رفتن خودم دیدمش.

هیراد بلند شد رفت سمت همون میز همه جاش رو نگاه کرد اما چیزی پیدا نکرد.

هیراد: هیچی اینجا نیست.

سفر بی پایان

آراد: شاید جای دیگه گذاشتین یادتون نیست.

نفس: نه منم رو همون میز دیدمش.

هیراد: پاشین بگردیم پیداش کنیم..

هممون شروع کردیم به گشتن. کل سالن و اتاقای پایین رو زیر و رو کردیم اما چیزی پیدا نشد. حتی توی کابینتا رو هم گشتیم.. یه جورایی انگار دعا می کردیم پیدا شه تا به مجبور نشیم طبقه ی بالا رو بگردیم. اما ظاهرا که دعا هامون بی نتیجه موند.

وقتی گشتنمون تموم شد، آراد رو به روی پله ها وایساد و به میر جلوش خیره شد. دستاش رو به پهلو زد و گفت: فکر کنم باید بالا رو هم بگردیم.

نیلوفر سریع گفت: آقا من یکی رو معاف کنین. عمرا اگه پام رو تو اون اتاقا بذارم.

هیراد: من می رم می گردم. اتاقه دیگه غسل خونه نیست که!

نفس: صد رحمت به غسل خونه!

هیراد بدون اینکه چیزی بگه رفت بالا. کلا خیلی مردونه و محکم راه می رفت. آراد هم با یه عذر خواهی دنبالش رفت. به اون که توجه کردم فهمیدم کلا شبیه هم راه می رن.

خیلی ناگهانی یه مشت اومد تو بازوم. با غضب برگشتم دیدم نفس داره دست به سینه و با ابرویی بالا پریده نگام می کنه. گفتم: چه مرگته تو؟ می خوای سکت بدی؟

نفس: پسر مردم رو خوردی.

## سفر بی پایان

نیلو: تو رو سنه. پسر مردم صاحب نداره که. فامیلشم هست. اگه به ما یه نظر حلاله به اون یه نظر بیشتر حلاله.

\_ول کنین این چرت و پرتا رو. فکر کنین ببینیم چه جوری به خانواده هامون خبر بدیم سالمیم.

نفس: والا همچینم سالم نیستیم. من کم کم یه سکتة مغزی داشتم. سکتة قلبی هم رد کردم. تهران رسیدم باید برم چکاب.

نیلوفر: وای گفتی. من اگه سالم برگردم یه جشن درست حسابی می گیرم.

حرف زدن با اون دوتا بی فایده بود. باید خودم یه فکری می کردم.

چهره ی مهربون مادرم و صورت با جذبه پدرم یه لحظه هم از جلوم کنار نمی رفت.. همش به این فکر می کردم اگه بفهمم بهشون دروغ گفتم چه حالی میشن؟

صدای آراد از بالای پله ها اومد: پیداش کردم.

همینجور که از پله ها میومد پایین دفترچه رو تو دستش تکون می داد.

نفس: آره خودش. کجا بود حالا؟

آراد: تو کشوی بغل تخت سارا.

هرسه با بهت به هم نگاه کردیم. ما اصلا پامون رو بعد از اون روز تو اتاق نداشتیم!

آراد: حتما الان می خواین بگین ما اونجا نرفتیم!

نفس: اخ چقدر باهوشی شما؟ این هوش رو از کی به ارث بردین؟

آراد سری از روی تاسف تکون داد و خندید.

رفت نشست رو مبل و دفترچه رو باز کرد. هیراد هم اومد پایین و نشست کنارش.

## سفر بی پایان

ما هم عین سه تا مجسمه وایساده بودیم نگاهشون می کردیم. هیراد وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنیم به مبلا اشاره کرد و گفت: باور کنین خار ندارن. می تونین بشینین.

نفس: هه هه هه.

هیراد چشاش رو زیر کرد. اونم سری از روی تاسف واسه نفس تکون داد و روش رو برگردوند. کلا این دو تا داداش با هم مو نمی زدن. فقط ظاهرشون با هم فرق داشت و کمی تا قسمتی اخلاقشون. هیراد رو انگار سگ گاز گرفته بود. اما آراد آروم تر بود.

نوبتی رفتیم رو مبل نشستیم. آقایون مشغول بازدید از دفترچه بودن. ما هم هر چنددقیقه یه بار به هم نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم. دقیق زل زده بودن به نوشته ها. انگار داشتن انرژی هسته ای کشف می کردن.

تو همین گیر و داد، یهو نفس جیغ کشید: سوسک...

نیلو: یا موسی بن جعفر.

اول هیراد بعدم آراد سه متر پرید هوا. ما هم پاشدیم وایسادیم. کلا شوک بدی به همه وارد شد. نمی دونستم بترسم یا از عکس العمل هیراد که یهو پرید بخندم.

آراد هی زیرش رونگاه می کرد و می گفت: کو کجاس؟

همینجور که دستم رو قلبم بود به نفس نگاه کردم. داشت جلوی خودش رومی گرفت نخنده. به زیر مبلی که دو تا داداش روش نشسته بودن اشاره کرد و گفت: فکر کنم رفتن اون زیر.

معلوم بود همه رو اسکل کرده. با نگاهم واسش خط و نشون کشیدم.

#ساعت 25

#پارت 41

## سفر بی پایان

نیلوفرم وقتی خیالش راحت شد نفس شوخیش گرفته نفس راحتی کشید و دوباره نشست.

آراد خم شد و یه چیزی از زیر مبل برداشت. با چشای ریز شده برگشت سمت نفس و آروم آروم رفت سمتش. دستش برده بود پشتش. همه منتظر بودیم ببینیم چی کار می خواد بکنه. نفس هم منتظر و متعجب سر جاش وایساده بود.

آراد رسید بهش. تو فاصله یه قدمیش بود. شایدم کمتر. نفس یکم رفت عقب. آراد رفت جلوتر. دستشو از پشتش در آورد و گرفت جلوی صورت نفس. این کارش باعث شد صدای جیغ نفس بلند شه.

به دستش نگاه کردم. سوسک پلاستیکیمون بود. من و نیلوفر زدیم زیر خنده. هیرادم آروم خندید. تازه فهمیدم وقتی می خنده چقدر جذاب تر میشه.

نفس چندقدم رفت عقب و گفت: واقعا که آقا هیراد.

آراد: اینم عاقبت سر کار گذاشتن دیگران. تازه این چیزی نبود. من بخوام تلافی کنم طرفو با خاک یکسان می کنم.

نفس ایشی کرد و رفت نشست رو مبل. هممون به حالت قبل برگشتیم. با این تفاوت که من و نیلوفر یکم حالمون جا اومد و نفس دماغ نشست سر جاش.

فکر می کردم آراد یه پسر بی سر و صدا و بی دردسره. اما مثل اینکه دونه دونه تصوراتم داشت خط می خورد.

هیراد نگاهی سر سری به دفترچه انداخت. گذاشتش روی میز و گفت: حس می کنم روح سارا هنوز اینجاست. با چیزایی که این تو نوشته شده، انگار اسیر شده. نمی دونم شایدم اشتباه می کنم.

کل موهای نداشتم سیخ شد و واسه یه لحظه پشتم لرزید. مگه میشه روح کسی که مرده تو این دنیا بمونه؟

## سفر بی پایان

دقیقا همون سوالی که توی ذهنم بود رو نیلوفر با لحنی نگران پرسید: مگه میشه؟! سارا مرده. پس روحشم از این دنیا رفته.

آراد: راست میگه هیراد. شاید این خونه تسخیر شده باشه اما دیگه روح که بیکار نیست اینجا بمونه. اون دنیا کار و بار دارن.

هیراد: نمی دونم. توقع نداشته باشین منی که اصلا به این چیزا اعتقا نداشتیم و ندارم سر در بیارم چی به چیه. اگر الان نشستم اینجا فقط واسه اینه که یه چیزایی رو با چشم دیدم و مجبورم چاره جویی کنم.

آراد: عجیب اینجاست که ما امروز صبح بدون هیچ مشکلی رفتیم شهر و خرید کردیم.

نیلوفر: منم بدون مشکل رفتم شهر و برگشتم.

پوزخند زدم و گفتم: فکر کنم فقط منم که نمی تونم پامو از اینجا بیرون بذارم...

همشون خیره شدن به من. صورتم رو بین دستانم پنهان کردم. کلافه بودم. بیشتر از خودم، پدر و مادرم نگرانم کرده بودن.

آراد: ول کنین این حرفارو. یه نفر بلند شه با من بیاد ببینم میشه از اینجا خلاص شد یا نه. اگه مشکل حل شده بود برمیگردیم بقیه رو هم سوار می کنیم.

نیلوفر گفت: من میام.

ما هم مخالفتی نکردیم. آراد سویچ رو برداشت و با نیلوفر از خونه خارج شدن. ما هم همراهشون تا توی حیاط رفتیم.

جلوی در وایسادیم تا برن. نیلوفر چشماش رو بسته بود و دعا می خوند. هیراد هم نفس عمیقی کشید و حرکت کرد.

روی پله ها جلوی در نشسته بودم و به ماشین که لحظه به لحظه داشت دور تر می شد نگاه می کردم. هیراد دست به سینه تکیه داده بود به دیوار. نفس هم روی یه پله بالاتر از من نشسته بود.

هوا سوز داشت. ابری هم بود. خودم رو بیشتر جمع کردم تا سرما اذیتم نکنه.

نمی دونم چقدر گذشت، تو فکر اتفاقات اخیر بودم و خیره شده بودم به دور دست، که دیدم یه نفر داره از اون دور میاد.

چشام رو ریز کردم تا ببینم کیه. انگار زن بود.

یه لباس قرمز و سفید بلند تنش بود. موهایش هم باز ریخته بود دورش. لحظه به لحظه داشت نزدیک تر می شد. حتی صدای خش خش برگا هم زیر پاش بیشتر می شد.

تند زدم به نفس و گفتم: یکی داره میاد اینجا.

نفس سرش رو بلند کرد. به دختره اشاره کردم. نفس رد انگشتم رو گرفت، هی چشم چرخوند. آخرشم گفت: مطمئنی بهار؟ من کسی رو نمی بینم.

چرخیدم سمت دختره. انگار وایساده بود. نمی تونستم چهرش رو تشخیص بدم. عصبی زدم به دست نفس و گفتم: خب چشاتو درست وا کن. ببین الان وایساد.

هیراد: کی رو میگین؟

به امید اینکه شاید هیراد حرفم رو انکار نکنه بلند شدم و رفتم کنارش. به دختره اشاره کردم و گفتم: اون دختره رو میگم. داره میاد اینجا. ببینیش.

هیراد رفت جلوتر. همه جا رو نگاه کرد و گفت: کی؟ هنوزم اونجاست.

صدام می لرزید دوباره رفتم تو فاصله یه قدمیش و بهش اشاره کردم: آره آره. نگاش کنین.

هیراد یه جوری نگام می کرد. اون نگاه رو دوست نداشتم. من دیوونه نبودم!

رفتم جلوتر. به دختره اشاره کردم که بیاد نزدیک تر. اما از جاش تکون نخورد. به زور می خواستم ثابت کنم که اون حقیقت داره. جزو تصوراتم نیست.

در چوبی حصار رو باز کردم و با قدم هایی بلند اما سست راه افتادم. می خواستم برم دستش رو بگیرم بیارمش تا باور کنن من دروغ نمی گم. شاید اصلا اون دختر می تونست کمکمون کنه. اما هرچی می رفتم انگار اونم دور تر می شد. ولی اون دختر اصلا تکون نمی خورد!

#ساعت 25

#پارت\_42

سرعت قدمام رو بیشتر کردم. تقریباً داشتم می دویدم. صدای نفس باعث شد وایسم: کجا می ری بهار؟ برگرد.

نفس نفس زنون زل زده بودم بهش. هرچی دقت می کردم نمی تونستم قیافش رو تشخیص بدم. انگار یه هاله جلوی صورتش بود.

زیر لب زمزمه کردم: تو کی هستی!

نفس بازم دادزد: بهار صدامو می شنوی؟

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و چرخیدم سمت ویلا. هیراد و نفس جلوی در وایساده بودن. از همون فاصله می تونستم نگرانی رو از چهره ی نفس بخونم.

دوباره برگشتم سمت دختره اما نبود.



## سفر بی پایان

هرچی پشت درختا و اطرافم رو نگاه کردم نبود. همونجا نشستم رو زمین. حرکاتم دست خودم نبود. داشت کم کم باورم می شد که دارم دیوونه می شم.

اشک تو چشمام حلقه زد. همه جا رو تار می دیدم. صدای خش خش برگ که از پشت سرم داشت نزدیک می شد نشون از این بود که یکی داره میاد. دستی نشست پشتم. حتی یه سانت هم تکون نخوردم. زل زده بودم به یه نقطه ی نامعلوم.

بوی عطر نفس بود. دستی به موهام کشید و گفت: الهی قربونت برم، غصه نخور خب؟ خیلی زود از اینجا می ریم.

سرم رو بوسید و گفت: اشکات رو پاک کن. پاشو برگردیم. الاناس که آراد و نیلو بیان.

به کمک نفس بلند شدم. کل تنم یخ بود. نفس دستم رو گرفت گفت: وای چه یخه دستت. بدو بریم ویلا یه چیزی بپوش.

بدون اینکه جوابش رو بدم راه افتادم. بیشتر جای اینکه قدم بردارم داشتم پاهام رو روی زمین می کشیدم.

هر چند ثانیه یه بار بر می گشتم پشت سرم رو نگاه می کردم. اما هربار با جای خالی اون دختر رو به رو می شدم.

رسیدیم ویلا. هیراد گوشه ی حوض نشسته بود و سیگار می کشید. بوی سیگارش خیلی خوب بود. انگار عطر شکلاتی تو هوا پخش کرده بودن.

سفر بی پایان

چند لحظه بی حرکت نگاهش کردم. اونم همینجور که سیگارش رو دود می کرد نگاهش رو من بود. نفس هم هیچی نمی گفت.

بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت ویلا.....

صدای ماشین اومد. از رو مبل بلند شدم و رفتم بیرون. برگشته بودن.

هیچی نگفتم و منتظر شدم خودشون حرف بزنن.

نیلوفر تز ماشین پیاده شد. نفس سریع پرسید: چی شد؟

نیلو با بهت گفت: مسیر هیچ مشکلی نداشت. درست عین روزی که اومدیم اینجا بود. هنوز تو شوکم. ما همه دیدیم اون جاده هی کش میومد.

هیراد: یعنی چی!

آراد هم ماشین رو خاموش کرد. اومد پایین و گفت: جاده معمولیه. خودمم باورم نمیشه چه جوری.

هیراد پوزخند زد. سیگارش رو زیر پاش خاموش کرد و گفت: کم کم دارم به جادو و جادوگر ایمان پیدا می کنم. انگار یکی بازیش گرفته.

نفس: چی میگی شما؟ هیچ کس اینجا نبوده و نیست.

هیراد: هست. یکی شایدم بیشتر!

#ساعت 25

#پارت 43

سفر بی پایان

حرفاش تو دلمو خالی می کرد. کنترل رو از دست دادم. با همون چشای خیس و حال خراب گفتم: آقا آراد؟

نگام کرد: جانم؟

نگاهم رو دوختم به هیراد. اشکام رو پاک کردم و گفتم: برادرتون جز تخریب شخصیت و خالی کردن دل دیگران هنر دیگه ای ندارن؟

هیراد چند لحظه بهم خیره شد. بقیه هم صداشون در نمیومد. تازه فهمیدم چی گفتم!

هیراد چند قدم اومد جلو و گفت: وقتی خودم هستم چرا جواب سوالتو از خودم نمی گیری؟

فقط نگاهش کردم. از حرفم پشیمون شدم. یه لحظه اینقدر بهم فشار اومد که از کوره در رفتم. خوب نبود با یه پسر اونجوری حرف بزنم. مخصوصا وقتی که فامیل هم در اومده بودیم.

از سکوت استفاده کرد و جدی گفت: اتفاقا هنر زیاد دارم. منتهی به اهلش نشون می دم. به این نتیجه هم رسیدم که زن جماعت لیاقت دیدن حسناتم رو ندارن. اینو می تونی از آرادم بپرسی. چون به اونم ثابت شده

نمی فهمیدم چی میگه. مگه ما چی کار کرده بودیم که اونجوری حرف می زد؟!

از کنارم رد شد و رفت داخل. از جام تکون نخوردم. سکوت سنگینی حکم فرما بود. آراد دزدگیر ماشین رو زد و گفت: هوا سرده. بریم داخل.

اونم از کنارم رد شد و رفت داخل. نفس و نیلوفر اومدن پیشم. نیلو گفت: بهار فراموش کن. بریم تو.

نگاهی گذرا بهشون انداختم و گفتم: میام. شما برین.

نفس: بهار داری چی کار می کنی با خودت؟

در جوابش به یه پوزخند اکتفا کردم. نشستم رو همون پله و گفتم: برین تو. می خوام تنها باشم.

با عجز گفتم:خواهش می کنم نیلوفر.

بالاخره کوتاه اومدن و رفتن داخل.

سرم رو بلند کردم رو به آسمون.گفتم:خدا این چه امتحان سختیه?قراره تهش به چی برسم?چرا اینجوری شدم?هیچی نمی دونم.مغزم خالیه.فقط خودمو به خودت می سپارم.

سرمو که آوردم پایین بازم همون گربه ی سیاه رو دیدم.از وقتی فهمیدم کسی جز من نمی بینش هر وقت می دیدمش قلبم به تپش میفتاد.نمس تونستم نگاهم رو از چشمای سبزش بگیرم.نمی دونم چقدر گذشت که بلند شد و رفت سمت در پشتی باغ.نگاهم رو ازش نمیگرفتم.نشست همونجا و دوباره یکم زل زد بهم.بعد هم خیلی بی تفاوت از لای نرده ها رد شد و رفت پشت حیاط.نمی دونم چرا اما بلند شدم و دنبالش رفتم..در چوبی رو باز کردم و رفتم داخل.ناخداگاه به اون سمت کشیده می شدم.دوباره رسیدم به همون خاک برآمده و تیکه نوری که روش افتاده بود.عجیب بود،با وجود اینکه هوا ابری بود نور هنوز روی خاک می تابید.

گربه دقیقا نشسته بود بالای سنگ روی خاک و بهم خیره شده بود.با چند تا نفس عمیق و بسم الله گفتن،ترس رو کنار گذاشتم و رفتم جلو.خیلی سعی می کردم پاهام نلرزه اما چندان هم موفق نبودم.سرما ترس باعث می شد دندونام بهم بخوره.

آروم آروم رفتم تا رسیدم بهش.با مکث،دو زانو نشستم.تازه متوجه بویی که اون اطراف پیچیده بود شدم.یه بوی خوب،اما نه خیلی.خیلی مثل بوی یکی از اتاقا بود..

گربه هه اومدم سمتم.اولش با ترس خودم رو جمع کردم.کم مونده بود جیغ بکشم.اما جلوی خودم رو گرفتم.بالاخره باید با ترسم مقابله می کردم.

اومد بغلم و سرش و با دوتا پای جلوش گذاشت رو پام.

سفر بی پایان

خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم پس نیفتم. من حسش میکردم. پس چطور می شد بقیه نبیننش؟؟

چند دقیقه گذشت. وقتی دیدم بی آزاره یکم آروم شدم.

#ساعت 25

#پارت\_44

تو دلم هی می گفتم "بهار آروم باش، اون فقط یه گرس، تو گربه ها رو دوست داری..!"

موهام رو از دورم جمع کردم و شالم رو کشیدم جلوتر. دستم رو آروم آروم بردم سمتش. خیلی می لرزید. چند لحظه محکم دستم رو مشت کردم تا لرزشش بخوابه. بهتر که شد، آروم دستم رو با مکث کشیدم روی سرش. اینقدر استرس داشتم که قلبم داشت از سینم می زد بیرون. نرم بود. خیلی...

گوشاش که تگون خورد سریع دستم رو کشیدم. اما یکم بعد بازم شروع کردم به نوازشش.

زمان از دستم در رفته بود. نمی دونم چقدر اونجا نشستم، فقط وقتی به خودم اومدم که صدای نفس و نیلوفر رو از تو باغ شنیدم که دادمی زدن و صدام می کردن. انگار نگران شده بودن. چون صدای یا خدا گفتناشون هم میومد.

چند لحظه بعد صدای پا اومد. انگار یکی داشت می دوید. و بعد هم قامت نفس و نیلوفر، پشت سرشون هم آراده نمایان شد.

## سفر بی پایان

گره از روم پام بلند شد و رفت پشت درختا. زل زده بودم به پشت درختا، اما اونقدر تاریک بود که هیچی دیده نمی شد.

نفس: دختر تو مارو نصفه عمر کردی. یهو بی خبر چرا اومدی اینجا؟

یا صدایی گرفته گفتم: نمی دونم.

نیلو: نمی دونی؟!

اگه بازم اسم گره رو میاوردم، یه راست می بردنم تیمارستان. پس ترجیح دادم چیزی نگم..

آراد: خدا رو شکر که سالمین..

یکم به اطراف نگاه کرد و گفت: اینجا دیگه کجاست؟ چه عجیب و قشنگ! درختاشم هنوز سبزه.

راست می گفت! باورم نمی شد تا اون لحظه به درختا توجه نکرده بودم. سبز سبز بودن. با اینکه وسطای پاییز بودیم و درختا داشتن خشک می شدن.

همون موقع هیرادم اومد. روم رو برگردوندم تا باهاش چشم تو چشم نشم، نمی تونستم از دستش دلخور بودم یا خجالت می کشیدم. فقط دوست نداشتم باهاش هم کلام شم

نیلو: خیلی عجیبهه. چطور تا الان بهش توجه نکرده بودیم؟! وای خدا.

نفس: این خونه همه پیش عجیب غریب و ترسناکه. هزار تا صلوات نذر کردم که اگه اینجا خلاص شدیم بفرستم. نمازم شروع کنم.

هیراد گفت: خوبه باز سبب خیر شد.

## سفر بی پایان

از رو زمین بلند شدم. به جایی که گربه رفت نگاه کردم، اما چیزی دیده نشد. لباسم رو تکه‌تکه کردم و رفتم سمت بچه‌ها و با هم از اونجا خارج شدیم. هیراد دیر تر از همه اومد. چند دقیقه ایستاد و اون اطراف رو دید زد بعد اومد و درو بست.

رفتیم تو ویلا. یه بار دیگه گوشی‌ها رو چک کردیم اما همچنان قطع بودن. آراد گفت: جاده که مشکلی نداشت. می‌خواهین راه بیفتیم؟

نفس: به من باشه که یه لحظه هم امون نمی‌دم.

هیراد: حتما یه حکمتی توشه که هی سنگ جلو پامون میفته.

نیلو: دیگه کار از سنگ گذشته. کلوخه میفته جلومون.

هیراد هوفی کرد و یکم بعدش گفت: پاشین بریم بلکه بتونیم از شر اینجا خلاص شیم.

همه بدون مکث بلند شدن. حس خوبی نداشتم، انگار از برگشت ناامید شده بودم. چون هی به در بسته می‌خوردیم.

سوار ماشین شدیم. همه زیر لب دع کردن و همه هم دیگه رو به خدا سپردیم.

هیراد با یه بسم الله استارت زد.

دنده عقب گرفت و از ویلا خارج شد. برای بار دوم از تو آینه با هم چشم تو چشم شدیم.

#ساعت 25

اخمی که مهمون صورتش بود جذاب ترش می کرد. سوزش چشمام باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم. دستی به صورتم کشیدم و سرم روتکیه دادم به صندلی. چشمام رو بستم تا چیزی اذیتم نکنه.

کم کم چشمام داشت سنگین می شد که حس کردم ماشین دیگه حرکت نمی کنه.

نفس: چی شد؟

هیراد: همونجور که استارت می زد گفت: نمی دونم. روشن نمی شه.

نیلو: وای دوباره نه!

آراد: چه مرگش شده؟

هیراد: نمی دونم.

آراد پیاده شد. ما هم پیاده شدیم.

آراد رفت پشت ماشین و یکم بعد گفت: بنزین خالی کرده.

آراد به جاده اشاره کرد و گفت: ببینین. رد بنزینه رو زمین.

نفس همونجان تکیه داد به ماشین و نشست. نیلوفر هم نشست عقب روی صندلی و درو باز گذاشت. منم سردرگم همونجا وایساده بودم. واقعا چرا نمی تونستیم از اونجا بریم؟

هیراد گفت: واقعا یکی هست که نمی خواد ما از اینجا بریم.

آراد: میگی چی کار کنیم؟

هیراد: از من می پرسی؟



## سفر بی پایان

نفس با ناله گفت: بابا بخدا دیگه بریدم. فکر دانشگاه، درس، خانواده، زندگیم همه ی اینا داره دیوونم می کنه.

نیلو: هممون الان همین حس رو داریم.

نفس نگاهم کرد و گفت: تو هیچ حرفی نداری؟

دیگه انگیزه ای واسه حرف زدن نداشتم. حس می کردم هرچی بگم باور نمی کنن. درسته حس غلط بود اما تو اون وضعیت همه چیزم بهم ریخته بو.

هیراد: اینجا نشستن بی فایده. باید برگردیم ویلا.

نیلو: ماشین چی؟

هیراد: می کشیمش همین گوشه. فعلا که کاریش نمی شه کرد.

هممون ماشینو هل دادیم و بردیم کنار یکی از درختا و خودمون باز هم راه افتادیم سمت ویلا.

نزدیک ویلا که شدیم نیلوفر گفت: ما اگه بلایی سرمون نیاد، از گشنگی همینجا جون می دیم ومی میریم.

آراد: مثل اینکه این ویلا با خروج همگانی مشکل داره. یکی دو نفرمون می ریم شهر و خرید می کنیم.

رفتم تو فکر. حس می کردم روح سارا اونجا اسیر شده. سارا مرده بود اما همچنان اونجا در عذاب بود. حتی سارا رو طبق مراسم و اصول دفن نکرده بودن!

رسیدیم به ویلا. قبل از اینکه دوباره بریم داخل گفتم: کسی که به قول خودتون نمی ذاره ما برگردیم، حتما یه چیزی ازمون می خواد.

اسمی از سارا نیاوردم. همشون برگشتن و نگام کردن. نفس گفت: خب الان میگی چی کار کنیم؟

— نمی دونم. ولی حتما می تونیم یه سرخایی اینجا پیدا کنیم. ما از ترسمون اصلا خونه رو دقیق بررسی نکردیم. شاید بتونیم اثری از یه دعا یا طلسم، یا حتی اسم و نشونی از کسی پیدا کنیم که بتونه کمکمون کنه.

نفس: قلبم داره میاد تودهنم. وای خدا

هیراد: ببین با این هیکل مجبور به چه کارایی شدم. همینم مونده بیفتم دنبال جن گیر

نفس با حرص گفت: دنبال جن گیر نیفتی باید بیفتی دنبال قبر که بخوابی توش.

نیلوفر: عه نفس یه زبونم لال بگو.

هیراد: حیف دختری، وگرنه.

نفس: وگرنه چی؟

آراد: میشه بس کنین؟! همه اینقدر کلافه شدن که اعصاب واسشون نمونده. بیاین بریم خونه روبگردیم تا شاید به چیزی که می خوایم برسیم.

هیراد یه چشم غره توپ رفت و زودتر از همه رفت داخل.

نفس ادای اوق زدن در آورد و گفت: مثل این دختر خانومای ناز هی قهر می کنه می دوه تو. بابا یواش کجا با این عجله؟

آراد خندید و گفت: اینقدر بامزه میگی که نمی تونم چیزی بهت بگم، وگرنه من و هیراد مثل کوه پشت همیم. حواستون باشه.

اینو گفت و دستی لای موهاش کشید و رفت داخل.

با بهت گفتم: اینا کلاخانوادگی یه تختشون کمه.

نفس: آفرین همینو می خواستم بگم. اگه از ترس این ویلا و اتفاقاش سخته نکنم، از حرص زیاد سخته می کنم.

نیلو: نیازت داریم هنوز. بریم تو بابا یخ کردیم.

اول من و پشت سرم نیلو و نفس اومدن.

آراد گفت: بهتره وقت تلف نکنیم. اول هم باید از اتاق سارا شروع کنیم.

#ساعت 25

#پارت\_46

عزمم رو جزم کردم و قبل از همه راه افتادم سمت پله ها. مثل همیشه پله ها جیر جیر می کرد. اینقدر محو اون صدا شدم که نفهمیدم بقیه هم باهام اومدن یا نه.

به بالای پله ها رسیدم. چشمم رو به در اون اتاق دوختم. یک بار بیشتر پام رو اونجا نداشتم. فشارم باز افتاده بود. اما خودم رو کنترل کردم و باقدم هایی محکم رفتم سمت اتاق.

بچه ها هم اومده بودن بالا. اما هیچ کس هیچی نمی گفت. جلوی در اتاق ایستادم. آروم دستم رو بردم سمت دستگیره ی در و کشیدمش پایین. در با صدای بدی باز شد. معلوم بود لولاهای در روغن کاری می خواد. درو تا آخر باز کردم. همون بوی آشنا مشامم رو نوازش کرد. چشمم رو بستم و دقیق بو

## سفر بی پایان

کشیدم. همون عطری بود که اطراف قبر سارا پخش بود. از خودم پرسیدم مگه میشه بعد از این همه سال یه بویی بمونه و از بین نره؟

مشغول دید زدن اطراف بودم که حضور آراد رو کنارم حس کردم. یکم وایساد و گفت: اگه می ترسی نرو داخل.

چه زود شما ی اولش رو خوردن!

اما به روش نیاوردم و گفتم: نه. می رم..

قدم اول رو برداشتم. با برداشتن قدم دوم حس کردم چیزی زیر پام صدا داد. سرم رو خم کردم و دیدم یه تخته چون باریک و کوچیک زیر پای راستمه.

خم شدم و برش داشتم. یه چیزایی روش تراشیده شده بود. یکم دورش کردم تا خوب ببینمش...

نفس کنار گوشم گفتم: دو تا عدد هی تکرار شده.

آراد: آره. انگار نوشته ۵۳،۲۲

گفتم: نه. اعداد ۲۵ و ۳۲ هی تکرار شده.

نیلوفر و آراد هم اومده بودن. نیلوفر سرشو بلند کرد و با دیدن تخته گفت: آره راس میگی بهار.

هیراد: خب این یعنی چی؟

گفتم : نمی دونم. تا حالا اینو ندیده بودم. شما دیده بودین؟

نفس و نیلو هم حرفم رو تایید کردن.

آراد: ۳۲،۲۵ یعنی چی می تونه باشه؟!

نفس: چیزی یادم نمیاد.

یاد دفترچه ی سارا افتادم. حس کردم این اعداد یا یه چیزایی شبیه همینا رو تو دفترچه خونده بودم.

سفر بی پایان  
گفتم:دفترچه ی سارا کجاست؟

نیلو:طبقه ی پایین رو میز پذیرایی.آقا من گشمنه.

آراد اومد کنارم ایستاد.به میز بغل تخت اشاره کرد و گفت:ظاهرا که دفترچه بال داره!  
به میز نگاه کردم.دفترچه ی سارا روی میز بود.

نفس:یا جدالسادات.بچها کدومتون د این بازی کثیف رو شروع کردین؟

هیراد:خوبه همش کنار همیم

نفس:من مامانمو می خوام.

آراد:مامان که فعلا در دسترس نیست.ولی رو من می تونی حساب کنی.

نفس چشم غره رفت و گفت:واقعا که !خجالت خوب چیزیه وا..

هیراد نوچ نوچی کرد و رفت سمت دفترچه.برش داشت و مشغول ورق زدنش شد.روی یه صفحه مکث کرد و شروع کرد به خوندن:

خیلی خوشحال بودم.محمد بهم گفت میاد.گفتم کی؟گفت ساعت بیست و پنج .گفتم مگه ساع  
بیست و پنج هم داریم؟گفت داریم.منتظرم باش .قرار بود بهم بگه چی کار کنم تا بتونم باهاش برم.  
سی و دو روزه که زل زدم به ساعت هی ساعت از بیست و چهار می گذره و می ره روی یک اما به  
ساعت بیست و پنج نمی رسه .مامان هی میاد پیشم و گریه کنه.میگه حرف بزن.یه چیزی بگو.اما  
نمیتونم.من منتظرم.....

وقتی تموم شد همه با دهن باز نگاهش می کردیم.هیراد هم بدتر از ما.دوباره به اون یه تیکه تخته  
نگاه کردم.

نفس متحیر گفت: آخه اصلا ساعت بیست و پنج یعنی چی؟ مگه همچین زمانی هم داریم؟  
هیراد: قطع به یقین نداریم. مگر تو عالم دیگه ای باشه.

#ساعت 25

#پارت\_47

زیر لب چند بار تکرار کردم، ساعت 25، ساعت 25...

زل زده بودم به اون تیکه تخته.

نفس: حالا باید چی کار کنیم؟

نیلو: یعنی سارا ساعت بیست و پنج رفت؟

نفس: چرا چرت و پرت میگی. ساعت بیست و پنج داریم مگه؟

نیلو: نمی دونم. دیگه دارم خل می شم.

نیلوفر رفت سمت تخت. همینکه نشست روش تخت با صدای بدی رفت پایین.

نفس پقی زد زیر خنده. نیلوفر دست و پا می زد اما نمی تونست بیاد بالا.

به خودم که اومدم رفتم کمکش. دستش رو گرفتم و کشیدمش بالا.

نیلوفر تا بلند شد دوید دنبال نفس و گفت: درد بگیری بیشعور. وایسا ببینم.

نفس جیغ جیغ کنان از اتاق دوید بیرون.

هیراد سری از روی تاسف و اشون تکون داد.

آراد خندید و گفت: کلا هیچی رو جدی نمی گیرن.

با کلافگی گفتم: پیرم کردن.

آراد: جوونن دیگه.

هیراد: الان مثلا ما پیریم؟

آراد: اصطلاحه برادر. حالا ول کنین این حرفا رو. بگردیم ببینیم چی پیدا می کنیم.

شروع کردیم به گشتن اتاق. هیچی جز وسایل شخصی سارا نبود. تنها چیزی که گیرمون اومد همون تیکه چوب و دفترچه بود.

هیراد دستی لای موهاش کشید و گفت: هیچی نیست. نگردین الکی.

آراد: هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه مشت موجود فرازمینی اسکلم کنن.

هیراد: پاشین بریم یه چیزی پیدا کنیم بخوریم. مردیم از گشنگی.

آراد چون نزدیک در بود اول از همه رفت بیرون. هیرادم نمی دونم کلا شعور نداشت یا چی بدون توجه به من گذاشت رفت. تا خواستم از اتاق برم بیرون حس کردم یه صداهایی میاد. سر جام وایسادم. حسم درست بود. از گوشه ی اتاق صدا میومد. صدای خش خش. مثل همیشه ضربان قلبم رفت بالا. سر انگشتم یخ کرد.

با مکث چرخیدم سمت اتاق.

روی دراور گوشه ی اتاق یه رادیو بود. صدا از اونجا میومد. لبم رو گزیدم. آروم رفتم سمتش. هرچی نزدیک تر می شدم صدا واضح تر می شد. یه صدای دو رگه داشت یه چیزایی می گفت.

\_سی و دو روز... سی و دو روز... سی و دو روز...

صدا خیلی بد و برفکی بود.. جیغم رو توی گلوم خفه کردم. محکم دستم رو گذاشتم جلوی دهنم....

هیراد: چرا نمیای؟

با شنیدن ناگهانی صداش جیغ بلندی کشیدم و دستام رو گذاشتم رو گوشم.

چند لحظه بعد دیدم جلوم ایستاده. داشت می گفت دستاتو از رو گوشت بردار. آروم دستای لرزونم رو آوردم پایین. اخم کرده بود. گفت: چرا جیغ میکشی؟ جن دیدی مگه؟

به رادیو اشاره کردم. زبونم بند اومده بود.

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد. گره ابروهاش وا شد. اون صدای دو رگه دیگه نبود اما رادیو خش خش می کرد.

#ساعت 25

#پارت\_48 هیراد خم شد و پشت رادیو رو نگاه کرد و گفت: اینکه اصلا تو برق نیست!

نفس هام تند تر شد. دستانا خوداگاه مشت شدن. از چشمام نگرانی می بارید.

هیراد تا خواست بهش دست بزنه صداش قطع شد. دستش رو کشید عقب و یکم بعد دوباره با احتیاط برش داشت.



## سفر بی پایان

همه جاش رو نگاه کرد و گفت: خیلی عجیبا صدایی مرتعش و من من کنان گفتم: ی...یه صدایی هی، هی می گفت...سی و دو روز؟!

\_آ...آره...میشه از اینجا بریم؟ من حالم خوب نیست.

\_براین بار من جلو تر رفتم. هیراد داشت رادیو رو هم می آورد. وایسادم و با عجز نیارش.

هیراد یه نگاه به من، یه نگاه به رادیو انداخت و برگشت گذاشتش سر جاش.

زود تر رفتم بیرون و روی پله ی چهارم نشستم. تو اون هوا گرم شده بود. نفس با دیدنم گفت: بهار چرا اونجا نشستی؟

نیلوفر: حالت خوبه؟

از توضیح دادن خسته شده بودم. ای کاش یه بار اونا یه چیزی می دیدن و من می شنیدم. چرا همش من؟!

نفس: الو بهار؟ هستی؟

آراد: هیراد کجا موند؟

همشون روی مبل دور هم نشسته بودن. همون موقع هیرادم اومد. از کنارم رد شد. نگاهی گذرا بهم انداخت و رفت پایین.

همه منتظر به چهره ی بهت زده و در عین حال، جدی هیراد نگاه می کردن. هیرادم نشست پیششون و قضیه ی رادیو رو بهشون گفت.

هرسه شون با دهن باز به هیراد نگاه می کردن.

فشارم خیلی پایین بود. سریع رفتم تو آشپزخونه. از زیر شیر یکم آب برداشتم و با چند تا قند از توی قندونی که توی کابینت بود شیرینش کردم و یه نفس سر کشیدم.

## سفر بی پایان

چند دقیقه که گذشت حالم جا اومد. روی صندلی همونجا نشستم. دلم می خواست از ته دل داد بزنم. از حماقت خودم بدم اومده بود از اینکه راحت داشتم زندگیم رو می کردم و خودم رو توی این منجلا ب انداختم.

سی و دو روز؟ یعنی چی؟ سی و دو روز چی؟ سی و دو روز قبل؟ بعد؟

همونجور که پوست لبم رو می جویدم مشغول همین فکر بودم. اما به نتیجه ای نرسیدم.

به نیلوفر که توی چارچوب در آشپزخونه وایساده بود نگاه کردم. بی اختیار گفتم: خسته شدم نیلوفر.

نیلو: هممون خسته شدیم. بیچاره خانواده هامون.

\_کاش حداقل بهشون می گفتیم کجا می ریم.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نشکنه. سرم رو چرخوندم و از پنجره خیره شدم به بیرون.

دوباره دیدمش. همون دختر بود. شک نداشتم.

حالت چهرم تغییر کرد. نیلوفر متوجه شد و گفت: چی شد بهار؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

بغل یکی از درختا وایساده بود. بدون اینکه جوابشو بدم دویدم از اونجا بیرون. سنگینی نگاه همشون

رو روی خودم حس می کردم اما نگران بودم بازم بره.

درو باز کردم و سریع رفتم بیرون.

هنوز وایساده بود. نمی دونستم از اینکه اینقدر بهم نزدیکه بترسم یا خوشحال باشم که غیب نشده.

صدای باز و بسته شدن در اومد. پشت سرش هم صدای نیلو: چت شد یهو بهار؟

سفر بی پایان

چشم از دختره بر نمی داشتم. نمی دونم چرا هرچی دقت می کردم نمی تونستم چهرش رو تشخیص بدم.

\_نگاش کنین. این همون دخترس که بهتون گفتم.

نفس: کی؟ کجاست؟

\_اونجا. زیر اون درخت پهن.

هیراد: چرا ما نمی تونیم ببینیمش؟ تو فرقت با ما چیه؟

با بهت گفتم: مگه میشه نبینیش؟! بخدا به جان مادرم اونجاست. تکیه داده به اون درخته.

هیچ کس هیچی نمی گفت. سرم داشت می ترکید. کم مونده بود جیغ بکشم. چند قدم رفتم جلو تر می ترسیدم باهاش حرف بزنم، اما چاره ای نداشتم: میشه حرف بزنی؟ بهشون ثابت کن وجود داری. بگو من دیوونه نیستم.

اما هیچی نگفت. هیچی!

برگشتم سمت بچه‌ها. یه لحظه جنون بهم دست داد و شروع کردم به داد زدن: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنین؟ نکنه بازم دارین پیش خودتون می گین من دیوونه شدم؟ من دیوونه نشدم. شما کور شدین!

برگشتم سمت دختره. انگشتم اینقدر می لرزید که حد نداشتم: هنوزم اونجاست. من می بینمش.

نیلوفر با گریه داشت میومد سمتم. سریع چند قدم رفتم عقب و گفتم: نیا جلو. چی کارم داری؟

نیلو: آجی بهار من می دونم تو دروغ نمیگی. ولی به همون خدا قسم ما کسی رو نمی بینیم. حال ما از تو خرابتره.

می دونستم اونا چیزایی که من می دیدم رو نمی دیدن. اما انگار نمی خواستم قبول کنم.

بازم برگشتم سمت دختره. چند لحظه وایساد و بعد رفت. پشت درختا محو شد.

زانو هام سست شد و نشستم رو زمین. دهنم و چشمام نیمه باز بود. حالی که اون لحظه داشتم رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم. حس می کردم با بقیه فرق دارم. و این تفاوت بدجور داشت عذابم می داد.

نیلوفر و نفس دوطرفم نشستند. جفتشون داشتن گریه می کردن. نیلوفر دستشو گذاشت زیر بازوم و گفت: پاشو بریم تو. هوا سرده.

بدون توجه بهشون بلند شدم و رفتم داخل. عین مرده ی متحرک شده بودم. مثل ربات!

در اتاقی که پایین بود رو باز کردم. رفتم تو و درو بستم. همونجا پشت در سر خوردم و نشستم. اون لحظه فقط می خواستم تنها باشم. خودم باشم و خودم. نه کسی حرف بزنه، نه هیچی!

خیلی سخته بقیه درکت نکنن. نفهمن چی میگی. باورت نکنن. خیلی سخته چیزایی رو ببینی که بقیه قادر نیستن ببیننشون. دستت به هیچ جا بند نیست. هیچ کس نمی تونه کمکت کنه.

ذهنم همه جا می چرخید. اون دختر، سی و دو روز. ساعت بیست و پنج، دفترچه، سارا، خانوادم و خیلی چیزای دیگه.

## سفر بی پایان

یعنی اونی که من می بینمش ساراست؟ یعنی واقعا روحش هنوزم اینجاس؟

وقتی می دیدمش اینقدر حالم بد می شد که نمی تونستم تمرکز کنم. عجیب تر اینکه اصلا نمی تونستم چهرش رو درست ببینم. عکسی هم از سارا پیدا نکردیم. همش پاره شده بود.

تو همون فکر و خیالا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

\_سی و دو روز صبر کن...

\_چرا؟ یعنی چی سی و دو روز صبر کن؟

\_بعد از سی و دو روز می تونی از اینجا بری. تو این مدت باید کمکم کنی. کمکم کنی که منم برم.

\_کجا بری؟ اصلا تو کی هستی؟ فقط من نمی تونم از اینجا برم؟

\_آره. فقط تو!

\_ساعت بیست و پنج یعنی چی؟

....\_

\_جوابمو بده. یعنی چی؟

\_ساعت بیست و پنج....

نفس: بهار؟ بهار خوابی؟

با صدای نفس چشمام رو باز کردم.

رو زمین پشت در دراز کشیده بودم. کل بدنم خشک شده بود.

به سختی بلند شدم. گیج بودم. یادم نبود چرا اونجا خوابیدم.

سفر بی پایان  
نفس بازم در زد.

بلند شدم و درو باز کردم. قیافم رو که دید با تعجب گفت: واقعا خواب بودی؟

یهو یاد خوابم افتادم. چیزایی که شنیدم. یه جای تاریک بودم. هیچ نوری نبود. فقط یه صدا داشت  
باهام حرف می زد.

نفس دستش رو جلوم تگون داد: کجایی؟ با تواما.

\_ها. بله؟

\_میگم خوبی؟ خواب حالت رو جا آورد؟

\_نه.. آره خوبم..

\_گیج می زنی.

\_خواب می دیدم.

یکم اخم کرد و با کنجکاوی گفت: خواب چی؟

\_خیلی عجیب بود...

نفس: خب تعریف کن..

به بیرون نگاه کردم. هیچ کس نبود. گفتم: بقیه کجان؟

\_رفتن خرید.

\_نیلو هم رفت؟

\_آره خرید زنونه داشت.

\_وای تو این وضعیت؟

سفر بی پایان

وقتش رسیده دیگه هماهنگ که نمی کنه. ول کن بیا بریم تعریف کن مردم از فوضولی.

دستم رو گلفت و برد بیرون. با هم روی مبل نشستیم. دستش روزد زیر چونش و منتظر نگام کرد.

#ساعت 25

#پارت 50

خوابم رو کامل واسش تعریف کردم. وقتی تموم شد با بهت گفت: چه عجیب و ترسناک. هیچ کسی رو تو خوابت ندیدی؟

نه. فقط یه صدا بود.

زن یا مرد؟

یادم نمیاد.

زل زدم به گلزون روی میز و گفتم: نفس من فکر می کنم هروقت من باهاتون میام شما نمی تونین برین!

وا چرا هذیون میگی؟ اهمیت نده بابا خواب بعد از ظهر تعبیر نداره.

نمی شه اهمیت نداد. دیگه نمی تونم خودمو گول بزنم. من چیزایی رو می بینم که شما نمی بینین. انگار یکی یه چیزی ازم می خواد.

چی؟

نمی دونم. هیچی نمی دونم.

نفس: بچها برنگشتن. یعنی تونستن برن؟

—حتما ديگه.اونوقت ميگم من نمي تونم بيايم ميگي نه

نفس:ببين يا همه با هم مي ريم يا هيچ كدوم.اون دو تا برادر تيتيش ماماني هرگورستوني مي خوان  
برن.به من ربطى نداره.ولى ما سه تا با هم اومديم با همم بر مي گرديم.

—كجاشون تيتيش مامانيه؟

—نديدى رفتاراشونو؟معلومه از اين خر پولان كه هيچ كس واسشون مهم نيست. مخصوصا دخترا!

—خب الان حرصت گرفته؟

نفس پوزخند زد و گفت:همينم مونده از دست اون دو تا حرص بخورم.الان تنها دغدغم اينه از اينجا  
خلاص شم.چي ميگي تو.

چند لحظه بينمون سكوت برقرار شد.يهو نفس گفت:اوخ اوخ دستشوييم ريخت.بهار باهام  
مياي؟تنهايي مي ترسم برم.

با چشاي گرد شده گفتم:باهات بيايم تو دستشويي؟

—حيف نميشه وگرنه مي گفتم بياي.نه بيا تا پشت در.

هوفي كردم و گفتم:باشه پاشو بريم.

نفس بدو بدو رفت بالا.منم دنبالش رفتم.

سريع رفت تو دستشويي و قبل اينكه درو ببندد گفت:نري پايينا؟خب؟

—باشه بابا برو الان همه جا روبه گند مي كشي.

خنديد و درو بست.

تكيه دادم به ديوار تا بيايد.

يهو صدای آوازش بلند شد:آي من يه پرندم.آرزو دارم.تو يارم باشي.تو با من باشي...آي



سفر بی پایان

\_وا نفس؟ بلام که نیستی پس نخون.

\_می خوام سرگرم شم ترسم یادم بره.

\_خب اون آی دیگه چیه؟

\_نمی دونم ورژن جدیدشه خودم ساختم.

خندیدم و گفتم: دیوونه!

نفس: خدا روشکر حالت خوبه و می خندی. با اون حرکتی که ازت دیدم گفتم حالا حالا ها دیگه صدات در نمیاد.

\_خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است

\_دو کلوم از مادر عروس.

\_زر نزن کارتو بکن.

\_باشه چون تو گفتی.

احساس کردم از پایین صدا میاد. مثل صدای زنگ بود.

ابرو هام تو هم گره خورد. قدم هام بی اختیار به سمت پله ها کشیده شد. صدا داشت نزدیک تر می شد.

نفس: بهار هنوز اونجایی؟

\_آ..آره..

نگاهم روی تلفن قدیمی گوشه ی در آشپزخونه خیره موند. تلفن داشت زنگ می خورد!!

خودم فهمیدم رنگم پرید. آخه تلفن؟! اونم اینجا؟

سفر بی پایان

با خیال اینکه شاید یه آشنا باشه که بتونه کمکمون کنه سریع رفتم پایین.

تلفن رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم.

هیچ صدایی نمیومد.

\_الو؟! الو؟

اما دریغ از یه کلمه.

\_الو؟ بفرمایید.

نگاهی به گوشی تلفن انداختم و با مکت گذاشتمش سر جاش.

صدای نفس از بالا اومد: ای خدا لعنتت کنه بهار. گفتم لولو ها بردنت.

\_نفس تلفن زنگ خورد.

وسط پله ها خشکش زد. به تلفن اشاره کرد و گفت: همین؟

\_آره.

\_مگه میشه!

\_اینجا همه چی ممکنه.

نفس: خب کی بود؟ چی گفت؟

\_هیچ کس. اصلا صدایی نمیومد.

صدای بوقی که از تو حیاط اومد باعث شد سه متر بپریم هوا.

نفس: ای درد بگیرین سخته کردم. اومدن.

سفر بی پایان

بازم به تلفن نگاه کردم. یعنی کی بود؟

بچها اومدن داخل. تو دستاشون پر پلاستیک بود. انگار قرار بود چندماهی اونجا باشیم.

#ساعت 25

#پارت\_51

شالم رو انداختم روسرم. نفس هم همینطور.

نیلو وقتی چهره ی بهت زده ی من رو دید همونجور که پلاستیکا رو می داشت زمین گفت: چی شده؟ چرا مَث جن زده ها نگام می کنی.

نفس: تلفن زنگ خورد.

نیلو با خوشحالی گفت: جدی میگی؟ یعنی آنتن اومده؟

نفس: نه. تلفن اینجا!

آراد هم چشاش گرد شد. هیراد مثل همیشه اخم کرد و گفت: مگه میشه؟

نفس: منم همین الان اینو پرسیدم.

آراد: خب کی بود؟

گفتم: هیچ کس!

هیراد: یعنی چی هیچ کس؟

نفس: وا آقا هیراد انگار بار اولیه یه چیز عجیب می شنوی!

هیراد: مگه من از شما سوال کردم؟

سفر بی پایان

نفس: اینو قبلا هم گفتم. من و بهار نداریم.

کلافه گفتم: ای خدا الان وقت این حرفاس؟

آراد: ولشون کن اینا رو. یعنی کسی حرف نزد؟

\_نه. هیچ صدایی نمیومد.

آراد اومد سمت تلفن. بغلم ایستاده بود. گوشی رو برداشت و گذاشت دم گوشش. یکم باهاش ور رفت اما به نتیجه ای نرسید و گذاشتش سر جاش

آراد: اصلا بوق نمی خوره.

هیراد کلافه خودشو پرت کرد روی مبل و گفت: اه این مسخره بازیا چیه. عجب غلطی کردم پاشدم اومدما.

اونا هم الکی الکی گیر افتاده بودن.

همه ساکت بودن. خیلی محکم گفتم: شما همتون می تونین برین.

اول از همه هیراد، بعد هم بقیه خیره شدن بهم.

نیلو: وا یعنی چی؟ دیدی که نتونستیم بریم.

\_منظورم اینه همتون جز من. اگه من باهاتون نیام می تونین از اینجا برین.

نفس: بهار چرت و پرت نگو. یه خواب که نمی تونه تعیین کننده باشه.

\_چرا می تونه. امتحانش ضرر نداره. پاشین برین.

آراد: قضیه خواب چیه؟

## سفر بی پایان

نفس خوابم رو واسشون تعریف کرد. نگاه های هیراد اذیتم می کرد. سرم رو انداختم پایین تا باهاش چشم تو چشم نشم.

آراد: چرا فقط تو اینا رو می بینی و می شنوی؟

سرمو بلند کردم و گفتم: اگه می دونستم الان حال و روزم این نبود.

نیلوفر: بهار اصلا فکرشم نکن که ما تو رو ول کنیم و بریم.

نفس: منم همینو بهش گفتم. اما کر شده انگار

عصبی شدم و گفتم: تا کی می خواین اینجا بمونین؟ می خواین اینقدر بمونین تا بمیرین؟

نفس: آره می خوایم بمیریم. باعث و بانی این سفر منم. حالا میگی ولت کنم برم؟!

گفتم: به قول خودت سرزنش کردم دیگه فایده نداره. پس به جای یادآوری عاقلانه فکر کن.

هیراد خیلی جدی گفت: هیچ کس هیچ جا نمی ره. ما همه با هم تو این منجلاب افتادیم. با همم از اینجا می ریم.

اینقدر محکم و قاطع گفت که هممون لال شدیم.

هیراد: حالا هم پاشین یه چیزی بیارین بخوریم مردیم از گشنگی.

نیلوفر زودتر رفت سمت وسایلا. من و نفس هم رفتیم کمکش و پلاستیکا رو بردیم تو آشپزخونه. یه ربعی طول کشید تا جاشون بدیم.

همه چی خریده بودن. فکر کنم یکی دو هفته ای غذا داشتیم.

نیلو سریع چند تا تخم مرغ انداخت و پسرا رو صدا زد.

## سفر بی پایان

قبل از اینکه بشینم پشت میز، یه بار دیگه گوشیم رو چک کردم، بلکه آنتن اومده باشه، اما همچنان قطع بود.

با حالی زار نشستم پیش بقیه. گرسنه بود اما نمی دونم چرا چیزی از گلوم پایین نمی رفت. به زور سه چهار تا لقمه خوردم.

وقتی همه غذاشون رو خوردن آراد یهو گفت: ما چقدر خنگیم!

همه با چشای گرد نگاهش کردیم.

آراد: اینجا آنتن نمی ده. بیرون از اینجا که هست. ما می تونیم وقتی واسه خرید یا هرچیز دیگه ای می ریم با خانواده هامون تماس بگیریم.

نفس: راس میگی. اما خبر بدیم که چی بشه؟ چه جوری می خوان کمکمون کنن؟ بدتر نگران می شن.

هیراد: حداقل به خانواده هاتون بگین که حالتون خوبه. یکم از نگرانی در بیان.

گفتم: من که نمی تونم از اینجا برم. هرکدومتون رفتین، با خانواده ی من هم تماس بگیرین.

هیراد: کی گفته نمی تونی از اینجا بری؟

\_هرسری که من همراهتون بودم نشد. اولین بار هم که می خواستم برم هی می خوردم زمین و نتونستم برم.

هیراد: به خوابت اعتنا نکن.

با حرص گفتم: خواب نیس. دارم به چشم خودم می بینم.

نیلوفر: ول کنین بچه‌ها. همینجوری حال همه بد هست. اگه قرار باشه همش باهم درگیری باشیم اعصاب واسه کسی نمی مونه.

آراد: موافقم. به جای این بحثا یه فکر درست حسابی کنین.

هر کس یه مدلی رفت تو فکر.

هیراد با دستش رو میز ضرب گرفت. نیلو سرش رو میز بود. نفس زل زده بود به سقف. آراد هم دست به سینه نشسته بود و با ساعتش مشغول بود. منم کلا همه رو زیر نظر داشتم.

نفس یهو گفت: فهمیدم. باید بریم جادوگرو پیدا کنیم.

یهو هیراد بلند زد زیر خنده. نفس هم آتیشی نگاهش می کرد. وقتی خندش قطع شد گفت: بعد از این همه سال به نظرت اون زندس؟

نفس: عمر و زندگی دست تونیستا؟ دست خداس. نمی دونستی بدون. زنده هم نباشه بالاخره شاگردی، نوچه ای چیزی که داشته. شاید بتونن یه وردی چیزی بخونن ما از اینجا خلاص شیم. نیلو: ولی دنبال رمال گشتن فکر بدی نیست. شاید بتونن طلسم رو بشکنن.

آراد: حالا چه جوری رمال و جادوگر گیر بیاریم؟ اینجا هم که نشونی ای چیزی پیدا نکردیم؟

گفتم: این شهر کوچیکه. مگه چند تا جادوگر داره. فکر کنم راحت می تونیم پیدا کنیم.

آراد: کی حاضره بره دنبال رمال؟

سفر بی پایان

همه هم دیگه رو نگاه می کردن. نیلوفر گفت: من حاضرم اما یکی هم باید همراهم باشه.

آراد: منم باهات میام.

نفس: زنگو چی کار کنیم؟

گفتم: زنگ؟

\_بالاخره باید به خانواده هامون زنگ بزنین یا نه؟!

\_من که نمی تونم برم. هرکس رفت به بابای منم زنگ بزنه.

وقتی گفتم "بابا" بغض بدی گلومو چنگ زد. دلم واسه صداش یه ذره شده بود.

سرمو انداختم پایین که کسی لرزش لب و چشای پر اشکمو نبینه. اما با حس کردن سنگینی نگاه یه نفر سرمو بلند کردم. هیراد مستقیم خیره شده بود بهم. نگاهاش اذیتم می کرد. نمی دونم چرا.

دنبال یه بهونه بودم که از اون جمع برم که هیراد گفت: بهار پاشو بریم بالا ببینیم رادیویی که تو اتاق سارا بود در چه حاله.

همینو کم داشتم. من دنبال فرصت بودم که از زیر نگاهای اون خلاص شم حالا میگه پاشو بریم.

نفس سریع گفت: وای منم میام منم میام.

هیراد: لازم نکرده. شماها پاشین برین به خانواده هاتون زنگ بزنین.

نیلوفر: آره نفس پاشو. تا هوا تاریک نشده بریم. آقا آراد می برین مارو؟

آراد: بله حتما.

نیلوفر: بهار شماره ی بابات یا مامانت رو بنویس بده. چی بهشون بگم؟

\_نمی دونم... بگو کارمون طول کشیده. مجبوریم بمونیم. فقط خیالشون رو راحت کن که حالمون خوبه.

\_اگه گفت خودش کجاست چی بگم؟



ـ بگو جایی که هستیم اصلاً آنتن نیست. واسه همین تا الان نتونسته زنگ بزنه. بگو تو اولین فرصت خودش بهتون زنگ می زنه.

نیلو: باشه. امیدوارم باور کنن.

نفس و نیلو و آراد بلند شدن و رفتن. من موندم و هیراد. از اینکه باهاش تنها باشم حس خوبی نداشتم. نمی دونستم می ترسیدم دوباره موجش منو بگیره، یا...

هیراد هم از پشت میز بلند شد و گفت: پاشو.

من من کنان گفتم: چی کار به رادیو داریم ما؟ من دیگه نمی رم اونجا.

پوزخند زد و گفت: منم هستم نترس. مگه نمی گی داشته سی و دو روز رو هی تکرار می کرده؟ شاید سر نخای دیگه ای هم بهمون بده. پاشو.

از اینکه پشت هم حرفام رو به مسخره می گرفت بدجور کفری شده بودم. با اخم غلیظی نگاش کردم و بلند شدم. اما اصلاً انگار نه انگار. عذر خواهی هم کلاً تو خونس نبود.

از آشپزخونه که رفتیم بیرون، نیلو و نفس هم شال و کلاه کرده اومدن. نفس داشت گرمی زد: وای من زیاد لباس برنداشتم. هیچی با خودمون نداریم. چند روزم هست حموم نرفتیم. چی کار کنیم؟

نیلو: همه ی ما همین مشکلاتو داریم. دندون رو جیگر بذار یه خاکی تو سرمون می کنیم.

نفس یه نگاه به من یه نگاه به آراد انداخت. چشاش رو ریز کرد و با ایما و اشاره یه چیزایی بهم گفت که نفهمیدم. فقط فهمیدم داشت می گفت ما قراره با هم تنها شیم. دست آراد درد نکنه چون از دستش نجاتم داد.

آراد: بریم؟

سفر بی پایان

نیلو:بریم

آراد هم از مون خداحافظی کرد و رفتن.

هنوز همونجا وایساده بودیم. سرم رو چرخوندم و با بازوش رو به رو شدم. چقدر در برابرش ریزه میزه بودم!

تقریباً قدم تا وسطای بازوش بود. آروم آروم سرم رو بلند کردم باهاش چشم تو چشم شدم. نمی دونم چرا تنم گر گرفت. تا حالا از اون فاصله بهش نگاه نکرده بودم.

هیراد:نظرت چیه بریم بالا؟

به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین. آروم گفتم:نظری ندارم.

هیراد:دنبالم بیا.

خودش جلوتر رفت. منم مجبور شدم باهاش برم. جلوی پله ها که رسیدیم رفت کنار و گفت:اول توبرو.

\_من؟

\_نه با دختر همسایه بودم.

نمی خواستم جلوش کم بیارم. قیافم رو کج کردم و گفتم:هه هه هه.

یه چشم غره هم گذاشتم تنگش و جلوتر رفتم.

#ساعت25

#پارت\_53

لبم رو گزیدم تا خندم نگیره. دیوونه بودم!

## سفر بی پایان

صداش از پشت سرم نمیومد. یه لحظه ترسیدم. چرخیدم دیدم هیچ کس پشت سرم نیست. قلبم داشت وایمیساد.

آب دهنمو قورت دادم و صداش زدم: هیراد؟!

یهو یکی دم گوشم آروم گفت: من اینجا.

جیغ بلندی کشیدم و از پله ها دویدم پایین. نزدیک پله های آخر بودم که نمی دونم چی شد حس کردم رو هوام. تا چشمو باز کردم با شکم اومدم رو زمین.

کل بدنم تیر کشید. هیراد بلند بلند می خندید و من تو اون وضعیت نمی دونستم باید چی کار کنم.

بخندم، از درد گریه کنم، فحشش بدم، داد بزنم...!

با آخ ا اوخ خودم رو جمع و جور کردم و نشستم. برگشتم سمتش دیدم روپله ها نشسته و هنوزم رگه هایی از خنده تو صورتش هست. تا حالا خنده ی واقعی و از ته دلش رو ندیده بودم.

دردی که توی دل و قفسه ی سینم پیچیده بود باعث شد جوش بیارم و بگم: فکر می کنی خیلی با نمکی؟ اگه جاییم می شکست کی جوابگو بود؟ حتما تو.

خندش رو خورد و دوباره جدی شد: حالا که چیزیت نشد. دفعه ی آخرت باشه با بزرگترت اینجوری حرف می زنی. دفعه ی بعد بدترش سرت میاد.

یه جوری می گه بزرگتر انگار چند سالشه. از بس همه جلوت دولا راست شدن هوا برت داشته عمو جون.

نه بابا. خوشم اومد. پس آقا موشه زبونتو نخورده. تا الان این زبون دراز کجا بود؟

همونجایی که باید باشه. اصلا خودت برو بالا. من نمیام.

...به... لا اله الا الله. نیا. انگار واسش دعوت نامه فرستادم. چون می دونستم این پایین تنهایی ممکنه خودتو خیس کنی گفتم باهام بیای.

داشت به شخصیتم توهین می کرد. گفتم: حیف فامیلی. وگرنه می دونستم چه جوری جوابتو بدم.

... فکر کن نیستم. جواب بده ببینم.

دنبال یه جواب دندون شکن بودم که چشمم خورد به پارچ آبی که روی میز بود. فکر پلیدی به سرم زد. بلند شدم. لباسام رو صاف کردم. شالم رو که افتاده بودم رو شونه هام رو سر کردم و گفتم: اصلا اشتباه کردم. برو به کارت برس.

هیرا: آها. حالا شد. نمیای دیگه؟

آروم آروم رفتم سمت میز و گفتم: نه. می خوام کلش بازی کنم.

پوزخند زد و اونم از رو پله ها بلند شد. تا پشتم رو بهم کرد سریع پارچو برداشتم و دویدم سمت پله ها. همینکه رسیدم بهش و خواستم آبو خالی کنم روش، یهو نمی دونم چی شد دیدم خیس خالی ام. نامرد فهمیده بود و وقتی پارچو آوردم بالا سرشو گرفت سمت خودم.

با دهن باز، همونجور که از سر و روم آب می چکید زل زدم بودم به رو به رو. هیراد بازم خندید و گفت: با من در نیفت کوچولو.

پارچو داد دستم و گفت: برو آبش کن. یخم بنداز خنک شه اومدم پایین آب خنک می خوام.

راهشو کج کرد و از پله ها رفت بالا. وقتی از شوک خارج شدم داد زدم: بی فرهنگ پرو.

جواب نداد.

موهام رو از صورتم پس زدم و با عصبانیت رفتم پایین. حرصم رو روی قدم های محکمی که بر می داشتم خالی کردم. بدجور کنف شده بودم. پارچو کوبیدم رو میز و رفتم تا اتاق تا لباسامو عوض

## سفر بی پایان

کنم. شالمو پرت کردم وسط اتاق و مانتوم رو در آوردم. موهام رو باز کردم و رفتم نشستم جلوی آینه. یکم به خودم نگاه کردم. حس کردم لاغر شدم. رنگ و رومم پریده بود.

پوفی کردم و مشغول شونه زدن موهام شدم. شونه رو گذاشتم رو میز توالت و بلند شدم. نمی دونم چرا حس کردم یکی داره نگام می کنه. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. کسی نبود. درم بسته بود. شونه ای بالا انداختم و به حالت عادی برگشتم. اما با چیزی که تو آینه دیدم جیغ بلندی کشیدم و بی اختیار مشت ی حواله ی آینه کردم.

آینه تیکه تیکه شد و همه جا پر خورده شیشه شد.

چرخیدم و زل زدم به همونجایی که بازم اون دختر رو دیدم. اما هیچ کس نبود. دقیقاً بغل در وایساده بود و صورتش با موهای پوشیده شده بود.

از ترس نفس نفس می زدم. با بهت زل زده بودم به همونجا که یهو در با شدت باز شد و قامت هیراد نمایان شد. چهرش آشفته و نگران بود. نگاهش کشیده شد سمت تیکه های آینه که همه جا پخش شده بود.

داشتم پس میفتمادم که گفت: دستت..

دستم رو آوردم بالا. خیلی می لرزید. خون با سرعت از سر پنجه هام سرازیر بود.

— چی کار کردی تو؟

به بغلش اشاره کردم و با لرز گفتم: اونجا بود.

به کنارش نگاه کرد و گفت: کی؟ کجا بود؟

— همون. همون دختره..

## سفر بی پایان

انگار واسش عادی شده بود.. هوفی کرد و اومد سمتم. بازو هام رو گرفت و نشوندتم روی صندلی میز توالت. گفت: اینجا تمام خورده آینس. از جات تکون نخور تا تمیزش کنم. الان یه چیزی میارم دستتو ببند.

از اینکه تو اتاق تنها باشم می ترسیدم. داد زدم: نه نرو...

وایساد و گفت: از دستت داره خون می ره.

\_من می ترسم تنها اینجا بمونم.

\_خیلی خب. پاشو بریم بشین تو هال.

پاهام از شدت ضعف می لرزید. بلند شدم و دنبالش رفتم. دست سالم رو گرفتم زیر دست زخمیم تا خونش زمینو کثیف نکنه

#ساعت 25

#پارت 54

نشستم روی مبل توی هال. خیره شده بودم به اتاقی که توش بودم. همه جا خورده آینه ریخته بود. هی سرک می کشیدم که ببینم اون دختره بازم میاد یا نه. اینقدر محوش شده بودم که وقتی هیراد نشست کنارم هین بلندی کشیدم و ازش فاصله گرفتم

دستاش رو به علامت تسلیم برد بالا و گفت: منم هیراد. نترس.

سری تکون دادم و نفس عمیق کشیدم. باند و کاسه ی آب و بتادین رو گذاشت رو میز و گفت: می تونی ببندی یا خودم ببندم؟

\_خودم می بندم. ممنون.

چیزی نگفت و رفت از تو حیاط جارو و خاک جمع کن رو آورد و مشغول تمیز کردن اتاق شد. گفتم: نمی خواد. بذار خودم تمیز می کنم.

هیراد: لازم نکرده. تو اون دستت رو ببند تا تمام خونت نرفته.

نوچی کردم و با آب و دستمال دست خونیم رو تمیز کردم. بعدم روش بتادین زدم. جیگرم سوخت اما به زور تحمل کردم.

با دست سالم باند رو برداشتم و پیچیدم دور دست زخمیم. بعدم با سوزن قفلی بستمش.

خیلی می سوخت. اصلا نفهمیدم چرا اون حرکت احمقانه رو کردم.

کارم که تموم شد سرمو بلند کردم. هیراد با دقت تمام داشت گند کاری منو جمع می کرد. دیدنش با اون همه قمیز و ابهت، وقتی داشت جارو می کشید خیلی بامزه بود و تازگی داشت.

باز یاد اون افتادم. پشتم لرزید. حالم دوباره داشت بد می شد. هرکاری کردم بی تفاوت باشم نشد. هی قیافش میومد جلوی چشمم. نمی دونم چرا ولم نمی کرد. چرا داشت عذابم می داد. نکنه نفرین این خونه من رو هم گرفته باشه؟ من که کاری نکردم. جز من، چند نفر دیگه هم تو این خونه هستن.

فکر و خیال داشت روانیم می کرد. کاش حداقل یکیشون مثل من می تونست چیزایی که می بینم رو ببینه. اینجوری کمتر احساس ترس می کردم.

بی اختیار، با کوچیک ترین صدایی می چرخیدم و اطرافم رو نگاه می کردم.. حتی جرئت نداشتم تنها برم تو آشپزخونه و وسایل کمک های اولیه رو ببرم.

هیراد از تو اتاق گفت: حالا اینی که دیدی چه شکلی بود؟!

سفر بی پایان

با یاد آوریش موهای تنم خیس شد. صدام رو صاف کردم و گفتم: صورتش رو ندیدم. انگار دختر بود. موهاش ریخته بود تو صورتش. لباس سفید بلند هم تنش بود. من می ترسم.

هیراد: از چی؟

وقتی دیدم کلا تو باغ نیست گفتم: هیچی.

هیراد: میگم تو با اجنه در ارتباطی؟

— چی؟! چرا همچین حرفی زدی؟

— چون شما سه تا با هم اومدین. اما فقط تو چیزای عجیب غریب می بینی

— اگه دلشوو می دونستم مطمئن باش الان اینجا نبودم.

هیراد: راست میگی. سوالم بی جا بود. اما خیلی عجیبه.

جارو و خورده شیشه ها رو برد بیرون و چند دقیقه بعدش برگشت داخل.

اومد رو به روم نشست و گفت: حالا چرا زدی آینه رو شکستی؟

— نمی دونم. یه لحظه نفهمیدم چی شد. دیدن اون تصویر تو آینه باعث شد کنترل رو از دست بدم. ممنون بابت..

هیراد: تشکر نیاز نیست.

تو دلم گفتم حتی لیاقت تشکر کردنم نداری.

یکم که گذشت، گوشیش رو در آورد و بدون اینکه نگام کنه گفت: هرکار کردم رادیو دیگه روشن نشد.

— تعجیبی هم نداره.

— چی بگم.



## سفر بی پایان

زل زده بود به صفحه گوشیش. از سکوت اونجا بیزار بودم. حواسم به همه جا بود. خیلی حساس شده بودم. دلم می خواست اینقدر جیغ بکشم تا حنجرم خراش برداره دیگه صدام در نیاد.

هیراد: وسایلتونو از اون اتاق ببرین یه جای دیگه. خورده شیشه ها هنوز مونده. جارو برقی نیس تا همش رو تمیز کنیم.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. صدای ماشین از بیرون اومد. با خوشحالی بلند شدم و به استقبالشون رفتم. دیگه اون سکوت لعنتی داشت واسم سرسام آور می شد.

درو باز کردم و بالای پله ها ایستادم. سرمای شدیدی به صورتم خورد و باعث شد خودم رو جمع کنم.

نفس و نیلوفر که پیاده شدن، دیدم جفتشون دارن گریه می کنن.

رفتم پایین پله ها. وقتی بهم رسیدن گفتم: وای چتونه؟ نیلوفر؟ نفس؟

نفس چند لحظه نگام کرد. خودش رو انداخت تو بغلم و زار زار گریه کرد.. نیلوفر رفت روی پله ها نشست.

نفس همونجور که حق می کرد گفت: آخه این چه بلاییه که سرمون نازل شد؟ مگه چی کار کردیم که داره این بلا ها سرمون میاد؟ من دلم می خواد برگردم خونه. پیش پدرم. مادرم. خواهرم. دلم واسه خواهر زادم یه ذره شده. دلم قربون صدقه رفتنای مامانمو می خواد. ای خدا چرا..

از حرفاش دل منم بدجور گرفت و اشک روی گونم روون شد. منم اونقدر دلتنگ خانوادم بودم که حد نداشت. نیلوفر بلند بلند گریه می کرد.

آراد تکیه داده بود به ماشین و سرش پایین بود. هیرادم هیچی نمی گفت.

#ساعت25

#پارت\_55

سعی کردم آرومش کنم: نفس آروم باش. خدا با ماست. مطمئن باش خودش کمکمون میکنه.

نفس: همش تقصیر منه. اگه اون پیشنهاد کوفتی رو نمی دادم الان تو این وضع نمیفتادیم.

نفس ازم جدا شد. دستی به صورتش کشید و رفت پشت به ما، لبه ی حوض نشست. اشکام رو پاک کردم و رو به نیلوفر گفتم: زنگ زدین؟

نیلو: آره. اما ای کاش نمی زدیم.

با نگرانی گفتم: چرا؟ چی شد مگه؟

نیلوفر باز گریش گرفت و تو همون حالت گفت: مامانم بیچاره داشت سخته میکرد. می گفت این چند روز شب و روز نداشته. کلی گریه کرد. گفت کجام. چرا نمیام؟ به زور دست به سرش کردم. الان هزار جور فکر و خیال می کنه پیش خودش. تازه بابامم همینطور. به مامان نفسم زنگ زدیم. اونم همینجور. اما باباش یهو گوشی رو میگیره و با دلخوری میگه همونجایی که هستی بمون. دیگه نمی خوام برگردی. بعدم گوشی رو قطع می کنه. هرکسی هم جای اونا بود همین کارو می کرد. یه هفتس معلوم نیست کجاییم. چی کار می کنیم. تلفنامون نمیگیره...

دل تو دلم نبود. گفتم: به.. مامان من زنگ زدین؟

نیلوفر: آره. وقتی صدامو شنید بیچاره نمی دونست چی کار کنه. دعوامون کنه، گریه کنه، بپرسه کجاییم. دلش خیلی واست تنگ شده. به زور آرومش کردم و گفتم به زودی میایم. کلی قسمش دادم که خیالش راحت باشه. گفتم شمالیم اما نگفتم کجاش.

نفس با گریه گفت: چه جوری بهشون ثابت کنم این مدت کجا بودم؟ بیچاره مامانم.

نمی دونستم اونا رو آروم کنم یا خودمو. آراد و هیرادم فقط تماشاگر بودن. کاری هم ازدستشون بر نمیومد.

## سفر بی پایان

یکم که گذشت، آراد گفت: خانوما، به نظرتون اگه بشینین و زانوی غم بغل بگیرین مشکل حل میشه؟ باید همه ارادمون رو نشون بدیم و بیفتیم دنبال راه های مختلف تا بتونیم از اینجا خلاص شیم. الان هوا داره تاریک میشه و نمیشه رفت. بذارین فردا صبح می ریم دنبال رمالی جادوگری، تا ببینیم می دونن اشکال از کجاست یا نه.

نیلوفر زل زده بود به رو به رو: تا صبح دق نکنم خوبه.

دلخور گفتم: زبونتو گاز بگیر. خیلی حالمون خوبه تو هم خوب ترش کن!

هیراد نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. رفت پشت نرده ها و ایساد و سیگار روشن کرد.

عجیب بود! به هیکل ورزشکاریش نمیومد سیگاری باشه.

آراد گفت: بلند شین بریم تو.. یه چیزی بخوریم و بخوابیم تا فردا صبح انرژی داشته باشیم.

نیلوفر: کاش اصلا صبح نشه. کاش به صبح نرسم.

آراد یکم تن صداش رفت بالا: بسه دیگه، چقدر آیه یاس می خونی؟ مثلا چیزیت بشه به نظرت مشکلا حل میشه؟ عوض این انرژی های منفی، یکم به خودتون روحیه بدین.

نیلوفر که توقع همچین رفتاری رو ارزش نداشت مجبور شد سکوت کنه و بلند شه.

آراد نفس رو هم صدا زد: نفس. پاشو بریم تو.

نفس هم آهی کشید و بلند شد. اولین باری بود که می دیدم نفس کم آورده و داره گریه می کنه. همیشه هروقت دلش می گرفت یکم گریه می کرد. اما هیچ وقت کم نمیآورد.

برگشتم و به آراد نگاه کردم. تو اون سرما با تی شرت، پشت به ما وایساده بود.

آراد: بهار برو داخل.

با صدای آراد نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم تو.

نفس که خواست بره تو اتاق گفتم: تو اون اتاق کلی شیشه خورده ریخته. ساکا پشت دره. فقط واسه برداشتن وسایل برین.

نیلوفر فین فین کنان با صدایی گرفته گفت: شیشه واسه چی؟

ماجرا رو خلاصه و با بی میلی واسشون گفتم. حرفام که تموم شد، نفس پوزخند زد و گفت: دیگه دارم به این موجود نامرئی عادت می کنم.

بعدم رفت تو اتاق و درو کوبید.

نیلوفر گفت: خودم اتاقو تمیز می کنم. نمی تونیم که همه تو هال بخوابیم. طبقه ی بالا هم که من عمرا برم.

\_باشه. با هم تمیزش می کنیم.

.....

اون شب آراد شام حاضر کرد. خوراک سوسیس درست کرده بود.

به قدری هم خوشمزه بود که انگشتاتم باهاش می خوردم.

حال نفس اصلا تعریفی نداشت. بعد شام کلی با نیلوفر باهاش حرف زدیم تا یکم بهتر شد. اما نه خیلی!

هیراد هم کلا توی سکوت به سر می برد و آراد با شوخی و خنده هاش سعی می کرد حال همه رو خوب کنه.

شب ساعت ده بود که همه تصمیم گرفتن بخوابن.

از هم فرار می کردیم. هرکس یه جوری داغون بود.

## سفر بی پایان

قبل خواب، نیلوفر رفت فرش توی اتاق رو جمع کرد و از طبقه ی بالا یه رو فرشی بزرگ آورد و پهن کرد. روش هم تشت انداخت..

#ساعت 25

#پارت\_56

لباسامون رو عوض کردیم. گفتم: من دیگه دارم کپک می زنم. باید حتما برم حموم.

\_وضع ما از تو بدتره. فردا هممون می ریم حموم.

اول از همه نفس یه گوشه خوابید و پهو رو کشید روش. بعدم من و نیلوفر. هر سه مون به پشت دراز کشیده بودیم و زل زده بودیم به سقف.

نفس: اصلا فکرشم میکردین یه روزی این اتفاقا بیفته؟

\_هیچ وقت. هنوزم باورم نشده. هی منتظرم همش خواب باشه.

نیلو: یه چیزی بگم؟

نفس: دو تابگو.

نیلو: حس می کنم از آراد خوشم اومده.

نفس: مبارکه.

لحن هممون جدی و یکم کشار بود.

نیلو: جدی میگم.

نفس: منم جدی گفتم.

سفر بی پایان

\_حالا چرا؟

نیلو: نمی دونم. هم مودبه، هم در کنارش شیطنت ها و جدیت هاش رو داره. کلا از همه لحاظ کامله. البته امیدوارم اشتباه نکرده باشم.

نمی دونم چرا دلم گرفت.

نفس: یعنی عاشق شدی؟

نیلو: نمی دونم. به این سرعت نمی تونم بگم عشقه. شایدم یه حسیه که گذراست.

نفس: امیدوارم که اشتباه نکرده باشی و حس است دو طرفه باشه.

نیلو: مرسی. مرسی که هستین. بهار؟

\_بله؟

\_ناراحت که نشدی؟

\_ناراحت؟ واسه چی؟ خوشحالم برات.

\_همینجوری. گفتم شاید فامیلته، تعصب داشته باشی.

پوزخند زدم و گفتم: بعد از بیست و چند سال تازه فهمیدم همچین کسایی هم هستن. واسه چی تعصب؟

نفس آهی کشید و چیزی نگفت.

نیلو: نفس چرا آه؟

نفس: هیچی.

نیلو: کی پا میشه چراغو خاموش کنه؟

نفس: من پا می‌شم. می‌خوام گوشیمم بیارم.

نیلو: دستت درد نکنه.

نفس بلند شد. از کنار کیفش گوشیش رو برداشت و چراغ رو خاموش کرد.

سعی کردم بخوابم و ذهنم رو آزاد کنم.... بهشون شب بخیر گفتم و چشمم رو بستم.....

از زبان #راوی

نیلوفر با صدایی که شنید چشماش رو باز کرد. مثل لالایی بود. یه لالایی ملایم و عجیب.

زل زده به پنجره. هاله ی نوری که از بیرون میومد باعث شد توی خواب و بیداری بلند شه.

رفت سمت در. دستگیره رو کشید و رفت بیرون.

اون نور پشت در هم افتاده بود. کور کورانه جلو رفت. انگار اختیارش دست خودش نبود. در رو باز کرد و رفت بیرون. هوا سرد بود اما هیچی حس نمی کرد. هیچ صدایی هم نمی شنید. اون هاله دور تر و دور تر می شد. دنبالش رفت... از حصار چوبی دور ویلا گذشت.. هرچی می رفت اون هاله ی نور هم دور تر می شد.....

از زبان بهار

صدای بسته شدن در اومد. اولش فکر کردم دارم خواب می بینم یا توهم زدم. اما وقتی غلت زدم و با جای خالی نیلوفر مواجه شدم، فهمیدم خواب نیست.

## سفر بی پایان

نشستم سر جام. چشم باز نمی شد. اینقدر خسته بودم که حد نداشت. اما انگار یکی از در خروجی رفت بیرون.

بلند شدم. تو تاریکی به سختی شالم رو پیدا کردم و انداختم رو سرم.. تا برسم جلوی در چند با نزدیک بود بخورم زمین. درو باز کردم و رفتم بیرون. هیراد روی کاناپه، و آراد روی زمین خوابیده بود.

هیچ کس هم اونجا نبود. چراغ آشپزخانه و سالن بالا هم خاموش بود.

نگران شدم. رفتم سمت در خروجی. از پشت شیشه به بیرون نگاه کردم. با دیدن نیلوفر که داشت دور می شد ضربان قلبم رفت رو هزار. کجا داشت می رفت؟!

سریع کفشام رو پام کردم و پریدم بیرون. اما تا به پایین پله ها رسیدم، دیدم هیچ کس نیست!

نیلوفر همین الان داشت می رفت سمت جاده. به این سرعت کجا غیبش زد؟!

صداش زدم: نیلوفر؟! کجایی؟

سکوت عجیبی حکم فرما بود و فقط صدای هوهوی باد میومد.

دست و پام شل شد. خیلی فضای ترسناکی بود. نفس هامم تند شده بود. دوباره با نگرانی صداش زدم: نیلوفر؟ نیلوفر؟؟

دو قدم رفتم جلوتر و همزمان همه جا رو نگاه می کردم. دوتا سیلی زدم تو صورتم تا مطمئن شم بیدارم. با صدای رعد و برق ناگهانی هین بلندی کشیدم و سرجام وایسادم.

تپش قلبم چند برابر شد.

پشت بندش صدای آراد از پشت سرم باعث شد بازم بترسم: بهار؟! اینجا چی کار می کنی؟

برگشتم سمتش. اینکه یکی الان اونجا بود یه ذره آرومم کرد. با نگرانی و استرس گفتم: نیلوفر... نیلوفر نیست.

آراد اخم کرد و گفت: نیست؟ یعنی چی؟



## سفر بی پایان

\_صدای در اومد. دیدم نیلوفر نیست. بلند شدم اومدم پشت در دیدم داره همین راهو می ره.

تا کفش بپوشم برم بیرون، غییش زد. الانم هرچی صداش می زنم کسی جواب نمی ده.

بهت زده گفت: یعنی چی آخه؟! این موقع شب داشت کجا می رفت؟ ساعت سه صبحه؟

تا پیام حرف بزنم، شروع کرد به صدا زدن نیلوفر و گشتن اطراف: نیلوفر؟ نیلوفر خانوم. کجایی؟

از استرس زیاد گریم گرفت. تو دلم هی خدارو صدا می زدم. بارون گرفت و کم کم شدید شد. از سرما و

اضطراب دندونام بهم می خورد. نمی دونستم چی کار کنم. نیلوفر کجا داشت می رفت؟

هردومون خیس خیس شده بودیم. نیلوفر گفتنای آراد به فریاد تبدیل شد وبا صدای رعد و برق مخلوط شد.

نفس و هیرادم بیدار شدن و اومدن بیرون.

#ساعت 25

#پارت\_57

هیراد گفت: چه خبر شده؟ چرا نمیاین تو ؟

با گریه گفتم: نیلوفر گم شده.

نفس داد زد: گم شده؟

رعد و برق باعث شد بارون شدید تر شه.

هیراد: شاید تو خونس.

\_من دیدمش که اومد بیرون.

سفر بی پایان  
آراد گفت: بهار بیا بریم دنبالش.

هول شده بودم. سریع رفتم از تو خونه سویچ ماشین رو برداشتم و برگشتم. نفس هم داشت با گریه نیلوفر رو صدا می زد.

سویچ رو دادم به آراد. خواستم باهاش برم که هیراد گفت: نه خطر داره. تو بمون من با آراد می رم. سریع نشستن تو ماشین. آراد گازش رو گرفت و رفتن.

از کل تنم آب می چکید. اشکام با دونه های بارون قاطی شده بود. نفس همچنان داشت حیات رو می گشت و نیلوفر رو صدا می زد: نیلوفر؟ شوخیت گرفته این موقع شب؟ تو رو خدا اگه اینجایی خودتو نشون بده.

با حق حق گفتم: نگرد نفس. نیست.

جیغ کشید: چرا نیست. بخاطر کدوم گناه داره این بلا ها سرمون میاد؟ من دیگه بریدم بهار.

ناله های نفس حال منم بدتر می کرد. یکم که گذشت آروم شد. بارونم شدتش کم شد اما همچنان می بارید. دیگه جایی از لباسامون نمونده بود که خیس نشده باشه. من روی خاکا وسط حیات نشسته بودم. نفس هم به دیوار، گوشه ی ویلا تکیه داده بود.

هوا داشت روشن می شد که برگشتن. چشم رو بستم تا نور چراغ ماشین اذیتم نکنه.. از رو زمین بلند شدم. نفس هم جلو اومد. هردومون امید داشتیم که نیلوفر قبل از اون دوتا از ماشین بپره پایین. اما وقتی پیاده شدن و نیلوفری در کار نبود، امیدمون به یأس تبدیل شد.

نفس: نبود؟!

کل جاده و خیابونا رو گشتیم. نبود که نبود.

آراد بدون اینکه چیزی بگه رفت داخل و درو بست. وقتی یاد حرفای شب قبل نیلوفر درباره آراد افتادم دلم ریش شد. کجا غییش زد این دختر؟

## سفر بی پایان

با بی حالی یه بار دیگه همراه نفس حیاط و خونه روگشتیم. حتی پشت حیاط هم رفتیم. اما خبری از کسی نبود.

هممون رو مبلا نشستیم. حتی رمق نداشتم لباسای گلی و خاکیم رو عوض کنم. نفس که اینقدر گریه کرده بود چشاش شده بود اندازه ی نخود.

هیراد گفت: این یکی دیگه قابل باور نیست. مگه میشه نصفه شب پاشه راه بیفته تو جاده؟ اون دختری که من دیدم از سایه ی خودشم می ترسید.

نفس با صدایی دو رگه گفت: یعنی چی باعث شده بره؟ حتی ساکشم نبرده. اگه برگشته بود تهران لااقل لباساش رو می برد. یا با ماشین می رفت.

هیراد: یکیتون پاشین بریم شهر زنگ بزنین به خانوادش یه جوری که نفهمن از زیر زبانشون بکشین ببینن نیلوفر برگشته خونه یا نه.

من که نمی تونستم برم. هیراد متوجه شد. واسه همین به نفس گفت: پاشو بریم.

نفس مخالفتی نکرد وبا همون تیپ داغون دنبالش رفت.

آراد رفته بود طبقه ی بالا. هیراد و نفس که رفتن، پاشدم رفتم بالا.

در اتاق سارا نیمه باز بود. با احتیاط رفتم جلو. از لای در دیدمش که پنجره رو باز کرده بود و روبه روش ایستاده بود. اونم کلافه شده بود. حدس زدم حس نیلوفر یه طرفه نبود. انگار آرادم یه حسایی بهش داشت.

دو تقه ی آروم به در زدم و گفتم: اجازه هست بیام داخل؟

هیچی نگفت. درو باز کردم و همونجا تیکه دادم به دیوار. گفتم: نیلوفر دیشب یه چیزایی می گفت.

هیچی نگفت.

\_درباره ی تو بود...

\_چی می گفت؟

سفر بی پایان

بهتره وقتی برگشت از زبون خودش بشنوی.

یعنی کجا رفته؟

آهی کشیدم و گفتم: نمی دونم. حالتش وقتی داشت می رفت یه جوری بود که انگار به خواست خودش نیست. چون حتی شال هم سرش نبود.

این یعنی به اجبار رفته. اما به اجبار کی؟ چی؟ مگه نمی گی خودش داشت می رفت؟

#ساعت 25

#پارت 58

بغض کردم. نیلوفر بهترین دوست و همدمم بود. نبودش منم داغون می کرد.

نمی دونم. دارم دیوونه می شم.

چرخید سمتم. نگام کرد و گفت: فقط امیدوارم بلایی سرش نیومده باشه. یه دختر تنها، تو همچین جای خطرناکی....

یه سوال بپرسم؟

تکیه داد به دیوار و دست به سینه ایستاد. گفت: بپرس.

تو و هیراد می تونین برین. پس چرا موندین؟

بعد از یکم سکوت گفت: تو مراممون نیست چند تا دختر تنها و بی پناه رو ول کنیم به امون خدا.

اما موندنتون اینجا می تونه هر عواقبی رو داشته باشه. هیچ کدوم از این ماجراها عادی نیست. حتی غیب شدن نیلوفر.

هرچی باشه، ما هم الان درگیر شدیم. پس می مونیم تا با هم این مشکلو حل کنیم.

سفر بی پایان  
لبخند زدم و گفتم: مرسی که هستین.

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. توجهم به رادیو جلب شد. با بغض گفتم: هیچ وقت فکرشم نمی کردم  
یه روزی از رادیو بترسم.

اونم به رادیو نگاه کرد و گفت: آدما همیشه اتفاقاتی رو تجربه می کنن که هیچ وقت فکرشم نمی  
کردن.. تنها راه حلش هم صبر و تلاشه.

اشکم رو گونم غلتید: چرا اینجوری شد؟

\_بازی سرنوشت هیچ وقت قابل پیش بینی نیست. معلوم نیست آخرشم ما می بریم یا اون.

\_من نمی خوام ببرم. فقط می خوام از اینجا خلاص شم.

آراد: می بریم. در کنار هم می بریم از از اینجا خلاص میشیم.

هردمون سکوت کردیم. یکم بعد گفت: بهار؟

\_بله.

\_تو تنها کسی هستی که چیزایی رو می بینی که ما نمی بینیم. می خوام ازت خواهش کنم که از چیزی  
نترسی و هرچی که دیدی و شنیدی رو بهمون بگی.

\_چه جوری نترسم؟ اگه خودتم جای من بودی همینو می گفتی؟

\_نمی دونم. اصلا نمی تونم حال رو توصیف کنم. میگم شاید چیزایی که میبینی بتونه کمکمون کنه. تو  
تو تصوراتت یه دختر می بینی مگه نه؟

\_آره. شبیه دختره.

\_وقتی ما قادر نیستیم اونو ببینیم یعنی یه چیزایی هست که فقط تو می تونی ازشون آگاه شی. اون  
موجود هم می تونه روح باشه، هم جن، هم یه چیزی تو ذهن خودت. در هر صورت تو این وضعیت  
می تونه کمکمون کنه. اینجا فقط یه ویلای متروکه نیست. از نظر من اصلا متروکه نیست.

\_داری می ترسونیم. یعنی چی متروکه نیست؟

\_حس می کنم یه سری موجود اینجا سرگردونن. نمی دونم دقیقا چی ان و کی ان. چون هیچ تصویری ازشون نداشتم و ندارم. اما اون ورد ناقص یا اشتباه باعث شده یه چیزایی یا شاید کسایی اینجا اسیر شن. دقیقا همینا مانع خروج ما از این ویلا می شن.

\_خب الان ما باید چی کار کنیم؟

\_اول باید بگردیم دنبال یه دعا نویس ماهر. ماجرا رو واسش بگیم شاید بتونه کمکمون کنه. اگر جواب نداد یا موفق نشدیم، وقتی مطمئن شدیم چیزایی که الان گفتم واقعیت داره، باید بتونیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم، بلکه دست از سرمون بردارن.

\_باورت همیشه وقتی داری حرف می زنی حس می کنم هر لحظه ممکنه از ترس تشنج کنم.

آراد: شایدم بخاطر همین ترسته که دارن اذیتت می کنن.

صدای هیراد اومد: آراد؟ بهار؟ کجایی؟

آراد: تو اتاق سارا. الان میایم.

رو به من گفت: به حرفام فکر کن. با هیراد و نفس هم صحبت می کنم.

\_باشه. بریم.

# ساعت 25

# پارت 59

رفتیم پایین. حرفای آراد ذهنم رو درگیر کرده بود. فشار روحی و عصبیم اونقدر بالا بود که فکر به هیچی  
قد نمی داد. واسه همین تا حالا به اون چیزایی که گفت پی نبرده بودم.

تا نفس رو دیدم رفتم پیشش و گفتم: زنگ زدی؟ بگو برگشته خونه.

نفس: نه. برگشته.

—وای. الان باید چی کار کنیم؟

هیراد: چاره ای نیست جز اینکه صبر کنیم تا برگرده.

نفس: شاید اصلا برنگرده. وقتی هیچ خبری ارزش نیست و معلوم نیست بدون هیچ وسیله ای کجا  
رفته نمی تونیم دست رو دست بذاریم.

هیراد: خب بگو چی کار می تونیم بکنیم؟ همه جا رو گشتیم. به خونوادش زنگ زدیم، کل ویلا رو زیر و  
رو کردیم. دیگه چی کار میشه کرد؟

نفس: جواب خاله رو چی بدیم؟ نیلوفر و سپرد به ما.

آراد: پیداش می کنیم. هر جا که باشه.

هیراد گفت: وقت تلف کردن بی فایده. باید بریم دنبال رَمال. یا بیاریمش همینجا، یا بگیم واسمون یه  
کاری بکنه.

تا حرفش تموم شد از بالا صدای شکستن شیشه اومد. نگاه هممون چرخید سمت پله ها. نفس  
دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: چی بود؟

آراد: انگار یه چیزی افتاد شکست.

بلند شدم و رفتم سمت پله ها. هیراد یهو داد زد: نه وایسا.

با تعجب برگشتم سمتش.گفت:تنها نرو.

بعدم بلند شد و جلوتر از من رفت.همچنان از حرکتش تو بهت بودم.نمی دونستم از اون صدا بترسم یا رفتارای هیراد.

همه با هم رفتیم بالا.اولین جایی که سر زدیم ،اتاق سارا بود.هیراد درو باز کرد.قبل از اینکه ما داخل اتاق رو نگاه کنیم گفت:بچه‌ها اینجا رو.

با کنجکاوی رفتیم جلو.پنجره اتاق شکسته بود.اونم نه یه شکستن معمولی.به شکل یه نوشته.

هیراد رفت عقب تر تا بتونه اون جمله رو بخونه.چون اصلا واضح نبود.

هیراد:من.....من....ادامش رو کسی می تونه بخونه؟

آراد:من ....من را....

خودم جملش رو کامل کردم:من رو تنها نذارین.

هیراد:آره.نوشته من رو تنها نذارین.دقیقا کی رو تنها نذاریم؟

صدای تلفن از پایین اومد.همزمان چهار تا سر چرخید.

لبم رو از ترس گزیدم.عضله هام سفت شده بود.

هیراد دوید سمت پله ها.و قبل اینکه ما فرصت کنیم بریم پایین تلفن رو برداشت:الو؟الو؟میشه حرف بزنی؟

هیراد چند بار پشت سر هم دکمه قطع اتصال رو فشار داد.بعد شروع کرد به چرخوندن اون حلقه ی شماره ها.یکم بعدم گوشی رو کوید سر جاش و گفت:اصلا کار نمی کنه.

نفس همینجور که از پله ها میومد پایین شروع به حرف زدن کرد:آهای کسی که سعی داری ما رو بترسونی.لطفا خودت رو نشون بده.



هیراد پوزخند زد و گفت: اونم الان می‌گه چشم و جلوت ظاهر می شه.

اما نفس بی توجه به حرف هیراد تو خونه می چرخید: لطفا خودت رو نشون بده. بگو چی ازمون می خوای. هرکاری که بخوای انجام می دیم. هرکاری. به جوری بهمون بفهمون چی می خوای.

آراد: نفس این کارا بی فایده.

نفس خودش رو پرت کرد رو مبل و دستشو لای موهاش فرو برد. با پاش هم رو زمین ضرب گرفت. هیراد گفت: وقت رو تلف نکنین. پاشین بریم دنبال رمال.

نفس: نیلوفر چی.

هیراد: فعلا که با پای خودش رفته و کاری از دست ما بر نمیاد. پاشین.

آراد: هممون نمی تونیم با هم بریم. چون هم ممکنه نیلوفر برگرده. هم از شواهدی که پیدااست، یکی اینجا هستش که نمی خواد ما از این خونه بریم. پس بهتره هرجا می ریم دو نفری بریم.

هیراد بهم نگاه کرد و گفت: بهار بریم.

\_من نمی...\_

حرفم رو قطع کرد: تو بیا. اگه نشد با آراد یا نفس می رم. چیزایی که تو می بینی می تونه خیلی بهمون کمک کنه.

تردید داشتم. اما جلوش رو گرفتم. پالتوم رو پوشیدم و همراه هیراد رفتم.

نشستیم تو ماشین. نفس و آراد اومدن جلوی در. هیراد استارت زد و گفت: بنزین هم نداریم. اینم یادم رفت بگم. اون روزی که مجبور شدیم ماشین رو وسط جاده بذاریم و بیایم. روز بعد من و آراد رفتیم سراغش. در کمال ناباوری، باک ماشین پر بود.

#ساعت 25

#پارت 60

دل تو دلم نبود. دعا می کردم باز یه اتفاق ناگواری نیفته. چشمام رو بسته بودم تا با صحنه ی جدیدی رو به رو نشم.

صدای گوش خراش جیغ یه دختر، باعث دو دستم رو بذارم رو گوشم و محکم فشار بدم. اما تاثیری نداشت.

هیراد زد رو ترمز. تکونم داد تا دستم رو بردارم. گفت: چی شد یهو؟ چرا گوشاتو گرفتی؟

بازم اون صدا اومد. انگار داشتن یکی رو شکنجه می کردن. فشار عصبیم بالا رفت و منم شروع کردم به داد زدن. داد می زدم تا اون صدا را نشنوم. خیلی صدای بدی بود. خیلی.

هیراد از ماشین پیاده شد و در شاگرد رو باز کرد. دستام رو تزر رو گوشم برداشت و بلند گفت: پیاده شو ببینم چی شده؟

به سختی از ماشین پیاده شدم. اشکام بدون اینکه خودم متوجه شم داشتن صورتم رو خیس می کردن.

واسه چند لحظه حس کردم صدا قطع شد. چشمام رو هم که تا اون موقع بسته بود باز کردم. هیراد دقیقا رو به روم وایساده بود و با چشمای نگران نگاهم می کرد.

سفر بی پایان  
آروم گفت: چت شد یهو؟

صدام از ته چاه میومد: تو اون صدای جیغ رو نشنیدی؟

\_کدوم صدا؟

\_هیراد دارن یکی رو اذیت می کنن. من صدای جیغ کشیدنش رو می شنوم.

\_از کجا میاد این صدا.

اطراف رو نگاه کردم و گفتم: نمی دونم. یهو تو سرم می پیچه.

\_نمی تونی تشخیص بدی صدای کیه؟

\_نه. صدای یه دختره.

\_هنوزم می شنوی؟

\_نه. قطع شد.

\_خیلی خب. اشکات رو پاک کن. تا دوباره اونجوری نشدی بریم.

\_هیراد من می ترسم.

\_نترس. هر موقع بازم اون صدا اذیتت کرد بهم بگو.

سر تکون دادم. سوار شدم و درو بستم. چند تا نفس عمیق کشیدم. هیراد هم سوار شد. نگام کرد و  
گفت: خوبی؟ برم؟

\_آره. برو.

بسم الله گفت و ماشین رو روشن کرد..

دیگه هیچ صدایی نشنیدم. هیراد هر چند دقیقه یه بار بر می گشت نگام می کرد تا ببینه بازم حالم بد شده یا نه.

بعد از ده دقیقه رانندگی. بالاخره به سر جاده رسیدیم. دهنم باز مونده بود. بالاخره شد. بالاخره تونستم رنگ شهر و آدماش رو ببینم.

هیراد: دیدی تو هم می تونی از اونجا بیای بیرون؟

\_عجیبه. انگار وقتی که نیتمون رفت بی برگشته یه چیزی مانعمون میشه. اما الان قرار برگردیم. شایدم همه با هم نمی تونیم از اونجا بریم بیرون.

هیراد: تا چند ساعت دیگه همه چی معلوم میشه.

رسیدیم شهر. حس پرنده ای رو داشتم که از قفس آزادش کردن. اول هیراد رفت پمپ بنزین و باک رو پر کرد. از اونجا که اومدیم بیرون گفت: باید یه آدم قدیمی تو این شهر بپرسیم .

\_حالا آدم قدیمی از کجا پیدا کنیم؟

هیراد شیشه رو کشید پایین و به یه پسر جوون که داشت رد می شد گفت: آقا ببخشید. شما می دونین قدیمی ترین آدم این شهر کیه؟

پسره با لهجه گفت: من همه رو می شناسم اینجا. شما با کی کار دارین؟

\_راستش، ما دنبال یه رمال، یا دعا نویس ماهر می گردیم تو این شهر. شما کسی رو می شناسی؟

یکم فکر کرد و گفت: شمسی خان معروف ترین دعا نویس این شهره.

هیراد: شمسی خان؟! ببخشید ایشون خانومه یا آقا

\_آقاس.

خندم گرفت. هیرادم جلوی خودش رو گرفته بود نخنده. گفت: خب چه جوری می تونم پیداش کنم؟

## سفر بی پایان

—همین جاده رو مستقیم برین. تا برسین به دو تا تپه ی دو قلو. پایین اون تپه ها خونه. هرکسی رو هم قبول نمی کنه. سعی کنین با صداقت برین جلو.

هیراد: آها ممنونم.

هیراد: واسش بوق زد و حرکت کرد. زیر لب گفتم: شمسى خان. چه ضایع.

هیراد: فعلا که کارمون به این جناب ضایع گیره.

#ساعت 25

#پارت 61

فکر کنم چهل دقیقه ای تو راه بودیم تا اون دو تا تپه رو پیدا کردیم. دقیقا روبه روی دوتا تپه. یه خونه ی آجری و قدیمی بود. اینقدر داغون و خراب بود که هر لحظه امکان داشت بریزه. به یه فوت بند بود.

هیراد ترمز کرد و گفت: مثل اینکه همینه.

—آره. خونه ی دیگه ای اینجا نیست.

تا خواستم پیاده شم بازم اون صدا تو سرم پیچید. چشمم رو هم نمی تونستم باز کنم. بند بند تنم داشت عذاب می کشید.

حس کردم نفس هم نمی تونم بکشم. بدنم قفل شده بود. اون دختر جیغ می کشید و گریه می کرد.

زبون باز کردم: نکنین. تو رو خدا اذیتش نکنین. ولش کنین.

نمی دونستم دارم چی میگم. فقط می خواستم اون دختر آروم شه تا منم آروم بگیرم.

با سیلی ای که تو گوشم خورد، صدا قطع شد و تونستم نفس بکشم.

## سفر بی پایان

بازم صورتم خیس اشک بود.چشام تار می دید.چند باری دست به چشمام کشیدم تا دیدم واضح شد.

یه طرف صورتم می سوخت.

هیرا:خوبی؟صدای منو می شنوی؟

به زور گفتم:آره...

هیراد:عذر می خوام.مجبور شدم...

دستم رو آوردم بالا تا ادامه نده.نمی تونستم زیاد حرف بزنم.نفس واسم نمونده بود.انگار مجبورم کرده بودن یه روز کامل بدوم.

هیراد:بازم همون صدا بود؟

سر تکون دادم.

\_می تونی پیاده شی؟

\_چند لحظه صبر کن.

سرم رو به صندلی تکیه داد.پشت هم نفس عمیق می کشیدم تا حالم بهتر شه.کش و قوسی به بدنم دادم..وقتی سرگیجه و خستگی بدنم یکم بهتر شد پیاده شدم.

گفتم:حس می کنم یه فس کتک خوردم.

هیراد:دیگه رسیدیم.امیدوارم این شمس بتونه واسمون کاری کنه.

رسیدیم جلوی در خونش.هیچ صدایی نمیومد.تو دلم هی دعا می کردم که باشه و دست خالی برنگردیم.

هیراد دستشو مشت کرد و سه بار به در زد.اما هرچی وایسادیم کسی باز نکرد.

سفر بی پایان  
دوباره در زد: ببخشید؟ کسی هست؟

اما باز صدایی نیومد.

\_جناب شمس؟ ما از راه دوری اومدیم. تعریفتون رو خیلی شنیدیم. اگه میشه درو باز کنین.

در باز شد. خونه تاریک تاریک بود. با نوری که از بیرون افتاده بود تونستیم صورتش رو تشخیص بدیم. یه پیرمرد قد کوتاه، با ریش بلند، تقریباً تا پایین شکمش و کلاه بابا کرمی و لباس بلند و یه دست قهوه ای جلوی در بود.

یه لحظه کپ کردم. تیپ عجیبی داشت. منو و هیراد به هم نگاه کردیم. نگاهمون گویای هزاران حرف بود.

هیراد: سلام جناب. تعریفتون رو زیاد شنیدیم. گفتن تنها کسی که می تونه مشکل ما رو حل کنه شمایین..

چه زبونی داشت! سنگم با اون زبونش آب می کرد.

اون پیرمرد زل زد به هیراد و گفت: اسمت چیه جوون؟  
\_هیرادم.

به من که نگاه کرد، موهای تنم سیخ شد.

همون سوال رو از منم پرسید: اسمت چیه دخترم؟  
\_بهار.

\_کارتون چیه؟

هیراد: قضیش مفصله. اگه میشه بذارین بیایم داخل.

پیرمرد نگاهی به جفتمون کرد و رفت کنار.

هیراد تشکر کرد. اول من رفتم و بعدم هیراد.

شمسی خان، یه فانوس روشن کرد. عجیب بود که توی روز خورش اینقدر تاریک بود.

با نور فانوس تونستم اطراف رو ببینم. هیچی جز یه موکت و دو تا پشته و یه میز و چند تا کتاب اونجا نبود. رفت پشت میز کوتاهش نشست و گفت: بیاین بشینین.

من و هیراد رو به روش چهار زانو نشستیم. فضا ترسناک بود. دوست داشتم سریع تر از اونجا برم بیرون.

فانوس رو گذاشت روی میز و گفت: بگین.

هیراد آروم دم گوشم گفت: تو میگی یا من بگم؟

گفتم: خودم میگم.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم. لرزش صدام رو کنترل کردم و شروع کردم به تعریف ماجرا از همون اول.

ریز به ریز اتفاقا رو واسش تعریف کردم. تا آخرین لحظه، حتی همین جلوی در که اون صدا روشنیدم.

حرفام که تموم شد، خیلی عادی گفت: خب...

به هم نگاه کردیم. هیراد گفت: خب.. الان شما می تونین کاری واسه ما انجام بدین؟

\_اون شخصی رو که اون سال واسه اون خانواده ورد خونده رو می شناسم.

با هیجان گفتم: جدا؟ می تونیم پیداش کنیم؟



سفر بی پایان  
\_آره می تونین. منتهی اون دنیا.

#ساعت 25

#پارت 62

هیراد زد تا پیشونیش.

شمسی خان: اون مرد ۱۷ سال پیش مرده. یه جای اون ورد، اشتباه خونده شده و اجنه و جونورای فرا زمینی از اسارت در اومدن. برای باطل کردنش، اون برگه ای که دعا روش نوشته شده باید دستم باشه. که پیدا کردنش بعد از این همه سال غیر ممکنه. تا سی و دوروز هیچ کاری از دستم بر نیامد. ۳۲ روز باید اونجا بمونین و در برابرشون مقاومت نشون بدین. روز سی و سوم. یا خودم میام. یا یه چیزی بهتون می دم و میگم چی کار کنین تا اون روح از اسارت در بیان و اجنه ی رها شده به جایگاه خودشون برگردن.

هیراد: چرا سی و دوروز؟

\_از حرفاتون خیلی چیزا فهمیدم. و چیزایی که لازم بود رو بهتون گفتم. اگه به حرفام عمل کنین، نجات پیدا می کنین.

\_یعنی هیچ راه دیگه ای وجود نداره؟

\_نه. راه های دیگه ریسکش بالاس.

هیراد: نیلوفر چی؟ می تونین بگین اون کجا رفته؟

\_اون دوستتون به خواست خودش نرفته. هیچ کس هم تا زمانی که اون دعا باطل نشه نمی تونه پیداش کنه.

سفر بی پایان  
هیراد: زنده می مونه؟

\_مسلمای باید زنده بمونه. اما بستگی به خودش داره.

\_اون صداها چی؟

بهم نگاه کرد و گفت: تو قادری باهاشون ارتباط برقرار کنی. اون صداهایی هم که می شنوی، ممکنه صدای همون دوستت باشه. اگه کارایی رو که اونا نخوان رو انجام بدی، دوستت عذاب می کشه.

هیراد: خب این سی و دو روز باید چی کار کنیم؟

\_باید در برابرشون مقاومت نشون بدین.

هیراد: سارا چی؟ ورد که باطل شه، اونم آزاد میشه؟

\_بله.

\_الان سارا هم جزو همون اجنه شده؟

\_سارا گیر افتاده. اما دقیق نمی تونم الان بگم.. باید بتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم که الان وقتش نیست؟

\_چرا؟

شروع کرد به نوشتن یه چیزی و گفت: خیلی سوال می پرسی جوون. چند وقته اونجایی؟  
گفتم: یه هفته ای میشه.

\_اگه دقیق یک هفته باشه، بیست و پنج روز دیگه دوباره بیاین اینجا.

هیراد: ما اگه بازم به مشکل خوردیم می تونیم بیایم؟

\_من همیشه نیستم. هر وقت بودم می تونین بیاین. سرمم همیشه خلوت نیست. امروز شانس باهاتون یار بود.

سفر بی پایان

هیراد: ممنون. خب الان چی تقدیم کنم؟

\_من که هنوز کاری نکردم.

گفتم: چرا راهنمایی هاتون خیلی کمکمون می کنه.

\_من بعد اتمام کارم دستمزد رو میگیرم.

هیراد: خیلی ممنون. حرفاتون تاثیر گذار بود.

جوابمون رونداد. بلند شدیم و از خونه رفتیم بیرون.

قبل از اینکه بریم گفت: یه چیزی واسه دوستتون می خونم که اذیتش نکنن. در ضمن، وقتی که برمیگرده ممکنه چیزی یادش نیاد.

با بهت گفتم: یعنی فراموشی میگیره؟

\_نه. درباره جایی که توش بوده .

نفس راحتی کشیدم. اما به هرحال تصورش هم ترسناک بود. نیلوفر بیچاره چه گناهی کرده بود که این بلا سرش اومد؟

با صدای هیراد که گفت "سوار شو" به خودم اومدم و سوار شدم.

قبل از اینکه حرکت کنه، خیره به رو به رو گفتم: دلم واسش تنگ شده.

هیراد: واسه نیلوفر؟

با بغض سر تکون دادم.

آهی کشید و گفت: برمیگرده.

## سفر بی پایان

تو کل راه اصلا حرف نزدی. تو فکر اتفاقات اخیر بودی. همه چی رو از همون روزی که بابام اون قصه رو واسم گفت مرور کردم. شاید اصلا تقصیر من بود که ماجرا رو واسه نفس و نیلو گفتم. شاید اگه اصلا به زبون نمیآوردی این چیزا پیش نمیومد. از یه طرفم با خودم میگم شاید اینا قسمت بوده. قسمت بود که بیایم و بعد سالها سارا رو نجات بدیم.

که با دوتا فامیل دور آشنا شیم. که رو پای خودمون وایسادن رو یاد بگیریم. که تنهایی و ترس رو تو بدترین شرایط تجربه کنیم. و خیلی چیزای دیگه.

وقتی رسیدیم، نفس و آراد تو حیاط نشسته بودن و باهم حرف می زد.

با دیدن ما جفتشون از لبه ی حوض بلند شدن.

نفس با استرس جلو اومد و پرسید: خب چی شد؟ نگین که نتونستین کسی رو پیدا کنین.

گفتم: اتفاقا با کلی خبر خوب و بد برگشتیم. بریم توتا همه چی رو تعریف کنم.

#ساعت 25

#پارت 63

منتظر شدیم تا هیراد ماشینو پارک کنه و با هم رفتیم داخل ویلا.

ماجرا رو واسه آراد و نفس تعریف کردم. اونا هم با دهن باز خیره شده بودن بهم. حرفام که تموم شد نفس پاشو کوبید به زمین و گفت: یعنی چی سبی دو روز بمونین؟ اسکلمون کرده؟ بابا یارو هیچی حالیش نبود.

گفتم: نفس میگی چی کار کنیم؟ اونی هم که ازش پرسیدیم گفت شمسی معروفه و همه می شناسنش.

آراد: چند وقته اینجایین؟

نفس: دقیقا یک هفته.

\_یعنی هنوز 25 روز ...

نفس حرفش رو قطع کرد و گفت: من 25 روز اینجا دووم نمیارم. بعدشم یعنی دست رو دست بذاریم تا نیلوفر دیوونه کنن؟ این چیزایی که درباره ی صداها گفتی حتی تصورش هم ترسناکه، چه برسه به اینکه بخوای تجربش کنی.

آراد: چاره ای نداریم. شایدم راست بگه.

هیراد: راست میگه. به اونش شک ندارم. ولی این مدت طولانی ....

هممون سکوت کرده بودیم. موندن اونجا سخت و عذاب آور بود اما مجبور بودیم.

نفس گفت: نمی دونم دیگه از بس فکر کردم دارم خل میشم.

همونطور که پوست لبم رو می کندم گفتم: من نگران نیلوفرم. یعنی الان کجاست؟ دل تو دلم نیست. یه لحظه هم نمی تونم از سرم بیرون کنم.

نفس: وای آره. چرا اون.

هیراد هوفی کرد و گفت: خدا بزرگه. به خودش توکل کنین.

گفتم: باید صبر کنیم یه مدت. دوباره بریم سراغ شمس. بلکه اطلاعات دقیق تری بتونیم ازش بگیریم.

نفس: امیدوارم بتونیم.

هیراد: شما گرسنتون نیست؟

سفر بی پایان

نفس: من که چیزی از گلوم پایین نمی خوره.

آراد به هیراد نگاه کرد و گفت: ما تا قبل اینکه بیایم اینجا شاید پنج وعده غذا می خوردیم به علاوه میان وعده های جورواجور. اما الان غدامون نصف شده. شایدم کمتر از نصف.

هیراد ریز خندید و گفت: آره. واسه خودمم عجیبه چطور یادم نمی افته غذا بخورم.

نفس: ماشالله. خوبه ما رو نخوردین این مدت.

هیراد: تفاقا دو سه باری...

آراد پریدوسط حرفش: عه هیراد.

هیراد نگاهی بهمون انداخت و دیگه چیزی نگفت. نفس گفت: می رم یه چیزی آماده کنم بخوریم.

هیراد: منم دارم میمیرم از خستگی. کل دیشب رو نخوابیدم. می رم لا یه چرتی بزنم.

آراد: منم می رم شهر یه زنگی به مامان بزنم. همون سری هم نگران بود.

هیراد پوزخند زد و گفت: نگران؟ مگه اون نگرانی حالیشه؟

آراد: هیراد دست بردار.

هیراد با حرص بلند شد و رفت بالا. من و نفس با دو تا علامت سوال بالا سرمون به هم نگاه می کردیم. خیلی زود عصبی می شد.

آراد دستی به موهاش کشید و گفت: من می رم. فعلا خداافظ.

نفس: پس من واسه خودم غذا درست کنم؟

آراد: نه درست کن. تا آماده شه میام. هیرادم بیدار می کنیم.

نفس: باشه. به سلامت.

آراد که رفت گفتم: من دیگه نمی تونم طاقت بیارم. می رم حموم یه دوش بگیرم شاید حالم بهتر شه.

نفس: برو. تنها نمی ترسی؟ می خوای منم باهات بیام؟

\_نخیر لازم نکرده. تو برو آشپزیت رو بکن.

خندید و رفت تو آشپزخونه. منم از تو ساکم یه دست لباس برداشتم. لباس چرکا رو هم جمع کردم بردم بالا تا بشورمشون. چون دیگه چیزی نداشتم بپوشم.

لباسا رو گذاشتم تو سبد کنار در.

به یه حموم حسابی نیاز داشتم. بچها وقتی رفتن خرید، شامپو و صابون و خلاصه همه چی گرفته بودن.

قلب از اینکه برم، یه سرک به اتاقی که هیراد توش خوابیده بود کشیدم. رو تخت دو نفره خوابیده بود و ساعدش رو چشمش بود. از همون فاصله هم می تونستم اخمش رو تشخیص بدم.

#ساعت 25

#پارت 64

آروم از اونجا فاصله گرفتم تا بیدار نشه.

دستگیره ی در رو کشیدم و رفتم داخل. تاریک بود.

قبل از اینکه چراغ رو روشن کنم، لباسام رو پشت در آویزون کردم. لامپ رو روشن کردم و درو بستم.

## سفر بی پایان

چرخیدم تا حموم رو کامل برانداز کنم، اما با دیدن وان پر خونی که جلوم بود، عضله هام سفت شد. خون تو رگام یخ بست. قدرت تکلم رو از دست دادم.

به زور پاهام رو که مثل دو تا وزنه ی دو تنی شده بود رو تکون دادم و چرخیدم سمت در. دستگیره رو کشیدم اما باز نشد.

دوبار کشیدم، سه بار کشیدم، ده بار اما فایده نداشت.

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. با دیدن دختری که سر تا پاش از خون قرمز بود و توی وان ایستاده بود. با تمام توان جیغ کشیدم.

تند تر دستگیره رو فشار دادم. اما انگار قفل شده بود.

داشتم از ترس پس میفتادم. هی بر میگشتم و پشت سرم رو نگاه می کردم. با گریه داد زدم: کمک. یکی این درو باز کنه

برای بار اخر که چرخیدم، دیدم اون شخص تو فاصله ی یه قدمیم ایستاده و داره از سر تا پاش خون می چکه.

این بار جیغم اونقدر بلند بود که گلوم سوخت.

چسبیدم به در و گفتم: ولم کن لعنتی. چی می خوای از جونم. کمک. یکی بیاد این درو باز کنه. هیراد. نفس.

یهو همه جا تاریک شد. از شدت فشار و ترس دست و پام شل شد. دیگه زورم نمی رسید دستگیره رو هم فشار بدم. گلوم هم می سوخت. صدام در نمیومد. یه دفه در باز شد. با دیدن هیراد، بی اختیار خودمو پرت کردم تو بغلش.



## سفر بی پایان

زار زار گریه می کردم. سفت گرفته بودمش تا نخورم زمین. دستش دورم حلقه شد و گفت: چی شده؟ چرا جیغ می کشیدی؟

تا خواستم حرف بزنم، سرم گیج رفت و بی جون شدم. داشتم می خوردم زمین که هیراد مانع شد. اینقدر منگ بودم که هیچی نفهمیدم. فقط حس کردم بین زمین و آسمون معلقم. چند دقیقه بعد هم با حس یه طعم شیرین زیر زبونم، آروم آروم تونستم چشم رو باز کنم. یکم طول کشید تا همه چی رو واضح ببینم.

نفس و هیراد داشتن صدام می زدن. هیراد دو سه بار زد تو صورتم تا بهوش بیام.

نفس هم گریه می کرد و قربون صدقم می رفت.

وقتی اون صحنه یادم اومد یهو زدم زیر گریه.

هیراد خیره شده بود بهم. وقتی دید حالم خوبه و دارم گریه می کنم گفت: چت شد بهار؟ حرف بزن چی دیدی باز؟

اینقدر گریم شدید بود که اصلا نمی تونستم حرف بزنم. به زور نفس چند قلوپ آب خوردم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا آروم شم. به سختی خودم رو کنترل کردم و گفتم: رفتم تو حموم دیدم تو وان پر خونه. خواستم... خواستم پیام بیرون اما در باز نمی شد... هرکار کردم باز نشد.

برگشتم دیدم یه دختر وایساده تو وان.

جیغ کشیدم و باز سعی کردم درو باز کنم اما نشد.

دوباره که چرخیدم دیدم تو فاصله یه قدمیم وایساده.

بعدم برق رفت...

نفس: یا جدالسادات. خدایا... چه شکلی بود؟

سفر بی پایان

\_نمی دونم. صورتش معلوم نبود.

نفس دستاش به وضوح می لرزید. نشست روی صندلی.

هیراد: الان خوبی؟

بازم گریم گرفت: نه اصلا. من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

هیراد بلند شد و رفت بیرون. صداش اومد: این وان که جز آب هیچی توش نیست.

بازم اثری از چیزایی که دیدم باقی نمونده بود. حتی رمق توجیح و توضیح دوباره هم نداشتم..

#ساعت 25

#پارت 65

هیراد برگشت پیشمون..رو به روم به دیوار تکیه داد. یکم نگام کرد و گفت: بهتره که با ترست غلبه کنی. آسون نیست اما خیلی می تونه کمک کنه. خودت که دیدی اون پیری چی گفت؟ شاید بتونی باهاشون ارتباط برقرار کنی و زودتر خودمون رو از این بدبختی نجات بدیم.

\_ای کاش جای من بودی، اونوقت میدیدم بازم این حرفو می زنی یا نه.

\_حق با توئه اما اینجوری بدتر خودت اذیت می شی. اونا که نمی تونن به تو آسیبی برسونن.

نفس جوش آورد: نمی تونن؟ اگه نمی تونن نیلوفر الان کجاست؟ چرا بر نمی گرده؟

هیراد: اون فرق می کنه.

\_چه فرقی؟ تو و داداشت فقط حرفین. پای عمل که می رسه می شین پهلون پنبه.

هیراد عصبانی شد و داد زد: اولاً وقتی با تو حرف نمی زنم دهنتم رو باز نکن. دوماً من چه کاری از دستم بر میاد؟ مگه من جادوگر و دعا نویسم که مشکلو حل کنم؟ هان؟

## سفر بی پایان

نفس کلا دیگه صداش در نیومد. راست میگفت. از دست اونا هم کاری بر نمی اومد. همینکه موندن پیشمون و رهامون نکردن به امون خدا باید خداروشکر می کردیم.

هیراد رو به من با اخم گفت: من می رم حموم. اگه مشکلی پیش نیومد بعد تو برو. خوبه؟

گفتم: منو بکشتم دیگه پامو اونجا نمی دارم.

هیراد: به بیست و پنج روز فکر کردی؟

راست می گفت. من قبل از این ماجراها هر روز یا یک روز در میون می رفتم حموم. اما الان بیشتر از یک هفته بود که دوش نگرفته بودم.

چیزی نگفتم.

هیراد هم رفت پایین. تا رفت نفس با حرص گفت: پسره ی نکبت دراز غول عقده ای روانی مریض.

چیز دیگه ای نموند؟

چرا. اما مراعات حالتو می کنم. الان خوبی؟

نه. خیلی می ترسم نفس. هی سری که یادش میفتم پشتم می لرزه.

بخدا می فهمم چی میگی. چی کار می تونیم کنیم؟

ای کاش می خوابیدم و دیگه بیدار نمی شدم.

نفس زد تو بازوم و گفت: لال شو بهار. پاشو بریم پایین یه چیزی بخور. گشته داری هذیون می گی.

به زور بلندم کرد. هیراد رفته بود حموم. اینو از صدای شرشر آبی که میومد فهمیدم. به حالشون غبطه خوردم. کاش منم فقط چیزایی که اونا می دیدن رو می دیدم.

رفتیم پایین. طبق معمول نشستم رو مبل. نفس هم رفت سراغ غذاش.

سفر بی پایان  
به بیرون خیره شدم.

با دیدن دوباره ی اون دختر هین بلندی کشیدم و چشام رو بستم. کنار درخت وایساده بود و داشت نگام می کرد.

دستم رو روی قلبم فشردم. ز

یر لب با چشم بسته زمزمه کردم: آروم باش بهار. آروم.. اون کاری با تو نداره.. آروم باش دختر.  
چشمام رو با مکت باز کردم. هنوز وایساده بود.

باید با ترسم مقابله می کردم. باید!

بلند شدم. واسم سخت بود اما مقاومت کردم.

با قدم هایی سنگین رسیدم جلوی در. دستگیره ی یخ رو با دست های ترم لمس کردم و رفتم بیرون.

هنوز وایساده بود. دندونام رو به هم می فرشردم. دستام مشت شده بود. جلوتر رفتم.

وسط حیاط وایسادم. بالاخره تونستم صورتش رو ببینم.

موهای بلند و حالت دارش دور صورتش پریشون بود. خیلی هم بهم ریخته بود.

زیر چشماش سیاه بود. لبش یکن به کبودی می زد.

جای زخم روی صورتش دیده می شد.

دستاش هم خط خطی بود.

یه لباس بلندرهم تنش بود به رنگ سفید. مدلش قدیمی بود و کلوش داشت. اونم خیلی چروکیده بود و پاره.

دختر خوشگلی بود.

هنوز داشت نگام می کرد. انگار دندونام به هم چسبیده بود. به زور زبون باز کردم و با صدایی که دو رگه شده بود از ته چاه میومد گفتم: تو کی هستی؟

..

.. چرا دست از سرم بر نمی داری؟

..

.. حرف بزن. خواهش می کنم.

هیچی نمی گفت. فقط نگام می کرد. ترسیده بودم. خیلی زیاد. اما جلوی خودم رو گرفتم تا پس نیفتم.

صدای نفس از پشت سرم اومد: بهار؟ تو این سرما چرا رفتی بیرون؟ بیا تو ماکارونی حاضره.

اما من همچنان داشتم نگاهش می کردم. همینجور که به دختره خیره شده بودم گفتم: الان میام نفس. تو برو داخل.

وقتی صدای بسته شدن در اومد گفتم: ازت خواهش می کنم یه چیزی بگو.

صدام می لرزید: دارم دیوونه می شم.

و باز هم سکوت.

با دیدن گربه ی سیاه همیشگی، از ترس ناخودآگاه دو سه قدم رفتم عقب.

## سفر بی پایان

گربه خیلی ریلکس رفت بغل پای دختره ی دورش چرخید. بعدم خودشو به پایین لباسش مالید و همونجا نشست.

با بهت به دختره و گربه نگاه می کردم. یعنی اون وجود داشت؟ گربه سیاه می تونست اون رو ببینه؟

دختر لبخند زد. اما خیلی تلخ. اونقدر تلخ که با تموم وجود حسش کردم.

عقب عقب داشت دور می شد. با بغض گفتم: نرو وایسا. بگو چی ازم می خوای؟ آهای.

کم کم لای درختا گم شد و هرچی گشتم نتونستم پیدااش کنم.

وقتی برگشتم گربه نبود. همونجا رو زمین بغل حوض نشستم. کاش باهام حرف می زد. کاش کمک می خواست. دیگه داشتم مطمئن می شدم دختر رویاهام ساراس.

#ساعت 25

#پارت\_66

خیره شده بودم به جایی که وایساده بود. اصلا حواسم به اطرافم نبود. فقط به اون دختر فکر می کردم.

صدای ماشین که اومد، به خودم اومدم. آراد اومد. اونقدر غرق اون دختر شدم که حواسم نبود آراد نیست!

ماشین رو پارک کرد. وقتی پیاده شد و چشمش به من افتاد یهو رفت عقب و گفت: یا امام حسین.

از دیدنم جا خورد. گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟ تو این سرما چرا رو زمین نشستی؟

\_هیچی. کجا رفته بودی؟

سفر بی پایان

رفتم یه زنگ به مادرم زدم.

آها.

بلند شدم و گفتم:بریم داخل.

معلوم بود از جواب سربالام قانع نشده اما اما حرفی نزد و رفتیم تو.

تا درو بستم هیراد هم از پله ها اومد پایین.داشت موهایش رو با حوله خشک می کرد.آراد گفت:آفیت باشه.

هیراد:ممنون.

نفس از تو آشپزخونه داد زد:بیاین غذا حاضره.

همه رفتیم سمت آشپزخونه.خواستم از در رد شم و برم که هیراد خم شد و دم گوشم گفت:امنه.می تونی بری.

از کنارم رد شد.

اولش نفهمیدم چی میگه اما بعد فهمیدم داره حموم رو میگه.

چیزی نگفتم و رفتم پشت میز کنارشون نشستم.

با دیدن غذا،حسابی ضعفم زد.اما ذهنم مدام درگیر اون دختر بود.اصلا از جلوی چشم کنار نمی رفت.همین باعث شد دوباره نفهمم چی می خورم

صبر کردم تا همه غذاشون رو بخورن.بعد از نفس تشکر کردم و کمکش کردم تا میز رو جمع کنه.

با هم وایسادیم تا ظرف بشوریم.طاقت نیاوردم و گفتم:نفس؟

سفر بی پایان

ـبله؟

ـدوباره دیدمش.

ـکی رو؟

ـهمون دختری که همش می بینمش. اما این بار تونستم چهرش رو هم ببینم.

نفس شیرو بست و کامل چرخید سمتم وبا ترس و هیجان گفت:خب؟چه شکلی بود؟

ـخیلی خوشگل و البته ترسناک بود.

ـباهات حرفم می زنه؟

ـنه.هرچی گفتم حرف بزن،چیزی نگفت.

ـخب بعد چی شد؟

ـبعد رفت.

ـکجا؟!

ـنمی دونم.غیب شد.

ـوایی بهار من هرسری که اینا رو می شنوم دلم آشوب میشه.

ـمن چی بگم که با چشم دارم می بینم.

ـنیلوفر.دلم واسش تنگ شده.

آهی کشیدم و گفتم:منم.



## سفر بی پایان

حس کردم یکی کنار در ایستاده. درست حدس زدم. بازم همون دختر بود. هر سری که می دیدمش. اما این بار چشماش قرمز بود. ضربان قلبم بالا می رفت.

نفس رد نگاهم رو گرفت. گفتم: اونجاست.

\_کی؟ کجا؟!

\_خودشه.

چشم ازش بر نمی داشتم. باهمون قیافه بود.

روش رو برگردوند و از آشپزخونه رفت بیرون. پاهام بدون اراده به سمتش کشیده شد. صدای نفس رو شنیدم اما اهمیت ندادم: بهار کجا داری می ری؟ بازم دیدیش؟

وقتی از آشپزخونه رفتم بیرون. اون رسیده بود به بالای پله ها و داشت می رفت سمت اتاق سارا.

هیراد و آراد تو سالن نشسته بودن. سنگینی نگاهشون رو حس کردم اما به اونا هم اهمیت ندادم و دنبالش رفتم. وقتی رسیدم بالا، نبود. در اتاقا هم بسته بود.

رفتم سراغ اتاق سارا.

دستگیره رو کشیدم پایین.

درو باز کردم. عجیب بود که وسط روز، اتاق تاریک تاریک بود. جوری که چشم چشم رو نمی دید.

وحشت زده خواستم برگردم که در پشت سرم با صدای بدی بسته شد. جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو گرفتم جلوی دهنم.

تا خواستم درو باز کنم، پشت سرم یه نور قرمز افتاد.

سر چرخوندم دیدم همون دختر روی تخت نشسته و پشتش به منه. نور قرمز هم دقیقا رو اون افتاده بود.

جوری می لرزیدم که هر لحظه امکان داشت تشنج کنم.

## سفر بی پایان

در مقابل چهره ی وحشت زدم، سرش بدون اینکه بدنش تگون بخوره، نود درجه کشید سمتم. مثل سر جغد.

وقتی قیافش رو دیدم با تمام توان جیغ کشیدم.

صورتش سیاه و چروک بود. چشماشم قرمز. از لباس هم خون می چکید.

چشمام رو بسته بودم و فقط جیغ می کشیدم.

حس کردم یکی داره تکونم می ده. چشمام رو باز کردم دیدم هیراد روبه رومه و آراد و نفس هم کنارش.

تازه صداشون به گوشم رسید.

هیراد: آروم باش بهار. آروم باش. هیچی نیست. تموم شد.

مثل دیوونه ها، با ترس به همه جا نگاه کردم. تو اتاق سارا بودم اما نه خبری از نور قرمز بود، نه دختری سیاه و چروکیده.

#ساعت 25

#پارت\_67

جوری می لرزیدم که هر لحظه امکان داشت تشنج کنم.

در مقابل چهره ی وحشت زدم، سرش بدون اینکه بدنش تگون بخوره، نود درجه کشید سمتم. مثل سر جغد.

وقتی قیافش رو دیدم با تمام توان جیغ کشیدم.

صورتش سیاه و چروک بود. چشماشم قرمز. از لباس هم خون می چکید.

چشمام رو بسته بودم و فقط جیغ می کشیدم.

## سفر بی پایان

حس کردم یکی داره تکونم می ده. چشمام رو باز کردم دیدم هیراد روبه رومه و آراد و نفس هم کنارش.

تازه صداشون به گوشم رسید.

هیراد: آروم باش بهار. آروم باش. هیچی نیست. تموم شد.

مثل دیوونه ها، با ترس به همه جا نگاه کردم. تو اتاق سارا بودم اما نه خبری از نور قرمز بود، نه دختری سیاه و چروکیده.

صورتم خیس اشک بود. بچه ها با چشای نگران نگاهم می کردن. فاصله ی هیراد باهام چند سانت بیشتر نبود. خیره شده بود بهم. گفت: چی دیدی که اونجوری جیغ کشیدی؟

با وحشت زل زدم به تخت و به همون سمت اشاره کردم. لبم تکون می خورد اما صدام در نمیومد.

نفس با ترس گفت: زبونش بند اومده. من می رم آب بیارم.

آراد اومد نزدیکتر و گفت: آروم باش. چند تا نفس عمیق بکش.

حتی نفس هامم می لرزید. تکیه دادم به دیوار و سه چهار تا نفس عمیق کشیدم. چشمام رو بستم. تو دلم سعی داشتم خودم رو آروم کنم.

با صدای هیراد چشمام رو باز کردم: بهار؟ بهتری؟

زل زدم بهش. نمی دونم چرا تا نگاش کردم باز گریم گرفتم. این بار با صدای بلند بغضم رو شکستم.

هیراد به آراد اشاره کرد که بره بیرون. اونم بدون اینکه مخالفت کنه رفت. همون موقع نفس اومد. جلوی در لیوان آب قندو ازش گرفت و یه چیزی بهش گفت که نفهمیدم. نفس هم رفت بیرون.

سفر بی پایان

اومد چهار زانو نشست رو به روم. لیوان رو گرفت سمت دهنم. خواستم از دستش بگیرم که مانع شد و گفت: بخور.

چند قلوپ از دست خودش خوردم.

صورتتم رو کشیدم کنار و به زور تشکر کردم.

سرم رو تکیه داده بودم و خیره شده بودم به دیوار.. چیزی نگفت تا آروم شدم.

چند دقیقه که گذشت بازم به تخت نگاه کردم. یاد اون صحنه افتادم و با دلهره چشمام رو بستم. لبم رو گزیدم. دستام ناخودآگاه مشت شد. حالتام رو که دید گفت: چی دیدی بهار؟

تا می خواستم حرف بزنم با یادآوریش بغض گلوم رو می گرفت. وقتی دید نمی تونم چیزی بگم گفت: ببین بهار. تا وقتی ازشون بترسی همین وضعیت ادامه داره. باید بتونی مقاومت کنی. باید.

\_چه جوری؟

\_به ترست غلبه کن. چه جوری نداره!

سری تکون دادم و سکوت کردم.

\_الان می تونی بگی چی دیدی؟

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و گفتم: همون دختر. رو تخت نشسته بود. یه نور قرمز هم افتاده بود روش. اتاق هم مثل سیاهی شب تاریک بود.

\_خب؟

\_سرش کامل چرخید اما بدنش تکون نخورد. خیلی وحشتناک بود.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:دیگه تموم شد. بهش فکر نکن.

—هنوز ۲۴.۵روز مونده. چی کار کنیم؟

—باید صبر کنیم.

—خیلی دوست دارم بتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم، اما جای من نیستی بفهمی چی می کشم.

—می فهمم چی میگی. کاری از دستم بر نمیداد.

—می دونم.

زل زده بودیم بهم. بی حرکت. بی حرف. وقتی کنارش بودم احساس امنیت می کردم. شاید چون یه مرد بود. شایدم...

حس کردم یه سایه افتاده پشت پنجره. سرم رو خم کردم. خودش بود. بازم اون.

چشام رو بستم و با ترس گفتم: باز برگشت.

—کی؟

—دقیقا پشت پنجره.

چشمام رو به زور باز کردم. این بار خبری از چشای قرمز و لب خونی و بدن خط خطی نبود. یه دختر خوشگل، مثل همونی که توحیات دیدم جلوم بود.

هیراد چرخید سمت در.

بلند شدم. آروم رفتم سمتش. چه جوری اومده بود پشت پنجره؟ انگار تو یه جایی مثل بالکن ایستاده بود اما زیر پنجره هیچی نبود!

#ساعت 25

#پارت 68

تو فاصله ی دو قدمی پنجره ایستادم. چشمای سیاهش غم داشت. یه مظلومیت خاصی تو صورتش بود. اصلاً با اون شخصیتی که اذیتم می کرد شباهت نداشت. خودش بود اما مظلومیت چهرش یه چیز دیگه می گفت.

با\*، صدای ظریف و دخترنش تو گوشم پیچید: می خوای من رو بشناسی؟

کل بدنم قفل شد. برای اینکه مطمئن بشم خودش گفت: تو داری حرف می زنی؟

من خوام بشناسی؟!

خودش بود.

هیراد: با کی داری حرف می زنی بهار؟

بدون توجه به هیراد من من کنان گفتم: آ.. آره می خوام.

امشب ساعت ۱۰، حیاط پشتی...

ک... کدوم حیاط پشتی؟

تو بیا پایین. راه رو بهت نشون می دم..

سفر بی پایان

داشت دوباره محو می شد.. سریع گفتم: نرو... صبر کن... همین الان می خوام باهات حرف بزنم.

اما حرفام تاثیری نداشت و دوباره ناپدید شد..

هیراد اومد جلوم وایساد.

خیره شدم تو چشماش. اخم داشت. گفت: با کی داشتی حرف می زدی؟

\_بالاخره باهام حرف زد.

\_کی؟

\_همون.. همون دختره..

\_واقعا؟ حرف زد باهات؟

\_آره.

\_چی گفت؟

\_گفت ساعت ده، حیاط پشتی.

\_منظورش چی بود؟

\_فکر کنم باید برم پشت خونه. همون جایی که قبر سارا هست.

\_تنها؟

\_نمی دونم. حرفی نزد.

\_من نمی دارم تنها بری.

سفر بی پایان

به قول خودت نمی تونم بهم آسیب برسونم.

نیلوفر رو یادت رفت؟هیچ کس دیگه تنها جایی نمی ره.

حرفاش حالت دستوری داشت.ته دلم گرم شد.نمی دونم چرا اما سخت گیری هاش به دلم می نشست.

برگشت پشت سرش رو نگاه کرد و گفت:هنوزم اینجااست؟

نه..رفت..

امیدوارم اتفاقی پیش نیاد.

امیدوارم.

یکی در زد.جفتمون چرخیدیم سمت در

هیراد:بله؟

صدای آراد اومد:خوش می گذره اونجا؟

هیراد رفت درو باز کرد و گفت:چی میگی تو؟

هیچی.خلوتتون طولانی شد،اومدم یه سر بزنم یه وقت اوضاع ناجور نشه.

هیراد خم شد دمپایش رو در آورد.اما آراد خندید و سریع رفت.

هیراد:پسره ی پرو.

هیراد سری تکون داد و نگام کرد.گفت:بریم پایین یه چیزی بخوریم.قضیه رو هم به نفس و آراد بگیم.

مخالفت نکردم و همراهش رفتم پایین.....



نمی دونم چرا زمان نمی گذشت. استرس کل وجودم رو گرفته بود. بچه‌ها دلداریم می دادن و سعی داشتن آرومم کنن. با اینکه همشون می خواستن باهام بیان اما بازم آروم نمی گرفتم.

همه خیره شده بودن به ساعت. هیچ کس هیچی نمی گفت. هرزگاهی نگاه خیره ی هیراد رو روی خودم حس می کردم. سعی داشتم بی تفاوت باشم اما گاهی هم اختیارم رو از دست می دادم و با هم چش تو چش می شدیم.

راس ساعت ده، ساعت دیواری برای اولین بار شروع به صدا دادن کردم. من و نفس هین بلندی کشیدیم و سه متر پریدیم هوا. آراد و هیراد هم شوکه شده بودن.

با شنیدن اون صدا، استرسم دو برابر شد.

نفس: این که هیچ وقت صدا نمی داد. بسم الله الرحمن الرحيم خدایا خودت رحم کن.

ده بار که جینگ جینگ کرد، قطع شد.

ازم جام بلند شدم. بقیه هم پشت سرم پا شدن.

نفس برای صدمین بار گفت: ما پشتتیم. اصلا نترس.

حالا خودش داشت سخته می کرد

چمد تا نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت در.

سردم شد. برگشتم و از تو اتاق پالتوم رو برداشتم و پوشیدم و بازم برگشتم. هیراد تقریبا هم قدم با من راه میومد.

#ساعت 25

#پارت\_69

وسط حیاط وایسادم.

نفس: چرا وایسادی؟

\_گفت راهو بهم نشون می ده.

سرم رو آوردم پایین دیدم گربه ی سیاه جلوم نشسته .منظورش همون بود.

حرکت کرد و رفت سمت حیاط پشتی.همونجایی که حدس زده بودیم.دنبالش رفتم.بچه ها هم باهام اومدن.

راه تاریک بود..خیلی تاریک.از دستاک کمک گرفتم و رفتم جلو.چند قدم که رفتم هیراد گفت:خیلی تاریکه بهار.وایسا من اول برم.

گفتم:نه نمی خواد.الان می رسم.

نفس:من می ترسم.خیلی تاریک و خوفناکه.

آراد:می خوای برگردیم؟

نفس:نه دیگه تا اینجا اومدیم.

با دیدن نوری که رو قبر سارا افتاده بود فهمیدم رسیدیم.واقعا برام جالب بود.تو اون تاریکی هم قبرش روشن بود.گربه کنارش نشسته بود.

سفر بی پایان  
گفتم: شما هم اون گربه رو می بینین؟

نفس: کجاست دقیقا؟

از سوالش فهمیدم که نمی بیننش. هوفی کردم و گفتم: ولش کنین. بریم.  
رفتم جلو. نشستم همون جای قبلیم. هیراد رفت روبه روم نشست. آراد هم کنارش. نفس هم کنار من نشست.

یکم که گذشت آراد خیره به خاکا گفت: خب الان باید چی کار کنیم؟  
به ساعت نگاه کردم و گفتم: ساعت ده و ربعه. گفت ده.

حرفم که تموم شد، دقیقا پشت سر هیراد روشن و همون دختر ظاهر شد.  
بچها رد نگاهم رو گرفتن و برگشتن عقب. اما طبق معمول انگار چیزی ندیدن و برگشتن.  
چشم ازش بر نمی داشتم. زبونم بند اومده بود. منتظر بودم اون حرف بزنه. اونم داشت نگاهم می کرد.  
صداش مثل ظهر تو گوشم پیچید: بگو برن.  
به تته پته افتاده بودم: ام.. اما...  
\_گفتم بگو برن.

چشمام رو بستم. از ترس نمی دونستم چی کار کنم.

هیراد: بهار چی شده؟ اومد؟

چشمام رو باز کردم. زل زدم تو چشاش و گفتم: میگه برین.

## سفر بی پایان

نفس با وحشت اطراف رو نگاه می کرد. آراد هم همینطور. هیراد یهو قاطی کرد: یعنی چی؟ بگو ما از جامون تکنون نمی خوریم.

بهش نگاه کردم. منتظر ایستاده بود.

رو به هیراد گفتم: هیراد فعلا ماییم که محتاجشیم.

\_ما محتاج هیچ کس نیستیم. اصلا بگو ثابت کنه که وجود داره. اونوقت می ریم.

آراد: راست میگه. بگو ثابت کنه.

داشت گریم می گرفت. گفتم: بچها تو رو خدا برین.

نفس: کجا ولت کنیم بریم؟

هر چند لحظه یه بار نگاهش می کردم. چشماش رو بست. یهو یه باد شدید شروع به وزیدن کرد. اونقدر شدید که کم مونده بود درختا زو از جاش بکنه.

گفتم: انگار عصبانی شده. خواهش می کنم برین.

بچها سفت چسبیده بودن به زمین. برگ و شاخه بود که به صورتمون می خورد.

نفس با ترس داد زد: باشه می ریم. تمومش کن.

کم کم باد آروم شد و دوباره همه چی به حالت اول برگشت.

چشماش رو باز کرده بود. بدون اینکه لب بزنه با نگاهش حرف می زد: بگو برن.

با عجز رو به هیراد گفتم: هیراد خواهش می کنم.

هیراد التماس رو تو چشم دید.

کلافه دستی به ته ریشش کشید و بلند شد.

آراد و نفس هم پشت سرش بلند شدن.

هیراد خیلی محکم گفت: من همین پشتم. هرچی شد فقط صدام کن.  
\_باشه.

نفس: تو رو خدا مواظب خودت باش.

سر تکون دادم.

بچها که دور می شدن، استرس من هم بیشتر می شد.

سر چرخوندم دیدم جای هیراد، رو به روم نشسته. هین بلندی کشیدم ا دست گذاشتم رو دهنم. خیلی بهم نزدیک بود.

\_از من می ترسی؟

هیچی نگفتم. نمی دونستم بای، راستش رو بگم یا نه. ترس که سوله، داشتم زهر ترک می شدم.  
\_ازم نترس.

به زور سر تکون دادم. صدام دو رگه شده بود: تو.... تو کی هستی؟!  
\_یه دوست.

\_دوست؟! لطفا واضح صحبت کن.

\_می خوای بدونی من کی ام؟

سفر بی پایان  
\_آره. بیشتر از هر چیزی.

#ساعت 25

#پارت\_70

\_آره.. بیشتر از هر چیزی..

چشم ازم بر نمی داشت. منم مثل خودش. گربه بغلش نشست. سرش رو خم کرد و بهش نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه ، دوباره سرش رو بلند کرد.

منتظر نشدم و خودم تو صحبت پیش قدم شدم: تو.... تو سارایی؟

\_آره..

دلم هری ریخت. درست حدس زده بودم. خیلی هیجان انگیز و بهت آور بود. کسی که نزدیک چهل ساله مرده، الان روبه روم نشسته. کسی که من بالای قبرش نشسته بودم داشت باهام حرف می زد.

دستام می لرزید. نمی دونم از ترس بود یا سرما، دندونام هم بهم می خورد.

به خاک اشاره کردم و گفتم: اینجا قبر توئه؟

اونم نگاه کرد: آره.

سوال پرسیدن واسم سخت بود. اما مجبور بودم: چرا وقتی حرف می زنی لبات تکون نمی خوره؟

\_مگه فرقی هم می کنه؟

سفر بی پایان  
\_نمی دونم. شاید

\_شاید دفعه بعد تکنون خورد.

\_تو روحی؟

\_ظاهرا.

\_خب چرا نمی ری؟ اینجا چی کار داری؟ اصلا چرا فقط من می تونم ببینمت؟

\_اسیر شدم.

\_اسیر؟ توسط کی؟

\_توسط همونایی که دوستت رو اسیر کردن.

\_خب چرا؟

\_فکر کنم اون جادوگر همه چی رو بهت گفت

\_تو از کجا می دونی؟

لبخند محوی زد: من هرچی که به تو مربوطه رو می دونم.

\_خب چرا فقط من؟

\_چون فقط تو منو فهمیدی. یادته بعد از خوندن اون دفترچه اومدی اینجا و چی گفتی؟

یکم فکر کردم و گفتم: یادمه.

\_ فقط اجازه داشتم با یکی از شماها ارتباط برقرار کنم. منم تو رو انتخاب کردم.

\_چرا نمی ذارن از اینجا بری؟

\_اول خودشون باید آزاد شن تا من هم بتونم برم.

سفر بی پایان

—چه جوری آزاد می شن؟

—فردا برو پیش همون پیرمرد. اون بهت میگه چه جوری.

—چرا اذیتم می کنی؟ از این کارا چی بهت می رسه؟

—من هیچ وقت سعی نکردم اذیتت کنم..

—پس...

—اونی که به سراغت میاد و آزارت می ده من نیستم.

—ولی خودتی. این چهره همون چهرس.

بازم لبخند زد: اونا خودشون رو به هر شکلی که بخوان در میارن. الانم اگه اینجام و راحت دارم باهات حرف می زنم بخاطر اینه که نیستن.

—کجان؟

—نمی دونم.

—کی می تونیم از اینجا بریم؟

—هروقت طلسم این باغ بشکنه.

—بعد، از بیست و پنج روز؟!

—گفتم که فردا برا پیش شمسی رمال.

—از محمد، عشقت که بخاطرش اون بلا سرت اومد خبر داری؟

غم مهمون چشماش شد: آره. هر روز می بینمش.

—مگه اسیر نیستی؟ پس چه جوری می بینیش؟



## سفر بی پایان

— روزی یک ساعت می تونم هر جا که خواستم برم. اما معلوم نیست دقیقا کی. تقریباً هر روز می رم می بینمش. دو تا پسر داره. پسر اولش عین جوونیا شه.

دلم گرفت. هنوز هم عاشق بود.

— فکر کنم خیلی سوال پرسیدم. چیزی می خوای بهم بگی؟

— ازت می خوام تنهام نذاری. کمکم کن از اینجا خلاص شم.

— چه جوری؟ من که خودمم اینجا گرفتار شدم.

— از جادوگر کمک بخواه. به حرفاش گوش کن.

— می شناسیش؟

— آره.

— نیلوفر چی؟ می دونی کجاست؟

— جاش امنه.

چشمش رو بست و چند لحظه بعد باز کرد: الانم خوابیده.

دهنم باز موند.

— از کجا فهمیدی؟

دستی به سر گربه کشید و هیچی نگفت.

— باورم نمیشه دارم باهات حرف می زنم. انگار خوابم.

یهو از جاش پرید. دستشو برد لای موهایش و شروع کرد به تگون دادن سرش. انگار داشت عذاب می کشید.

صداش تو گوشم پیچید: دارن میان..!

با وحشت بلند شدم.

آروم آروم رفت عقب. صداش میومد اما خودش تو تاریکی گم شد: ازشون نترس. نذار از پا درت بیارن. من بازم میام... مواظب خودت باش..

—صبر کن. کجا رفتی؟ اگه نیومدی چی؟

دیگه صداش نیومد. همه جا آروم بود. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. هرچی گشتم دیگه خبری از گربه هم نبود.

هیراد دوون دوون اومد سمتم. هنوز منگ بودم. تو تاریکی دنبال سارا می گشتم و اصلا نمی فهمیدم هیراد چی میگه..

#ساعت 25

#پارت 71

یهو حس کردم تکون محکمی خوردم. تازه صداش اومد: دارم با تو حرف می زنم. نمی شنوی؟

فهمید تند رفته. بازو هام رو ول کرد و یکم رفت عقب. آراد و نفس هم اومدن.

نفس تا منو دید دوید سمتم و بغلم کرد و یهو زد زیر گریه. دلیل کاراشون رو نمی فهمیدم.

آراد: خوبی؟

با تعجب گفتم: من خوبم. چرا اینجوری می کنین؟

آراد: هیراد گفت داد زدی. ترسیدیم.

—من خوبم. نگران نباشین.

آراد: رفت؟

سفر بی پایان

\_آره

هیراد: کی بود؟

لبم رو گزیدم و گفتم: سارا.

نفس ازم جدا شد. با بهت گفتم: پس اونی که اینجا خوابیده کیه؟

\_روحش بود.

آراد: چی گفت؟ چی از جونمون می خواد؟

هیراد: بهتره بریم داخل. اینجا سرده.

همه موافق بودیم.

رفتیم داخل. ریز به ریز ماجرا رو واسشون تعریف کردم. حرفام که تموم شد، آراد گفت: با این حساب

چاره ای نداریم جز اینکه منتظر باشیم.

هیراد: قبلش هم نداشتیم.

با هم رفتیم داخل ویلا. دیگه خبری از استرس و ترس نبود. دور هم رو مبلا نشستیم. منتظر سوالاشون

نشدم و خودم ریز به ریز رو واسشون تعریف کردم.

نفس: اذیتت نکرد؟

\_نه. اصلا. حس می کنم دیگه ارزش نمی ترسم. اونم یکی بود مثل ما. فقط یکم پریشون بود.

آراد: گفت نیلوفر خوبه؟

\_آره...

سفر بی پایان

نفس: نگفت چه جوری می‌تونیم ببینیمش؟

\_نه...

چند دقیقه ای هممون سکوت کردیم. چیزی که تو شرم بود رو بلند بیان کردم: کاش همه ی عاشقا مثل سارا بودن.

نفس: اون الان صدات رو می‌شنوه؟

نگاهی به اطراف خونه انداختم و گفتم: نمی‌دونم. واقعا نمی‌دونم.

نفس: خیلی ترسناکه ، شب رو جایی بخوابی که یه موجوداتی وایمیسن و تماشات می‌کنن. اما تو نمی‌تونی اونا رو ببینی.

آراد: آره. تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

هیراد: گفتی سارا گفت فردا بری پیش رمال؟

\_آره.

نفس: دلم می‌خواست الان رو تخت گرم و نرم اتاقم باشم.

آراد نگاهش کرد و لبخند زد: به زودی شب سرت رو روی بالش گرم و نرمت می‌ذاری.

آهی کشید و گفت: امیدوارم. الان بزرگترین خواستم فقط همینه.

آراد: میگم بازوی منم می‌تونه نقش بالشت رو اجرا کنه ها؟

نفس کوسن بغلش رو برداشت و پرت کرد سمتش. انگار نه انگار تا چند لحظه پیش داشتن از ترس سخته می‌کردن. همه کاراشون لحظه ای بود.

آراد خندید و گفت: بابا گفتم که یه چیزی گفته باشم.

نفس: لازم نکرده.

سفر بی پایان

بازم خندید. وقتی می خندید خیلی دختر کش می شد.

هیراد پوفی کرد و سری از روی تاسف تکون داد و گفت: می رم یه هوایی بخورم.

بعدم بلند شد و رفت توحیات.

#ساعت 25

#پارت 72

یکم بعد، آراد هم بلند شد و گفت: منم می رم بخوابم. سرم درد می کنه.

نفس: نمی ترسی شبا بالا می خوابی؟

آراد پوزخند زد و گفت: کل این خونه تسخیر شده، نه فقط اتاقای بالا. شب بخیر.

جفتمون شب بخیر گفتیم.

نفس آهی کشید و گفت: اینم از امروز ما.

چرا اینقدر آروم شدی؟

انگیزه ای ندارم.

حق داری. منم همینطور.

بهار دوست دارم برگردم.

من بیشتر.

دیگه مغزم جواب نمی ده.

سفر بی پایان  
\_مجبوریم صبر کنیم.

\_خستم.

\_خب برو بخواب.

\_نه اون خسته نه. روحی! البته جسمی هم خستم.

\_آها. حال منم تعریفی نداره. هممون الان مثل همیم.

\_هعی. من می رم بخوابم. نمیای؟

\_چرا. یکم دیگه میام. شبت بخیر.

\_شب بخیر.

سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل و چشم رو بستم.

ذهنم کشیده شد سمت اتفاقات امروز و ملاقاتی که با سارا داشتم.

با صدای شکستن چوب که از بیرون اومد چشم رو باز کردم. یه نوری از بیرون افتاده بود داخل.

بلند شدم و رفتم سمت در.

هیراد آتیش روشن کرده بود و کنارش نشسته بود. جز یه تی شرت سفید هم چیزی تنش نبود.

درو باز کردم و رفتم بیرون.

فکر کنم صدای خش خش برگ ها روشنید، اما به روی خودش نیاورد.

یکی از سنگ های بزرگ رو برداشتم و گذاشتم کنارش تا روش بشینم.

## سفر بی پایان

نشستم روی سنگ و خیره شدم به آتیش. دستام رو بردم نزدیکتر تا گرم بشم.

اینقدر سرد بود که از دهنم بخار میومد. اما کنار آتیش گرم بود.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم. اما مثل خودش به روی خودم نیاوردم.

وقتی دید توجه نمی کنم نگاهش رو ازم گرفت و گفت: سرده. سرما می خوری.

—مهم نیست.

برای دقایقی سکوت بینمون برقرار شد.

تصمیم گرفتم سوالی رو که چند وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود ازش بپرسم: تو از دخترا بدت میاد؟

—چرا اینو می پرسی؟

—از نگاهت. و رفتارات.

—رابطه ی خوبی باهاشون ندارم.

—دلیل خاصی داره؟

وقتی دیدم سکوت اختیار کرده گفتم: دوست نداری نگو. من نباید دخالت می کردم عذر می خوام.

—یکی رو دوست داشتم که دوسم نداشت.

—اوه. متاسفم.

—دیگه مهم نیست.

—هنوزم دوشش داری؟

نگاهش بین چشمام در نوسان بود. خیلی محکم گفت: نه.

دوباره زل زد به آتیش: یه زمانی جونمم واسش می دادم. اما با کاری که اون باهام کرد.....

دستی لای موهاش کشید و سرش رو انداخت پایین

\_اگه ناراحتت می کنه نگو.

\_هفت سال پیش عاشق یه دختر شدم. هوش و حواسم رو برد. اما اون دوستم نداشت. من همه چی داشتم. اما نمی دونستم چرا پسم می زنه.

چند ماهی رفتم و اومدم. تا اینکه قبول کرد باهام باشه. گفتم یه مدت آشنا بشیم. تا بعدش ببینیم چی پیش میاد.

منم از خدا خواسته قبول کردم.

چند هفته گذشت. همه چی به ظاهر خوب بود.

یه روز حق حق کنان اومد پیشم. گفتم باباش رو گرفتن. اگه تا سه روز دیگه ۱۵۰ میلیون تومن به شاکیش ندن، اعدام میشه. گفتم با یکی تصادف کرده. منم وقتی حالش رو دیدم دیگه به هیچی فکر نکردم. خودم رو به آب و آتیش زدم تا حالش خوب باشه. گفتم شاید همون یه بهونه ای بشه تا برای همیشه باهام بمونه.

پدر من و آراد همیشه به این پایبند بود که باید رو پای خودمون بایستیم. وضع پدرمون خیلی خوب بوده و هست، اما هیچ وقت نداشت مفت خور بار بیایم. سر همون اون موقع من خیلی پس انداز نداشتم.

برای اولین بار رفتم به بابام رو انداختم. نگفتم پولو واسه چی می خوام. اما گفتم بهش بر می گردونم. اونم رو حرفم حساب باز کرد و اون پولو بهم داد.

دو دستی چک روز رو تقدیمش کردم.

اونم دو روز نشده جمع کرد و با عشقش از کشور خارج شد. کسی که بخاطرش منو پس زد. کسی که بخاطرش بهم دروغ گفت.



من خرم اینقد عشق چشمم رو کور کرده بود که اصلاً پیگیر ماجرا نشدم.

خرد شدم. بخاطر یه دختر (دختر رو با کراحت به زبون آورد). شاید اشتباه می کردم اما از اون روز از همه ی دختر ابدم اومد.

سیگارش رو از جیبش در آورد و با نیشخند گفت: اینم یادگار همون دورانه.

\_الان ازش خبر داری؟

\_آره. داره اونور خوش و خرم زندگیش رو می کنه. یه وقتایی به عدالت خدا شک می کنم.

با تشر گفتم: هیچ وقت اینو نگو. اونم به وقتش به سزای اعمالش می رسه.

\_کی؟ اون باعث شد مضحکه خاص و عام بشم. باعث شد جلوی بابام سر خم کنم. بهش خواهش کنم.

\_اشکال نداره. درس عبرت شد.

\_آره. پشت دستم رو داغ کردم دیگه واسه هیچ دختری دل نسوزونم. واسه هیچ دختری حتی یه قدمم برندارم.

از حرفش دلم گرفت. گفتم: پس چرا اینجا موندی؟ چرا همون روز نرفتی؟

سکوت کرد.

\_ما هم دختریم. پس چرا ولمون نکردی تا دلت خنک شه؟

\_نمی دونم.

دیگه کشش نداادم. بالاخره دلیل بد اخلاقی هاش رو فهمیدم.

\_به الانم نگاه نکن. یه زمانی خیلی شوخ و سرزنده بودم.

سفر بی پایان

دوست داری بازم بشی مثل اون دوران؟

از وضعیتم راضیم. حداقلش اینه که کسی پاش رو از حد فراتر نمی ذاره.

#ساعت 25

#پارت 73

که اینطور. به هر حال متاسفم.

نگام کرد: تو چرا متاسفی؟

خب.. اینجور مواقع همینو میگو میگو دیگه

خندید. وقتی می خندید خیلی خوشگل می شد.

اینجوری نگاه می کنی تموم می شما؟

ایش. چقدرم خودش رو تحویل می گیره.

من خودمو تحویل نگیرم کی بگیره؟

راس میگی.

خستم!

اوه. چه بیهویی. از چی؟

از همه چی. البته نه وضعیتی که الان دارم. شاید باورت نشه ولی دلم. نمی خواد از اینجا برم

دهنم اندازه ی غار باز شد: جدی میگی؟ واقعا چرا؟! هممون داریم له له می زنیم تا زودتر برگردیم.

سفر بی پایان

\_خب من همه چی تو زندگیم دارم. پول. خانواده. شغل. احترام و شخصیت. اما یه چیزی رو خیلی وقته گم کردم.

\_چی رو؟

\_اگه بگم نمی دونم باورت می شه؟

\_آره. اما یکم عجیبه.

\_جای یه خالی یه چیزی رو خیلی تو زندگیم حس می کنم. نمی دونم چیه اما هرچی که هست، می تونه. با همه ی چیزایی که دارم برابری کنه

خیره به آتیش گفتم: شاید عشقه.

نگام کرد. نگاش کردم

\_هه. عشق. ازش فراریم.

\_البته این نظر من بود. امیدوارم گمشدت رو خیلی سریع پیدا کنی.

آهی کشید و گفت: امیدوارم.

چند دقیقه که گذشت گفت: تو چی؟ زندگیت رواله؟

\_من.... آره... البته شاید.

\_چه خوب. خوش بحالت.

\_من تو خانواده ی آرومی بزرگ شدم. هیچ وقت احساس کمبود نکردم. جز این چند وقتی که اینجا بودم.

\_یعنی از این دخترای تیتیش مامانی سرد و گرم نچشیده ای؟

\_نه در اون حد. اما خیلی تو شرایط بحرانی قرار نگرفتم. آموزش دیدم اما تو شرایط نبودم.

\_خوبه...

\_آراد چی؟ اونم مثل توه؟

\_آراد.....راستش آراد برادر واقعی من نیست!

دوباره با دهن باز نگاهش کردم. قبل از اینکه سوال بپرسم گفتم: آراد پسر خاله ی منه. شهر خالم توس جنگ موجی شده بود و سر همون بی دلیل و با دلیل خالم و پسرش رو می گرفت زیر مشت و لگد. چند سرس خواستن بستربش کنن اما نداشت.

وضعشون هم خیلی بد شده بود. یه مدت محتاج نون شب شده بودن. یادمه سر همین حتی آراد کار می کرد. خالم که از غصه ی زیاد سرطان گرفت و بعد از چند ماه مرد. شوهر خالم هم یه روز خودش رو از پشت بوم خونشون پرت کرد پایین. اون موقع آراد ۱۵ سالش بود.

وقتی این اتفاق افتاد، بابام خودش سرپرستی آراد رو قبول کرد. اسمش هم به خواست پدرم و پذیرش خودش عوض کرد و گذاشت آراد. اسمش حسین بود. از همون بچگی تو دار بود و صبور. همیشه در برابر مشکلات سکوت می کرد. خیلی صبرش بالا بود. با اینکه یکم خودخواه بودم اما وقتی بابام سرپرستیش رو قبول کرد، نه تنها ناراحت نشدم، بلکه خیلی هم خوشحال شدم. همیشه آراد رو دوست داشتم. دلم می خواست یه برادر مثل اون داشته باشم. الان از رگ گردن هم به هم نزدیک تریم. آراد هیچ وقت نداشت بابام خرجش رو بده. همیشه رو پای خودش وایساد. پدرم هم همسشه این خصلتش رو تحسین می کرد. خیلی مرده. خیلی. هنوزم که هنوزه صبوره و سکوت می کنه. برعکس من.

\_چه قشنگ. حتی یه درصد هم احتمال نمی دادم شما برادر نباشین.

\_چهر هامون خیلی شباهت نداره. اما هرکس روابط بینمون و اسممون رو می بینه مطمئن میشه که برادریم.

\_چه جالب. ایشالا که همیشه اینجوری بمونین

\_ممنون. البته به وقتش هم خیلی شوخ و پرو میشه.

سفر بی پایان

آره از رفتاراش فهمیدم. کاش منم یه داداش داشتم.

تک فرزندی؟

اوهوم.

چقدر حرف زدیم

خندیدم و گفتم: آره. یه چیز بگم؟

بگو.

یه وقتایی خیلی ازت بدم میومد.

خندید. یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: جدی؟ واسه چی؟

سر همین رفتارات. حس می کردم خیلی غد و مغروری. بد تر از من نفس. فکر کنم هنوز هم دلش می خواد کلت رو بکنه.

آره. توچشاش می بینم.

هعی.

چرا آه؟

نمی دونم.

کلا هیچی نمی دونی نه؟

خندیدم: نه.

خیره شدیم به هم. فاصلمون خیلی کم بود. غرق نگاه سیاهش شدم. زمان از دستم در رفت. نمی دونم چقدر گذشت که نگاهش رو ازم گرفت و بلند شد.

آتیش رو خاموش کرد و گفت: بریم تو. دیره. هوا هم داره سرد تر میشه.

سفر بی پایان

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

رسیدم جلوی در. قبل از اینکه برم داخل گفتم: ممنون که بهم اعتماد کردی.

لبخند ملایمی زد و هیچی نگفت.

شب بخیر گفتم و رفتم داخل.

رفتم تو اتاق دیدم نفس نیست. قلبم هری ریخت. از اتاق پریدم بیرون. همون موقع هیرادم اومد داخل. قیافم رو که دید گفت: چیزی شده باز؟

\_نفس نیست.

به بالای پله ها نگاه کرد. چراغا روشن بود.

بدو بدو رفتم بالا. هیراد هم دنبالم اومد.

نزدیک در اتاق اول که رسیدم وایسادم. صدای نفس و آراد میومد

نفس: نه بابا. جدی میگی؟

\_آره به جان خودم. تازه سه روزم تو جنگل های آمازون بودم.

نفس هین بلندی کشید و گفت: دروغ. اسکلم کردی؟

\_وا! چه اسکلی. باور نمی کنی از هیراد بپرس.

هیراد اومد کنارم وایساد. نگاش کردم دیدم داره از روی تاسف سر تکون می ده. فهمیدم آراد داره خالی می بنده.

جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای خندم بلند نشه

آراد: اگه دوس داشته باشی، بعد اینکه از اینجا خلاص شدیم می تونم با خودم ببرمت.

سفر بی پایان

نفس: خیلی دوست دارم. اما فکر نکنم خانوادم دیگه اجازه بدن.

\_اونش با من. تو اوکی بده من حلش می کنم.

\_من که پایم.

#ساعت 25

#پارت\_74

\_میگم نفس.

\_بله؟

\_اگه بگم خالی بستم چی کار می کنی؟

چند لحظه ای صداشون در نیومد. بعد صدای جیغ جیغ های نفس بلند شد. انگار داشت با یه چیزی  
آراد رو می زد. اونم می خندید. رفتیم جلوتر. از لای در می شد دیدشون.

داشت با بالش می کوبید تو سرش

نفس: دیدی اسکلم کردی؟ ینی یه ساعت تمام داشتم به چرت و پرتات گوش می کردم؟

آراد: باشه ببخشید. حوصلم سر رفته بود. کوتاه بیا کچل شدم. مغزم جا به جا شد.

نفس بالاخره دست برداشت. بالش رو انداخت و با چش غره و ایش و اه اومد سمت در. اما قبل اینکه  
بیاد بیرون آراد پرید جلوش و گرفتتش و چسبوندش به دیوار.

من و هیراد با چشای گرد به هم نگاه کردیم. صداشون در نیومد.

یکم تغییر مکان دادیم تا واضح ببینیمشون.

سفر بی پایان  
فاصلشون خیلی کم بود.

آراد: الان ناراحت شدی؟

\_این کارا چیه برو کنار می خوام برم

\_دیر نمیشه حالا. جوابمو ندادی.

\_نه نشدم.

\_وقتی دروغ میگی چشات داد می زنه.

\_هه هه هه.

\_چیز خنده داری گفتم؟

\_خب نه.

\_بگو. می بخشی؟

\_اگه بگم نه؟!

\_اگه بگی نه.....

اوضاع وخیم بود. فاصلشون داشت کمتر و کمتر می شد به هیراد نگاه کردم.

با اطمینان سری تکون داد و رفت سمت در

تا ما رو دیدن سریع از هم فاصله گرفتن. من که داشتم از خنده منفجر می شدم.

هیراد دست به سینه ایستاد و گفت: اهم. فکر کنم خیلی داشت بهتون خوش می گذشت. گفتم یه  
مداخله ای بکنم یه وقت از فرط شادی از دست نرین.

آراد با پرویی تمام سرش روانداخته بود پایین ومی خندید. نفس هم \*"رو می گزید و به آراد چشم  
غره می رفت. سرخ شده بود. ازش بعید بود.



آراد: بردار گرام، بلد نیستی قبل اینکه وارد اتاق بشی در بزنی؟

هیراد: والا دری بسته نبود که من بزنمش. تو ملع عام آخه؟؟!

نفس داشت آب می شد. منم خودمو انداختم وسط: هیراد فکر کنم آتیش هنوز کامل خاموش نشده. می شه بری چکش کنی؟ منم میام.

هیراد هم منظورم رو گرفت و با یه چشمک گفت: باشه بریم.

نگاه آخرو به نفس انداختم و با لبخند پت و پهنی رفتم پایین.

هیراد همونجور که می رفت پایین با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: رو که نیست. \_جوونن.

\_خب ما هم جوونیم.

منظورش رو گرفتم اما به روی خودم نیاوردم.

جلوی در اتاق که رسیدم گفتم: آراد پرو تر از اونیه که فکرش رو می کردم.

\_گفتم که به وقتش پرو میشه

\_خدا حفظش کنه. من دیگه برم بخوابم. شب بخیر.

\_شب بخیر. به سارا و دار و دستش سلام برسون

یه چشم غره توپ حوالش کردم و درو بستم.....

نیلوفر رو به روم وایساده بود. از دهنش خون می چکید. چشماش قرمز قرمز بود. یکی از دستاش فقط به یه رگ آویزون بود.

صدای نفس هام رو می شنیدم. هی میومدم صداش کنم اما نمی تونستم. یهو جیغ کشید و حمله کرد سمتم.

با جیغ بلندی که کشیدم از خواب پریدم.

نفس بالا سرم بود و با نگرانی داشت یه چیزایی می گفت. چهرش از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

یهو خودمو پرت کردم تو بغل نفس و زدم زیر گریه.

نفس: چی شد قربونت برم. خواب بد دیدی؟

\_نیلوفر.

\_نیلوفر چی؟

\_خیلی... خیلی ترسناک شده بود.

\_خواب بود عزیزم. آرام باش. هیش.

هق هق کنان گفتم: دلم واسش تنگ شده.

صداش لرزید: منم همینطور.

ازش جدا شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. هوا داشت روشن می شد.

اشکام رو پاک کردم و گفتم: ببخشید تو رو هم بی خواب کردم. بخواب.

## سفر بی پایان

این چه حرفیه تو می زنی. ما با هم این حرفا رو داریم؟ تو هم بخواب چند ساعت دیگه باید بلند شیم . کلی کار داریم.

در زدن. نفس گفت: بله؟

صدای آراد اومد: حالتون خوبه؟ کی بود جیغ کشید؟

نفس: ما خوبیم. خیالتون راحت.

مطمئن؟ بهار هستی؟

صدام رو صاف کردم و گفتم: هستم.

کاری داشتین صدام کنین.

نفس: باشه ممنون.

اسم آراد که میومد یاد نیلوفر میفتادم. دلم واسش کباب شد. اما به روی نفس هم نیاوردم. انگار اونم به آراد بی میل نبود.

سر جام دراز کشیدم و زل زدم به سقف. نفس هم دراز کشید و گفت: خوبی؟

آره.

چند دقیقه بعد نفس هاش منظم شد. خیلی زود خواب می رفت.

اما من خواب از سرم پریده بود.

هرچی غلت زدم بی فایده بود. بلند شدم. شالم رو سر کردم و رفتم بیرون. نه آراد تو سالن بود نه هیراد. با خیال راحت رفتم تو حیاط.

داشتم به اون شرایط عادت می کردم.دیگه از تنهایی نمی ترسیدم.نمی دونستم دارم پخته می شم یا بی حس.

هوا سرد بود.صدای زوزه ی گرگ میومد.تا اون روز که هیچ حیوونی ندیده بودیم.حالا صدا از کجا بود خدا می دونست.

رفتم لب حوض نشستم.از همون روزی که حوض رو آب کردیم،هنوز مونده بود.خم شدم و خودم رو تو آب نگاه کردم.یه سایه محو ازم افتاده بود.چند لحظه بعد،کم کم دقیقا بالای سایه ی خودم،یه سایه افتاد رو آب.مثل سایه ی یه مرد بزرگ که شغل داشت.

با وحشت برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم،دیدم آراد،با یه پتو دورش داره نگام می کنه و بهم می خنده.

هوفی کردم و گفتم:نمی گی زهر ترک می شم؟

آراد:دیگه آب دیده شدی خیالم راحتته.چرا اومدی بیرون؟

\_کابوس دیدم.خوابم نبرد.

\_کابوس کی؟

\_نیلوفر.

\_جدی؟

\_آره.خیلی وحشتناک شده بود.

#ساعت 25

#پارت 76

سفر بی پایان

اومد کنارم لبه ی حوض نشست. از دهن جفتمون بخار میومد.

گفت: ایشالله که زودتر همه چی به حالت عادی برگرده.

\_ایشالله.

دو دل بودم که بگم یا نه. بالاخره گفتم: آراد؟

\_جانم؟

\_نیلوفر یه روز قبل اون اتفاق یه چیزی بهم گفت.

\_چی گفت؟

نگاهم رو ازش دزدیدم: اون دوست داشت.

نگاه خیرش روم سنگینی می کرد.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و سرش رو برگردوند. هیچی نمی گفت.

منم ترجیح دادم سکوت کنم. دو سه دقیقه بعد گفت: ساعت چنده؟

معلوم بود می خواد بحث رو عوض کنه. منم دیگه کشش ندادم. نگاهی به ساعت مچیم که همیشه دست بود انداختم: پنج و چهل دقیقه.

\_دارم لحظه شماری می کنم زودتر از شمس یه خبر جدید بگیریم.

\_اوهوم. منم.

\_میگم دیشب که با سارا حرف زدی! نترسیدی؟ اصلا چه شکلی بود؟

\_یه دختر مثل ما.

\_ترسناک نبود؟ مثل اون چهره هایی که همیشه می دیدی؟

سفر بی پایان  
\_نه اصلاً خیلی فرق داشت.

\_عجب!

\_یه چیز عجیب تر اینکه وقتی باهام حرف می زد لباش تکون نمی خورد.

\_خب طبیعیه از این روحا همه چی بر میاد. به نظرت اگه برگردیم تهران و بگیم با ارواح قرار داشتیم باور می کنن؟

\_قطع به یقین نه.

\_کاش تا اینجا ییم یه وردی چیزی هم یاد بگیریم وقتی برگشتیم چهار نفرو اسکل کنیم بخندیم.

خندیدم: دلت خوشه ها. ببین اول می تونی بری بعد به اسکل کردن دیگران فکر کن

\_می ریم. من دلم روشنه.

\_انشالله.

\_چند سالتِه؟

\_چه یهویی. ۲۳.

\_چه جالب. هم سنیم.

\_واقعا؟!

ادای پسرای جنتلمن رو در آورد و گفت: بهم نمیدان؟

\_اتفاقاً خیلی بیشتر بهت می خوره.

\_چقدر مثلاً؟

\_29.30

سفر بی پایان

— همه بهم می گن. به آراد چقدر می خوره؟

— اونم همین حدودا.

— باز برا اون نزدیک تره.

— چند سالشه؟

28\_

— آها.

صدای باز و بسته شدن در اومد. چرخیدیم به پشت. هیراد بود.

آراد: به به. آقا حلال زاده هم هست.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. هیراد با چشای پف کرده اومد و گفت: شما ها خواب ندارین؟

آراد: نه برادر. من بدون تو خوابم نمی بره که.

هیراد پوکر نگاهش کرد. از اون نگاهها که یعنی زر نزن.

هیراد نگاهم کرد و گفت: صبح بخیر.

— صبح شما هم بخیر.

— چرا اینقدر زود پا شدی؟

— خواب بد دیدم. دیگه خوابم نبرد.

— بریم تو یه چیزی بخوریم. بعد بریم سراغ شمس.

آراد: موافقم. شدم، پوست استخون.

سفر بی پایان  
گفتم: چقدرم تو پوست استخونی.

#ساعت 25

#پارت\_77

خندید.

بلند شدیم و رفتیم داخل. نفس هم بیدار شده بود و قیافه ای کج و معوج اومده بود بیرون.

آراد: صبح بخیر خانوم تارزان.

نفس با همون چشای پف کرده بهش چشم غره رفت و گفت: توقع داری ساعت شیش صبح آنجلینا جولی از اتاق بیاد بیرون؟

آراد: باشه چرا می زنی؟ شما بشینین من امروز صبحونه رو آماده می کنم

هیراد: به به چه کدبانویی. دیگه وقتشه واست آستین بالا بزنی.

آراد: شرمنده من قصد ادامه تحصیل دارم.

گفتم: چه پروئم هست. اصلا کی بهت زن می ده؟

\_همه باید از خداشونم باشه. پسر به این خوبی کجا پیدا می کنی؟

هیراد: آراد برو صبحونه رو آماده کن کار داریم.

خندید و رفت تو آشپزخونه.....

بعد از صبحونه، من و هیراد حرکت کردیم سمت خونه ی شمس. نفس و آراد مثل سری پیش موندن تا اگه خبری از کسی شد خونه خالی نباشه. منظور از کسی همون نیلو بود.



خداروشکر توی راه دوباره اون صداهاى عجیب و دردناک به سراغم نیومد.

وسط راه یهو یاد مامان بابام افتادم و گفتم:میشه گوشیت رو بدی من با مامانم تماس بگیرم؟خودم گوشیمو نیاوردم.

هیراد:حتما.

بعدم گوشیش رواز جیش در آورد وبهم داد.تشکر کردم وشماره ی مامانم رو گرفتم.دلم واسش یه ذره شده بود.نمی دونستم قراره چه عکس العملی نشون بده.

وقتی صدای مهربونش تو گوشم پیچید،نزدیک بود بغضی که گلوم رو چنگ می زد بشکنه و های های گریه کنم.

\_الو؟

خودم رو کنترل کردم:الو؟سلام مامان.

اولش یه چند لحظه ای سکوت کرد.بعد باهیجان مادرانش گفت:بهار مامان تویی؟خدایا شکر بالاخره صدات رو شنیدم.

قبل از اینکه چیزی بگم یهو زد زیر گریه و با تشر ادامه داد:هیچ معلوم هست کجایی؟یعنی چی این کاراتون؟این بود سفر دوسه روزتون؟نه زنگی نه خبری.اصلا معلوم نیست کجایی.

بغضم رو قورت دادم.

\_می دونم مامان دلت پره.هرچی بگی حق داری.اما..

\_اما چی؟می دونی پدرت چقدر ازت دلخوره؟تواینجوری نبودی بهار.اصلا بگو الان دقیقا کجایی؟

اسم بابام که اومد اشکم روونه ی صورتم شد.طاقت ناراحتیش رو نداشتم.

سفر بی پایان  
\_بهار با توام. می گم کجایی؟  
\_شمال.

\_دقیقا کجای شمال؟ از دانشگاه هم زنگ زدن.

همین یکی رو کم داشتم.

گفتم: چی گفتن؟

\_گفتن مرخصیت تموم شده اما هنوز برنگشتی. بهار چی کار دارین می کنین؟

\_مامانم بخدا هیچی. یعنی چه جوری بگم بهت..ای خدا..

\_داری نگرانم می کنی. بهار مامان چیزی شده؟ کسی طوریش شده؟

\_نه مامان. همه سالم.

تا اینو گفتم یهو نیلوفر وسط جاده ظاهر شد.

جیغ بلندی کشیدم و فرمون ماشین رو کج کردم. ماشین منحرف شد و سرم محکم خورد به شیشه. اگه  
هیراد ماشین رو کنترل نکرده بود صاف رفته بودیم تو درخت.

هیراد با عصبانیت سمتم هجوم آورد. بازوم رو تگون داد و گفت: معلوم هست چی کار می کنی؟ داشتی  
به کشتنمون می دادی.

شوک بزرگی بهم وارد شده بود. به جاده نگاه کردم. نه نیلوفری بود. نه هیچ کس دیگه ای!

هیراد: با تو ام بهار؟ اگه حواسم نبود که فاتحمون خونده بود.

حالم خیلی بد بود. اصلا یادم رفت داشتم با مامانم حرف می زدم.

## سفر بی پایان

سریع از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن. تکیه دادم به در ماشین. خود نیلوفر بود. مطمئنم خودش بود!

دست و پاهام داشت می لرزید. حس کردم یه مایع داغ داره رو صورتم سر می خوره. دست کشیدم به گوشه ی پیشونیم دیدم خونه!

هیراد از ماشین پیاده شد. انگار داشت با یکی حرف می زد. اصلا نمی فهمیدم چی میگه. حواسم فقط پیش اتفاقی که افتاد بود.

#ساعت 25

#پارت 78

اومد رو به روم ایستاد. خیره شده بود بهم. گوشی دستش بود و داشت حرف می زد.

\_بله خانوم الان گوشی رو می دم بهشون. چند لحظه.

گوشی رو ازمون دور کرد و آروم گفت: گفتم راننده تاکسی ام. حواست باشه.

هنوز منگ بودم. گوشی رو ازش گرفتم و گذاشتم دم گوشم. صدام از ته چاه در میومد: الو.

مامانم با نگرانی و صدای لرزون گفت: بهار؟ خوبی؟ چی شد یهو؟ می خواهی دقم بدی؟ چه غلطی داری می کنی تو؟

\_هیچی مامان. خوبم.

\_آره از صدات معلومه. چی شد یهو؟ مرگ مامان راستشو بگو.

یهو ریختم بهم. رو قسماش خیلی حساس بودم: مامان چرا قسم می دی؟ میگم خوبم. نگران نباش.

سفر بی پایان

— کی بر می گردی؟ کاری کردی که فکر نکنم بابات دیگه بذاره بری سفر.

— معلوم نیست.

— یعنی چی معلوم نیست؟ از کی تا حالا اینقدر خودسر شدی؟

نزدیک بود جیغ بکشم. ای کاش اصلا زنگ نمی زدم!

— مامان. الهی قربونت برم. به مرگ خودت که می دونی چقدر واسم عزیزی فعلا نمی تونم بیام.

— آخه یعنی چی؟ چرا؟

— فردا زنگ می زنم تعریف می کنم همه چی رو. خوبه؟

— چرا فردا؟ چرا الان نمی گی؟

— نمی تونم مامان. باید برم. گوشی راننده شارژش داره تموم میشه. زشته .

— گوشی خودت کجاست؟

— خونه.

— خونه ی کی؟

— مامان حرف می زنیم خب؟

— باشه. ولی امیدوارم جواب قانع کننده ای داشته باشی.

— کاری نداری؟

— مواظب خودت باش. به خدا می سپارمت.

— شما هم همینطور. خدافظ.

سفر بی پایان

گوشی رو قطع کردم. هیراد داشت بغل جاده قدم می زد و سیگاری کشید.

وقتی دید حرفم تموم شده، سیگارش رو انداخت زمین و زیر پاش خاموشش کرد. با ابروهایی گره خورده او مد ستمم. معلوم بود از کارم حرصش گرفته.

ازش تشکر کردم. گفت: چرا اون کارو کردی؟

— نیلوفر.

داد زد: نیلوفر چی؟

با گریه داد زدم: وسط جاده بود. به خدا خودش بود. داشتی می زدی بهش.

— بهار نذار افکارت بهت غلبه کنن. اونا فقط تو ذهنتن. می خوان عذابت بدن.

نشستم زمین و هق هق کنان گفتم: نمی تونم. نمی تونم...

رو زانو هاش نشست.

— به من نگاه کن.

سرم همچنان پایین بود.

— گفتم به من نگاه کن.

سرم رو آروم بلند کردم. تار می دیدمش. دست کشیدم به چشم تا بتونم واضح نگاش کنم.

— دیگه نمی خوام ببینم گریه می کنی. خب؟

— گریه نکنم که دق می کنم.

— نمی کنی. پای من. قوی باش بهار. خب؟

جواب ندادم

محکم تر گفتم: خب؟

سفر بی پایان  
آهی کشیدم و سر تگون دادم.

\_بلند شو بریم دیر شد.

نگاه آخرو به جاده انداختم و بلند شدم.....

\_فکر کنم نیست هیراد!

\_شاید مثل اون سری هست ولی باز نمی کنه.

\_صداش بزن.

صداش رو صاف کرد:جناب شمس؟هیرادم.همونی که اون سری اومد پیشتون.

\_سلام جوون.

صداش،از پشت سرمون اومد.نزدیک بود خودمو خیس کنم.همزمان برگشتیم سمتش.دستش رو برده بود پشتش و وایساده بود.

اما هیچ کس اون اطراف نبود!

هیراد:عه سلام.

\_کاری داشتین؟

گفتم:بله...به کمکتون نیاز داریم.یه سری چیزا هم هست که باید بدونین.

از کنارمون رد شد و رفت تو خونه:بیاین داخل..

به هم نگاه کردیم و رفتیم تو.مثل سری قبل خونه تاریک بود.سر جای قبلیمون نشستیم و وقتی شمس جا گرفت،شروع به تعریف ماجرای سارا کردم.

سفر بی پایان

حرفام که تموم شد دیدم یه لبخند محوی رو لبشه. دلایلش رو نفهمیدم. گفت: روحش با روح تو اجین شده. تنها کسی هستی که می تونی باهاش ارتباط برقرار کنی.

هیراد: یعنی هیچ کدوممون نمی تونیم ببینیمش؟

\_ممکنه بتونین. اگه خودشون بخوان. اما نمی تونین باهاش ارتباط برقرار کنین. اون با بهار اخت پیدا کرده.

گفتم: من الان بایدچی کار کنم؟

\_صبر.

هیراد: صبر؟! چقدر؟!

\_چه زود قرار قبلیمون رو فراموش کردین!

هیراد: فراموش نکردیم. اما گفتیم شاید...

\_نه جوون. شاید وجود نداره. تا ۳۲ روز نشه کاری از دستم بر نیاد. فقط ممکنه بتونم به این دختر کمک کنم تا بتونه به ترسش غلبه کنه..

همون موقع بازم اون صدای گوش خراش و جیغ دختر، همراه با ناله و ضجه هاش تو گوشم پیچید.

سرم رو سفت گرفتم و چشمام رو بستم. پلکم می لرزید اما نمی تونستم چشمام رو باز کنم. حتی نمی تونستم داد بزنم.

رو پیشونیم عرق سرد نشست. هرچی می گذشت تحملش برام سخت تر می شد.

اصلا نمی فهمیدم دورم چی می گذره.

یهو صدا رفت و همه جا دوباره روشن شد

#ساعت 25

هیراد با تيله هاى سياهش زل زده بود بهم.براى نـمى دوـنـم چـند ديقه،انگار اصلا تو اين دنيا نبودم.اين حالت قبلا هم بهم دست داده بود.

صدای نگران هیراد منو به خودم آورد:بازم همون مدلى شدى.دوباره همون صدا؟

سر تـکـون دادم.رو زمين دراز کشيدم بودم.

بلند شدم نشستـم.سرم خـيلى سنگين شده بود.چشام سياهى مى رفت.

شمس يه ليوان داد دستم.يه مایع بنفش توش بود.يکـم به صورتى مى زد.ميشه گفت ياسى بود.

\_بخور.

به زور گفتم:اين چيه؟

اصلا جون نداشتم حرف بزنم.

\_گفتم بخور.

به حرفش اعتماد کردم.خواستم سر بکشم که هیراد دستم رو گرفت و رو به شمسى گفت:اول بگو چيه.

با اعتماد به نفس و نگاه نافذش،خطاب به هیراد گفت:وقتى اومدى اينجا،يعنى منو پذيرفتى و قبولم دارى.پس هرچى ميگم بايد بگى چشم.

نـمى دوـنـم نـگـاهش چى داشت که قدرت رو از آدم مى گرفت.هیراد دستم رو ول کرد.

يکـم نـگـاهش کردم و ليوان رو سر کشيدم.

طعم شيرينى داشت.يه شيرينى خاص.



هیراد دقیق زیر نظرم گرفته بود. انگار قراره یهو چیزیم بشه.

شمسی: اون صدا، صدای خودته.

با بهت گفتم: صدای خودم؟

\_آره. روح تو هم درگیر این ماجرا شده. وقتی کاری رو انجام می دی که دوست ندارن، روح فریاد می کشه. واسه همین که حالت اینقدر بد میشه.

دیگه نمی دونستم چی بگم. حرفاش اینقدر برام غیر قابل فهم بود که ...

هیراد: واسه این هم هیچ راهی نیست؟ خطر ناک که نیست واسش؟

بدون توجه به حرف هیراد، یه جعبه از زیر میزش در آورد. درش رو باز کرد. چون رو به رومون نشسته بود، نمی تونستیم داخل رو ببینیم. اما از صدای برخورد شیشه به هم فهمیدم معجونی چیزیه.

بعد از چند دقیقه، یه شیشه ی هرمی شکل گرفت جلوم. با نگاهی پرسشگرانه ازش گرفتم

همونجور که جعبه رو سر جاش می داشت گفت: هرشب راس ۱۲، سه قطره از این بخور. در هرم قطره چکون داره.

بدنم درد می کرد: واسه چی؟

\_باعث میشه ازت دور شن و این حالت بهت دست نده.

\_بدنم چرا درد می کنه؟

شمسی: تا حالا شده وقتی یه خواب بد می بینی، از خواب بیدار شی و حس کنی خیلی خسته ای؟

\_آره. زیاد.

\_اینم یه جورایی مثل همونه.

هیراد: چون کسی تو اون ویلا در خطر نیست؟

\_اگه بگم نه، دروغ گفتم.

سفر بی پایان

گفتم: حس می کنم همه چی رو به ما نمی گین.

\_آره. چون دقیقا یکی از اونا پشت سرتون نشسته و داره به حرفامون گوش می ده.

مثل جن زده ها برگشتیم و عقب رو نگاه کردیم. اما هیچ کس نبود.

شمسی: تلاش نکنین. شما نمی تونین ببینینش.

پتویی که زیر پام بود رو تو مشتم گرفتم و فشردم: من می ترسم!

شمسی: نترس. کاریت نداره.

هیراد دستم رو گرفت و فشرد. با اون کارش، یکم آروم شدم. دلم قرص شد که اون کنارمه. اما هنوز هم اضطراب داشتم.

شمسی چشماش رو بست. دو دستش رو گذاشت روی میز. بعد هم آروم گذاشتشون روی هم.

زیر لب شروع کرد به یه زبون عجیب حرف زدن. هیچی از حرفاش نمی فهمیدم.

احساس کردم رگ های شقیقش باد کرده. فکر کنم هیراد هم متوجه شد. چون وقتی رد نگاهش رو گرفتم به همونا رسیدم.

یهو چشاش روباز کرد و نفس بلندی کشید.

جفتمون از جا پریدیم. به پشتمون نگاه کرد.

موهای تنم سیخ شده بود.

به حالت عادی برگشت و گفت: رفت.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدا روشکر.

## سفر بی پایان

\_باید بگم اگر بهار نتونه جلوشون بایسته و به ترسش غلبه نکنه، زیاد دووم نمیاره. بعد از بهار هم سراغ تک تکتون میاد.

آدمای زیادی به اون خونه رفتن و دیگه برنگشتن. اگه کسی به دست اونا کشته شه، اعضاش رو بین خودشون تقسیم می کنن. بقیه هم نمی تونن کاری کنن. چون جوری اون کار انجام میشه که هیچ کس نمی فهمه چی شد!

حالت تهوع بهم دست داد. نتونستم تحمل کنم و دویدم سمت در.

کنار خونه نشستم. اما هرچی اوق زدم هیچی نیومد. از تصور اینکه بخوان تیکه تیکم کنن کل تنم لرزید. عوض اینکه بتونم به خودم غلبه کنم، ترسم دوباربر شد. دلشورم تمومی نداشت.

#ساعت 25

#پارت\_80

هیراد اومد پیشم. کنارم وایساد. نگرانی تو صداس موج می زد: بهار خوبی؟ بلند شو بریم دکتر.

سرم رو به علامت منفی تگون دادم. کل تنم داشت می لرزید. نمی دونستم از ترس بود یا سرما.

اومد رو به روم. به چشمای خمار و تن لرزونم نگاهی انداخت. دست گذاشت رو پیشونیم.

رنگش پرید. گفت: داری تو تب می سوزی.

\_واسه خودمم عجیب بود. من که حالم خوب بود!

نمی فهمیدم چی میگم. گفتم: هیراد من نمی خوام تیکه تیکه شم.

\_چرا چرت و پرت میگی؟ واسه چی تیکه تیکه شی؟

سفر بی پایان

– یعنی اعصاب رو واسه چی می خوان؟ می خورنش؟

– تبت بالاست داری هذیون میگی. پاشو بریم دکتر.

شمسی: دکتر کاری نمی تونه بکنه. اثر معجونیه که خورد.

هیراد قاتی کرد: چی بود دادی خورد؟ بلایی سرش بیاد تو جواب می دی؟ ببین رنگ و روشو!

شمسی خیلی خونسرد گفت: من می دونم دارم چی کار می کنم.

– می دونی واینه حالش؟

– خوب میشه.

– اگه نشد؟

– می گم خوب می شه.

– اصلا اون چی بود دادی خورد؟

– یه چیزی که بدنش رو در برابر نگرانی های اطرافش مقاوم می کنه. لرزش بدنش، ترس نگاهش، استرسش و همه ی انرژی هلی منفیش رو از بین می بره. اما یکم زمان می بره. بدنش داره بهش عکس العمل نشون می ده. تبش هم واسه همونه.

– چقدر طول می کشه؟

– معلوم نیست.

هیراد هوفی کرد. بازوم رو گرفت و گفت: بلند شو از اینجا بریم. شاید حالت بهتر شه.

خودم رو تکیه دادم بهش و بلند شدم. همچنان لرز داشتم. چشمام نیمه باز بود. به زور راه می رفتم.

سفر بی پایان

وقتی داشتیم می رفتیم سمت ماشین شمسی گفت: جوون.

هیراد برگشت: بله؟

\_بنشونش تو ماشین بیا کارت دارم.

سر تکون داد. منو برد سمت ماشین. در جلو رو باز کرد و کمکم کرد بشینم.

سرم رو به صدنلی تکیه دادم. مهربون گفت: یه دقیقه بشین الان میام.

درو بست و رفت سمت خونه ی شمسی.

چند دقیقه بعد، با چهره ای که معلوم بوز تو فکره برگشت.

نشست پشت فرمون. برگشت و نگام کرد.

نگاهش خیلی طولانی شد.

با لحنی کشدار گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی.

سرش رو چرخوند و گفت: هیچی.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

سکوت سنگینی بینمون برقرار بود.

دیدم رفت سمت پارک جنگلی.

دوباره با لحن خمار و کشدار گفتم: کجا داری می ری؟

\_می ریم یه جایی که یکم حالت بهتر شه.

دیگه چیزی نگفتم. اونقدر بی حال بودم که توان بحث و سوال پرسیدن رو نداشتم.

سفر بی پایان

تو خلوت ترین جای ممکن توقف کرد. هیچ کس نبود.

هوا هم ابری بود و با وجود درختای بلند، فضا یکم تاریک شده بود.

از ماشین پیاده شد. در شاگرد رو واسم باز کرد و گفت: بیا پایین.

\_حال ندارم.

\_بیا من کمکت می کنم.

بعدم بازوم رو گرفت و آرام پیادم کرد.

#ساعت 25

#پارت\_81

حس کردم صدای آب میاد.

گفت: بیست قدم جلو تر رودخونس. صدای آب رو که می شنوی؟

بازم با سر تایید کردم.

هیراد: حرکت دادن زبونت آسون تره یا سر به اون بزرگی؟

\_دست خودم نیست. زبونم نمی چرخه حرف بزنم.

با هم رفتیم جلو. رسیدیم به رودخونه. خیلی قشنگ بود. اما حال خرابم نمی داشت ازش لذت ببرم. همه چیز واسم گنگ بود.

هیراد به زمین اشاره کرد و گفت: بشین.

بدون اینکه زیرم رو نگاه کنم نشستم. از صدای خش خش فهمیدم زیرم پر برگه.

سفر بی پایان  
هیراد هم کنارم نشست.

هیراد: قشنگه نه؟

\_ها؟

نگام کرد: می گم قشنگه؟

\_آها.

خندید: چی آها؟

\_هیچی. چی گفتی؟

سر تگون داد و با خنده گفت: هیچی.

چند دقیقه گذشت. عین این معتادایی که نعشه کردن، با دهن باز زل زده بودم به آب.

صدام زد: بهار؟

\_ها.

دستش رو گذاشت زیر چوئم و سرم رو چرخوند سمت خودش.

فاصلش داشت کمتر و کمتر می شد. یهو به خودم اومدم و هولش دادم. بلند شدم و با توپ پر گفتم  
: معلوم هست داری چی کار می کنی؟

سرش رو انداخت پایین و نفس صدا آری کشید. با حرص گفتم : من رو آوردی اینجا که...

پرید وسط حرفم. رو به رو ایستاد و خیلی جدی گفت : شمس گفت. گفت نیاز به شوک داری تا  
حالت خوب شه. فکر نکن عاشق چشم و ابروتم. ظاهراا حالت از منم بهتره. راه بیفت بریم.

بدون اینکه منتظرم بشه، رفت. چند لحظه تو شوک بودم. به خودم که اومدم، دنبالش رفتم....

توی راه هیچ کدوممون حرف نزدیم.

سفر بی پایان

وقتی رسیدیم، بدون اینکه جواب کسی رو بدم، رفتم تو اتاق و درو بستم..

#ساعت 25

#پارت\_82

تا عصر از اتاق بیرون نیومدم. نمی دونم داشتم با خودم لج می کردم یا اون. شایدم از روی خجالت بود!

به هر حال حسابی وقت کردم به اتفاقات صبح فکر کنم.

چشمم رو بسته بودم و نشسته بودم کنج دیوار. با سر و صدایی که از بیرون اومد چشمم رو باز کردم و دیدم سارا دقیقا رو به روم اون گوشه ی دیوار، مثل خودم نشسته و زانو هاش رو بغل کرده.

هین بلندی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم.

اما عجیب بود که مثل دفعه های قبل حالم بد نشد. آرام تر بودم.

هوفی کردم. داشت نگاهم می کرد. گفتم: سارایی؟

و باز هم موقعی که حرف می زد لبش تگون نمی خورد: اوهوم.

\_چرا اومدی؟!

\_نمی دونم.

\_خستم.

\_از چی؟

\_از این وضعیت. می خوام برم.

\_اگه دست من بود کمکت می کردم.



— حالا که نیست.

— بهار؟

— بله.

— تو هیراد رو دوست داری؟

بلند گفتم: چی؟؟

— نشنیدی؟

— شنیدم. اما حرفت خنده دار بود.

— من دیگه زمینی نیستم. می تونم حسست کنم.

— چی حس می کنی؟

— وقتی باهاش حرف می زنی یا مبینیش، احساسات درونیت تغییری می کنه. البته خودت متوجهش نیستی.

— خب تو از کجا می فهمی؟

— توضیح دادنش مثل توضیح دادن روشنایی به کور مادرزاده.

— خیلی مطمئن حرف می زنی.

لبخند زد: تا مطمئن نشم حرف نمی زنم.

— من حسی بهش ندارم.

حرصم گرفت: دلیل این کارات چیه؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟

هیچی. به خلوتت ادامه بده.

بلند شد. از رفتارم پشیمون شدم. داشت می رفت. گفتم: نرو.

وایساد. پشتش به من بود.

تنهاییت رو بهم زدم. چرا نرم؟

از تنهایی خسته شدم. پیشم بمون.

برگشت نگاهم کرد. زل زده بودم بهش.

دوباره همونجا نشست.

گفتم: می تونم چند تا سوال بپرسم؟

می تونی.

چند سالت بود که اون اتفاق واست افتاد؟

17.

وقتی فهمیدی دوست نداره چه حسی بهت دست داد؟

مگه دفترچم رو نخوندی؟

چرا. اما از خودت که بشنوم خیلی فرق می کنه.

سفر بی پایان

حس کردم دونه دونه استخوانم خورد شد. اصلاً انگار وزن نداشتم. نمی فهمیدم کجا. حال عجیب و  
ویران کننده ای بود.

شما روح ها هم عاشق می شین؟

آره. اما نه عشق زمینی. عشق آسمونی.

فرقشون چیه؟

عشقای آسمونی دو طرفس. مادی نیست. هیچ وقت هم تموم نمیشه.

چقدر قشنگ.

خیلی. از اونی هم که فکر می کنی قشنگ تره.

هنوز از محمد خبر داری؟

هر روز می بینمش.

مگه هنوزم دوشش داری؟ اون که عشق زمینیت بود.

آره. اما یادم نمی ره که بخاطر اون این بلا سرم اومد.

نفرینش هم کردی؟

هیچ وقت.

#ساعت25

#پارت\_83

سفر بی پایان

چقدر عاشق بودی سارا. به محمد حسودیم می شه.

چه فایده. تهش دیدی عاقبتم رو؟

خب آدم که از آینده خبر نداره.

نظرت درباره ی عشق چیه؟

عشق... تا حالا اساسی بهش فکر نکردم. چون درگیرش نشدم.

لبخند زد: ولی فکر کنم کم کم داری درگیرش می شی. اما متوجهش نیستی.

ته دلم لرزید. بخاطر آینده ای که خبر نداشتم قراره چه جوری بیا و چی بشه. بخاطر حرفای سارا درباره ی من.. درباره ی هیراد.. امیدوار بودم غلط از آب در بیاد

امیدوار نباش. یه چیزی می دونم که می گم.

دهنم چسبید کف زمین.

با تته پته گفتم: تو... تو ذهنم رو هم می خونی؟!

و باز هم لبخند ملیح تحویل داد.

دوستت داره میاد. حوصلش سر رفته..

همون موقع در زدن.

جدی جدی از همه چی خبر داشت.

بهت زده گفتم: بیا تو..

در باز شد و نفس اومد داخل و طلبکارانه دست به کمر کنار در وایساد و گفت: اگه مزاحم خلوتتونم برم!

به سارا نگاه کردم و خندیدم. اونم خندید.

نفس با بهت به جایی که سارا بود نگاه کرد. بعدم به من.

سفر بی پایان

نفس: بسم الله. بهار خوبی؟ به دیوار می خندی؟

به سارا نگاه کردم و گفتم: نه.. سارا اینجاست.

دستشو گذاشت جلوی دهنش: یا امام حسین.

داشت سگته می کرد. رنگش پرید.

گفتم: نترس. کاریت نداره. داره ازش خوشم میاد.

\_بهار خیلی ترسناک شدی. تو رو خدا برگرد به خودت.

\_من خودمم. نگران نباش.

نفس با رنگ پریده به اطراف نگاه کرد و گفت: یعنی.... یعنی واقعا الان اینجاست؟

\_اوهوم.

\_خب تو چرا اینقدر ریلکسی؟

\_نمی دونم.

\_یعنی الان داره منو می بینه؟؟

\_بله.

دست گذاشت رو قلبش. داشت پس میفتاد: صدام... صدام رو هم می شنوه؟

به سارا نگاه کردم. لبخند داشت.

\_بله. تازه داره بهت می خنده.

نفس شروع کرد زیر لب صلوات فرستادن. واقعا داشت سگته می کرد.

با صدایی مرتعش گفت: می تونم باهاش حرف بزنم؟

سفر بی پایان

به سارا نگاه کردم. با پلک هاش تایید کرد.

گفتم: بله. می تونی.

نفس عمیق کشید و گفت: سارا جان. الهی قربونت برم. می شه یه لطفی کنی به اکیپت بگی دست از سر ما بردارن ما بریم؟ بخدا گناه داریم.

اینقدر با ترس و با مزه گفت که نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. صدای خنده ی سارا رو هم می شنیدم..

نفس با حرص گفت: زهرمار. من دارم سخته می کنم تو می خندی؟

گفتم: آخه سارا هم داره بهت می خنده؟

\_خدایی؟ نشستین منو اسکل کردین؟ بابا من دارم خودمو خیس می کنم.

سارا گفت: بهش بگو من خودمم اسیر اون اکیپ شدم.

\_میگه من خودمم اسیر اون اکیپم.

\_آخ راست می گی. حواسم نبود. خب بهش بگو یعنی بعد این همه سال بهت توجه نمی کنن؟

گفتم: خودش داره می شنوه.

سارا: اونا با ما فرق دارن.

\_میگه اونا با ما فرق دارن.

\_ای خدا... بهار عصبانی که نشده؟

به سارا نگاه کردم. همچنان لبخند داشت

\_نه حالش خوبه.

نفس راحتی کشید و گفت: خب خدا روشکر.

سفر بی پایان

برگشت سمت همون دیوار و گفت: ببخشید سارا جان که مصدع اوقات شریف شدم. خیلی ممنون از پاسخگویت.

بعدم برگشت سمت و گفت: من می رم یه لیوان آب قند بخورم. فکر کنم اگه یه دقیقه دیگه وایسم پس میفتم.

\_آره از لرزش صدات معلومه. برو.

دستاش خیلی افتضاح داشت می لرزید. دستیگره رو کشید و رفت بیرون. قبل اینکه درو ببندد با چشم و ابرو بهم اشاره کرد مواظب خودم باشم. منم خندیدم و گفتم: برو تا غش نکردی.  
درو بست و رفت...

سارا: دوست با مزه ای داری.

\_آره. همیشه همینجوری بود.

یهو یاد نیلوفر افتادم و گفتم: از نیلوفر خبر نداری؟

\_حالش خوبه. نگران نباش. فکر کنم تا وقتی که برگرده بخوابه. البته....

\_البته؟؟

\_البته... اگه برگرده.

دلم هری ریخت. گفتم: یعنی چی اگه برگرده؟

\_یعنی باید حتما شمسی کمک کمه تا اون ورد باطل شه.

\_داری نگرانم می کنی سارا.

\_هیچ چیز دست من نیست. من فقط دارم چشمت رو به روی واقعیت باز می کنم.

سفر بی پایان

یهو سر درد شدیدی گرفتم. از حرص و عصبانیت بود. دیگه نمی دونستم چی بگم. چی کار می تونستم بکنم!

\_فکر کنم باید کم کم برم.

\_نمیشه نری؟

\_نه...بازم میام پیشت. ما از این به بعد دوستیم دیگه. مگه نه؟

نمی دونم چرا اما داشتم کم کم حس می کردم دوشش دارم

انگار می تونستم حسش کنم. بفهممش.

لبخند زدم و گفتم: آره.

اونم لبخند زد و گفت: هیراد منتظرته. بیشتر از این منتظرش نذار.

تا خواستم حرف بزnm غیب شد.

جدی جدی رفت. یعنی چی منتظرمه؟ چرا باید منتظرم باشه؟ اون که گفت از دخترا منتفره؟

#ساعت 25

#پارت\_84

هرچی فکر کردم، جوابی واسه سوالم پیدا نشد.

هوفی کردم و بلند شدم. رفتم جلوی آینه. زل زدم به خودم. چقدر تو اون چند روز تغییر کرده بودم. اصلا اون بهار کجا و این کجا.



سفر بی پایان

خم شدم از رو زمین شونم رو برداشتم. اما همینکه خودم روتو آینه نگاه کردم، چشمام رو بستم و جیغ بلندی کشیدم.

انگار یه آدم دیگه اونجا وایساده بود. جرئت نداشتم چشام رو باز کنم. چون جای من، یه دختر چشم قرمز، با گونه های گود رفته و دور چشم کبود و لب خونی جلوم وایساده بود.

در با شدت باز شد. چشام رو باز کردم و پشت سرم از تو آینه هیراد، و بعد آراد و نفس رو دیدم.

تصویرم برگشته بود سرجاش. چند بار دست تکون دادم ببینم واقعا آینس یا نه.

آراد: چی شد بهار؟ چرا جیغ کشیدی؟

از تو آینه با هیراد چشم تو چشم شدم. اصلا یه لحظه همه چی یادم رفت.

آراد: بهار می شنوی؟ چی دیدی؟

به خودم نگاه کردم و گفتم:..یه لحظه یه تصویر وحشتناک جام تو آینه دیدم.

نفس: مگه سارا پیشت نبود؟

\_رفت.

هیراد: چی؟ سارا؟!!

نفس: آره.. منم باهاش حرف زدم.

آراد: ول کنین این حرفا رو. بهار بیا از اتاق بیرون. دیگه تنها نیا.

به حرفش گوش دادم و همراه بقیه از اتاق رفتم بیرون.

نفس گفت: شام املت داریم. کسی که مخالفتی نداره؟

آراد: اصلا با دستپختی که شما داری مگه میشه کسی مخالفت کنه؟

سفر بی پایان

نفس ذوق مرگ شد. انگار با این قضایا کنار اومده بودن. چون زود یادشون می رفت چی شد و چی نشد. بینشون فقط من و هیراد ساده از کنارشون رد نمی شدیم.

نفس: من میگم رو آتیش غذا بپزیم. تو حیاط.

آراد: فکر خوبیه.

من رومبل نشسته بودم و سرم پایین بود..

آراد: هیراد نظرت چیه؟

هیراد هم انگار حواسش نبود.

هیراد: چی؟

\_میگم امشب تو حیاط شام بپزیم و بخوریم. نظرت؟

هیراد: برام فرقی نمی کنه.

نفس: بهار تو چی میگی؟

\_منم حرفی ندارم.

هیراد نگام کرد. حس کردم نگاهش کلی حرف داره، اما متوجهشون نمی شدم.

آراد: خب پس. هیراد پاشو بریم بساط آتیش رو به پا کنیم. خانوما هم وسایل پخت و پز رو میارن.

هیراد به ناچار بلند شد و با آراد رفتن بیرون. نفس هم با کیف کوک پا شد و گفت: بیا بریم هرچی خوردنی داریم جمع کنیم بریم پیش مردا.

بلند شدم و همراهش رفتم. یهو دستشویم گرفت. گفتم: نفس من می رم دستشویی میام.

## سفر بی پایان

نفس: خب تا تو میای منم می رم لباسام رو عوض کنم. باید امروز فردا بریم شهر یکمم لباس بخریم. اینجوری نمی شه.

\_عجب گرفتاری شدیما. آره راست میگی.

رفتم طبقه ی بالا. با احتیاط قدم بر می داشتم و همه جا رو دقیق بررسی می کردم. جلوی در دستشویی هم که یه لبه وایساده بودم و در و دیوار رو نگاه می کردم.

وقتی خیالم تا حدودی راحت شد، رفتم دستشویی و با سرعت جت برگشتم. یه WC هم با آسایش نمی تونستیم بریم. تازه حموم هم نرفته بودم. باید تو اولین فرصت می رفتم.

از پله ها رفتم پایین. صدای نفس از تو آشپزخونه اومد.

نفس: بهار؟ کجایی بیا دیگه.

بلند گفتم: اومدم.

رفتم تو آشپزخونه. نفس با همون لباسا، پشت به من رو به سینک وایساده بود. رفتم جلوتر و گفتم: پس چرا لباسات رو عوض نکردی؟

جواب نداد. اصلا عکس العمل نشون نداد.

\_نفس؟ با توام!

صدای نفس از پشت سرم اومد: با کی داری حرف می زنی؟

دهنم باز موند. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. نفس پشتم وایساده بود.

دوباره برگشتم جایی که نفس وایساده بود رو نگاه کردم. اما هیچ کس جلوی سینک نبود!

با لکنت گفتم: مگه تو .. الان اینجا نبودی؟

نفس: نه. گفتم که می رم لباسامو عوض کنم.

سفر بی پایان

دوباره برگشتم جلوی سینک رو نگاه کردم. هیچ کس نبود.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

نفس: بهار؟ باز چیزی دیدی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم: نه.. خب چی باید آماده کنیم؟

نفس مرموز نگاهم کرد و شونه ای بالا انداخت. بعد با هم رفتیم سراغ وسایل آشپزی و خوردنی ها. به حرفاش گوش می دادم اما اصلا حواسم پیشش نبود.

بعد از حدود نیم ساعت همه چی رو شسته و رفته و آماده بردیم تو حیاط.

آتش آماده بود. هیراد و آراد هم کنارش نشسته بودن.

#ساعت 25

#پارت 85

نفس با سر و صدا رفت جلو. اما من مثل همیشه تو سکوت فقط نظاره گر بودم.

نفس: خب آقایون نوبت شماست. شام امشب رو شما درست کنید.

هیراد: پس شما چه کاره این؟

نفس: ما آوردیم. شما بپزین دیگه.

آراد: چشم. شما بشینین عقب خودم درست می کنم.

سفر بی پایان

هیراد: نه. خودم درست می کنم.

نفس: او.. دستپخت هیراد خوردن داره ها.

آراد: اتفاقا اصلا آشپزی خوب نیست.

هیراد نگاه عمیقی بهش انداخت و چیزی نگفت

ته دلم یه جوری شد. هیرادی که همیشه فقط عقب نشسته بود و ازش پذیرایی کرده بودن می خواست آشپزی کنه.

یه لحظه با کلاه و پیشبند آشپزی تصورش کردم. اینقدر خنده دار شده بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده.

همشون با تعجب نگام می کردن. خندم رو خوردم.

نفس: بسم الله. باز داری با سارا لاس می زنی؟

\_وا نفس؟ این چه طرز حرف زدن.

نفس: اخه مثل این دیوونه ها یهو زدی زیر خنده.

\_یاد یه چیز بامزه افتادم.

آراد: بگو ما هم بخندیم.

هیراد خیلی بی تفاوت مشغول رنده کردن گوجه ها شد.

گفتم: نه هیچی.

نفس: خب بگو دیگه.

\_میگم هیچی.

با چشم و ابرو اشاره کردم که ساکت شه. آراد زد خراب ترش کرد: اوه اوه. پس قضیه منکراتیه.

محکم کوبیدم تو صورتم.

سفر بی پایان  
هیراد: فردا باید بریم خرید.

تو دلم خداروشکر کردم که بحث خاتمه پیدا کرد.

نفس: اتفاقاً ما هم داشتیم درباره ی همین حرف می زدیم. خیلی نیاز به خرید دارم.

آراد: ولی خیلی مسخرس. می تونیم برگردیم اما بر نمی گردیم.

نفس: می تونیم. اما هممون نه. در ضمن نیلوفر نیست.

آراد: درسته.

هیراد: نمک نیاوردین؟

بعدم به ما نگاه کرد.

نفس: آخ یادم رفت. الان می رم میارم.

گفتم: بذار من می رم.

\_نه خودم می رم.

نفس بلند شد و رفت داخل.

یکم گذشت. همین که آراد خواست حرف بزنه از تو خونه صدای جیغ اومد.

دیگه نفهمیدم چه جوری خودمون رو رسوندیم تو خونه. اول از همه هم آراد بلند شد و دوید سمت در.

رفتیم سمت آشپزخونه.

نفس چسبیده بود به دیوار و دستاش رو سفت گذاشته بود رو دهنش. بدنش داشت می لرزید.

آراد با ترس گفت: چی شد نفس؟ خوبی؟

سفر بی پایان

نفس سرش رو به علامت نفی تگون داد.

خواستم برم سمتش اما با ترس چند قدم رفت عقب.

بهت زده سرجام وایسادم و گفتم: چرا می ترسی؟

نفس هی به سقف و بعد هم به من نگاه می کرد.

هرچی به محلی که زل می زد نگاه می کردم چیزی نمی دیدم.

هیراد: نفس چی دیدی؟

انگار زبانش بند اومده بود.

آراد رفت یه لیوان آب ریخت و داد دستش و مجبورش کرد بخوره.

دو سه تا قلوپ که خورد یکم بهتر شد. اما همچنان می لرزید. کمکش کرد بشینه روی صندلی. اما

همچنان با ترس بهم نگاه می کرد.

آراد ازش پرسید: نفس چی دیدی؟ چرا از بهار می ترسی؟

دوباره به سقف نگاه کرد. بعدش با لکنت گفت: بهار... بهار...

با عجله گفتم: من چی؟!

\_بهار، اون بالا... حلق آویز شده بود. با طناب.... آویزون بود...

#ساعت 25

#پارت 86

یه لحظه کپ کردم. من حلق آویز شده بودم؟!

به بچها نگاه کردم. نفس که گریش گرفت و اومد بغلم کرد. آراد هم رو صندلی نشسته بود و سرش رو میز بود.

هیراد هم با چهره ای سردرگم به چارچوپ در تکیه داده بود.

منم که تهی از هر حسی وایساده بودم اونجا.

نفس ازم جدا شد و خیره شد بهم. دوباره گریش شدت گرفت و بغلم کرد.

چرا اونا؟ من بس نبودم واسشون؟ چرا ولمون نمی کردن؟ مگه قرار نبود اگه من کم آوردم برن سراغ بچها؟

کنترل رو از دست دادم و هجوم بردم سمت در آشپزخونه. به هیراد تنه زدم و رفتم بیرون.

وسط حیاط وایسادم و شروع کردم به داد زدن: آهای جونورای کثیف. می دونم که همه جا هستین و الانم دارین صدام رو می شنوین.

من بس نبودم؟ آزار من کمتونه؟ اسیر کردن نیلوفر بستون نیست؟ حالا دارین می رین سراغ بقیه؟ هر بلایی می خواین سر من بیارین. اما بقیه رو ول کنین.

اونا هیچ گناهی ندارن. هیچ کدوممون تقصیری نداریم..

صدای نفس از پشت سرم اومد: بس کن بهار بیا تو... یه وقت عصبانی میشن.

داد زدم: به درک. اگه اونا می خوان دیوونمون کنن ما هم می تونیم.

نفس: آخه دیوونه اونا که آدم نیستن. بیا تو وضع رو از این بدتر نکن.





سفر بی پایان

حس کردم تو آغوش یکی ام. از بوی عطرش فهمیدم هیراده.

سرم رو بلند کردم. داشت با چشای به خون نشستش نگام می کرد.

یهو تو صورتم داد زد: معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ اگه یه ثانیه دیر تر رسیده بودم پرت شده بودی پایین.

نمی دونستم چی بگم. هم از فریادش ترسیده بودم، هم یادآوری مامانم داشت دیوونم می کرد.

یکم تو همون حالت نگاش کردم. نفسای گرم و عصبیش به صورتم می خورد. صدای گریه ی نفس هم میومد.

یهو پیشش زدم و رفتم لبه ی بوم. پایین رو نگاه کردم. هیچ کس نبود.

باورم نمی شد. آخه چرا.....

#ساعت 25

#پارت\_87

نفس: بهار مرگ من بیا کنار میفتی.

آروم از اونجا فاصله گرفتم.

آراد هم عصبی شده بود. اومد جلو تر و گفت: چرا اون کارو کردی؟

صحنه ی پرت شدن مامانم باعث شد چشم رو ببندم. خیلی وحشتناک بود. خیلی..

هیراد با حرص و قدم هایی بلند رفت و در پشت بوم رو کوبید.

درکشون نمی کردم. اگه مادر خودشون هم بود همینا رو می گفتن؟!

## سفر بی پایان

دلم بدجور گرفته بود. عصبی بودم. کلافه بودم. خسته بودم.

همش با هم باعث شد سرشون قاطی کنم.

نفس: بهار بگو...

با دادی بلند حرفش رو قطع کردم و گفتم: هیس. هیچی نگو نفس. هیچ کدومتون نمی فهمین من چی دارم می کشم. انگار اولین باریه که این اتفاقا میفته. وقتی حالیتون نمی شه پس دهننتون رو ببندین بذارین به درد خودم بمیرم. لازم نکرده کسی کمکم کنه یا دلش به حالم بسوزه. اصلا دلم می خواد بمیرم... به کسی چه؟!

هر جفتشون با چشایی گرد و دهنی باز نگام می کردن. توقع همچین رفتاری رو ازم نداشتن. خودمم تعجب کردم چه برسه به اونا.

قبل اینکه چیزی بگن از کنارشون رد شدم و رفتم پایین

نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. وسایلم رو از تو اتاق پایین برداشتم و رفتم بالا.

نفس و آراد یه گوشه وایساده بودن و فقط نگام می کردن.

وسایلم رو بردم تو اتاق سارا و درو محکم بستم.

از شدت هیجان نفس نفس می زدم. ساکم رو هول دادم یه گوشه. شالمم در آوردم و باحرص انداختم رو تخت. موهام رو باز کردم و نشستم رو تخت. ترسم از اونجا ریخته بود.

به رادیویی که یه بار منو تا مرز سخته برد نگاه کردم و پوزخند زدم.

شروع کردم به جویدن پوست لبم. یکم که آرام شدم، هوفی کردم و بلند شدم. خواستم برم ساکمو بردارم دیدم سارا تکیه داده به در.

سفر بی پایان

هین بلندی کشیدم و همونجا وایسادم. وقتی دیدم ساراس گفتم: را اینجوری ظاهر می شی؟

\_مگه بهت نگفته بودم مواظب باش؟

دهنم باز موند. گفتم: عه لبت داره تکون می خوره.

هیچی نگفت.

توجهم به زخمای صورتش جلب شد. گفتم: چرا زخمت خوب نمی شن؟

\_جوابمو ندادی.

\_چی بگم؟ خودت که خبر داری چه خبره؟ مامانم بود.

\_مامانت نبود. آخه مادر تو اینجا چی کار می کنه؟

\_یه لحظه کنترلم رو از دست دادم. وقتی دیدمش از خود بیخود شدم.

\_اینا همش تلس. بیشتر مواظب باش.

\_کی تموم میشه این مسخره بازی.

دوباره نشستم رو تخت. یهو یادم افتاد اون تخت ساراس. سریع بلند شدم و گفتم: ببخشید نشستم رو تخت.

با حسرت نگاهم کرد و گفت: یه زمانی اینجا تنها مرحم تنهاییام بود.

\_می فهمم چی میگی.

\_بشین. راحت باش.

دوباره نشستم رو تخت. دقیق نگاهش کردم. دیگه دور چشمش گود و کبود نبود.

سفر بی پایان  
گفتم: حس می کنم یکم تغییر کردی.

\_واقعا؟ چه تغییری؟

\_یعنی خودتو ندیدی؟

لبخند تلخی زد و رفت جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد. اما هیچ تصویری ارزش روی آینه نیفتاد.

خیلی هم عجیب نبود. چون اون روح محسوب می شد!

#ساعت 25

#پارت\_88

\_بشین. راحت باش.

دوباره نشستم رو تخت. دقیق نگاهش کردم. دیگه دور چشمش گود و کبود نبود.

گفتم: حس می کنم یکم تغییر کردی.

\_واقعا؟ چه تغییری؟

\_یعنی خودتو ندیدی؟

لبخند تلخی زد و رفت جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد. اما هیچ تصویری ارزش روی آینه نیفتاد.

خیلی هم عجیب نبود. چون اون روح محسوب می شد!

گفتم: حواس نبود که تو...\_

\_روحم؟!

سفر بی پایان  
چیزی نگفتم.

چرخید سمتم. خیره شد بهم و گفت: خیلی تغییر کردم؟

\_ خیلی نمیشه گفت. اما چرا. تغییر کردی. زخم های روی صورتت و بدنت واسه چیه؟

\_ بر می گرده به زمانی که میخواستم خودکشی کنم. هرچی بهم می گفتن اطاعت می کردن. گفتن باید  
۲۵ تا خراش روی بدنت بندازی تا بتونی محمد رو ببینی.

\_ خیلی وحشتناکه. هنوز انگار زخمت تازن

چیزی نگفت. رفت سمت پنجره.

\_ قضیه ی ساعت ۲۵ چیه؟

\_ ساعت بیست و پنجی در کار نیست!

دلم هری ریخت: یعنی چی؟

\_ اونا وعده ی ساعت بیست و پنج رو می دن. چون هیچ وقت همچین زمانی نیاد.

\_ یعنی چی؟ نمی فهمم چی میگی.

\_ ولش کن. به وقتش می فهمی. می تونم یه چیز ازت بخوام؟

حرفاش ذهنم رو درگیر کرده بود. اما گفتم: آره حتما.. بگو.

\_ ازت می خوام بری پیش محمد!

جا خوردم. گفتم: خب برم چی بگم؟

\_ ازش بخواه بیاد سرخاکم.

\_ خب به چه بهونه ای؟ اصلا بگم کی هستم؟

\_ حقیقت رو بگو. خودش درست میشه.

سفر بی پایان

یکم فکر کردم. نمی دونستم چی کار کنم.

\_می دونم دو دلی. این فقط یه درخواست بود. نه اجبار.

یهو خیلی قاطع گفتم: می رم. می دونی کجا زندگی می کنه؟

\_آره. هروقت خواستی بری نشونیش رو بهت می دم.

\_با کی می تونم برم؟

\_خودت چی فکر می کنی؟

اولین نفری که ذهنم رو مشغول کرد هیراد بود.

\_انتخابت درسته. برو باهاش صحبت کن. قبول می کنه. الانم داره دنبال یه بهونه می گرده که بیاد بالا پیشت.

خندم گرفت. دلم قنچ رفت. گفتم: جدی؟

\_سه دقیقه صبر کنی بهت ثابت می شه.

منم از خدا خواسته منتظر نشستم. سارا هم تکیه به دیوار، کنار در ایستاده بود.

دقیقا سه دقیقه بعد در زدن.

چهره ای عبوس به خودم گرفتم و گفتم: بله؟

صدای هیراد اومد: می تونم پیام داخل؟

نمی دونستم خندم رو جمع کنم یا جوابش رو بدم.

به سارا نگاه کردم. لبخند پیروز مندانه ای رو لب داشت.

سفر بی پایان

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: بله. بفرمایید

خودمم از اون همه رسمی حرف زدن جا خوردم!

درو باز کرد. اخماش تو هم بود. خیلی عادی گفت: ساعت من اینجا نمونده؟

بی تفاوت به اطراف نگاه کردم و گفتم: من چیزی ندیدم. حالا اگه می خوای بیا بگرد.

با همون لحن جدی و سردش گفت: نه. اگه یه زمان پیداش کردی بهم بدش.

سارا: بهش بگو تا نرفته.

\_باشه باشه..

داشت می رفت بیرون. با شنیدن صدام برگشت و گفت: چیزی گفتی؟

سارا: بگو..

\_گفتم باشه دیگه.

هیراد: چی باشه؟

هی یادم می رفت هیرادم اونجاست و از حضور سارا خبر نداره.

گفتم: هیچی.

\_هیچی؟

\_میشه یه لحظه بیای داخل؟

تکون نخورد: بگو کار تو.

معلوم نبود دلش از کجا پر بود. منم حرصم گرفت و گفتم: هیچی. برو به سلامت.



به سارا نگاه کردم. دلم واسش سوخت. اما اون لحظه اینقدر عصبی شدم که نتونستم حرفی بزنم.

هیراد هم شونه ای بالا انداخت و رفت. درم بست.

سارا دلخور نگام کرد.

گفتم: ندیدی چه جوری جوابم رو داد؟

\_مقصرش خودتی

\_چی کار کردم مگه؟

\_فکر می کنه تو عمدا داشتی خودت رو پرت می کردی.

\_هه. اولاً که اینجور نبوده. دوماً. اصلاً به اون چه ربطی داره؟

\_به زودی ربطش رو می فهمی.

بعد هم قبل اینکه چیزی بگم باز غییش زد.

#ساعت 25

#پارت 89

پوفی کردم و با حرص کوبیدم تو سر خودم.

## سفر بی پایان

از دست بچها دلخور بودم. از دست همه! خودمم دقیق نمی دونستم دلیل ناراحتیم چیه. اما به یه مدت خلوت نیاز داشتم.

به هرحال باید می رفتم به هیراد قضیه رو می گفتم.

گذاشتم نیم ساعتی بگذره تا اوضاع یکم آروم شه. بعد پاشدم رفتم بیرون.

بوی عطرش خیلی نزدیک بود.

رسیدم جلوی در یکی از اتاقای بالا. اتاق مامان بابای سارا.

گوشه ی در باز بود. برام راحت نبود، چند بارم خواستم برگردم اما بالاخره در زدم.

این بار نوبت هیراد بود: بله؟

صدام رو صاف کردم و گفتم: میشه بیام داخل؟

صدای قدماش اومد. بعدم در کامل باز شد و قامت بلندش جلوم نمایان شد.

داشت با همون اخم جذاب و همیشگی نگام می کرد. اوضاع رو مناسب ندیدم. واسه همین رفتم سر اصل مطلب: سارا پیشم بود.

اخمش غلیظ تر شد.

پیشش بود؟!

آره. یه چیزی ازمون خواست.

بیا داخل.

رفت کنار. یکم مکث کردم و رفتم تو اتاق. درو نبست.

همونجا یه گوشه ایستادم. اونم تو فاصله ی چند قدمیم، دقیقا رو به روم دسته به سینه ایستاد.

وقت رو تلف نکردم. نمی خواستم خیلی هم باهاش تنها باشم. گفتم: ازمون خواست بریم دنبال محمد. می خواد بیاد سرخاکش. اینجوری آروم میشه.

هیراد:خودش اینا رو بت گفت دیگه؟

\_آره.

بقیه ی چیزایی که گفت هم به طور خلاصه تعریف کردم.

هیراد:اونوقت از کجا باید پیداش کنیم؟

\_گفت آدرسش رو می ده.

\_این سارا نمی خواد خودش رو بهمون نشون بده؟

\_بخوادم نمی تونه.

\_عه؟

شروع کرد به قدم زدن:باشه.منم تا وقتی نبینمش دنبال هیچ کس نمی رم.

\_چرا لج می کنی؟گفتم که نمی تونه.

اومد رو به روم ایستاد.یکم صداش رو برد بالا:تو چرا طرفش رو میگیری؟چیش به تو می ماسه؟

با عصبانیت توپیدم بهش:همه مثل هم نیستن.بعضیا هم واسه انسانیت یه کارایی می کنن.نه واسه اینکه چیزی بهشون بماسه.

عصبی شد:آفرین انسان! ولی کسی که انسانیت داره نمی ره دنبال خود کشی

داد زدم:کی گفته من می خواستم خودکشی کنم؟

\_پس لب اون بوم چه غلطی می کردی هان؟اگه چند ثانیه دیر تر می رسیدم الان.....

یه ذره دیگه میومد جلو ،بینی هامون مماس هم قرار می گرفت.

سفر بی پایان

چشمای به خون نشستش بین چشمام در نوسان بود.

نفسای تند و عصبیش به صورتم می خورد.

رگ گردنش زده بود بیرون.

یکم تو اون حالت موند و یهو رفت عقب. شروع کرد به طی کردن طول و عرض اتاق و دست کشیدن لای موهاش.

موهای خوش حالتش بهم ریخته بود.

از تو جیبش سیگارش رو در آورد و رفت کنار پنجره پشت به من ایستاد.

وقتش بود بگم: من واسه خودکشی نرفته بودم. مادرم رو دیدم که داشت پرت می شد. اصلا نفهمیدم چی شد...

هیچی نگفت. اصلا حالتش تغییری نکرد.

اروم گفتم: باید بهت می گفتم. حالا اگه نمی خواهی نیا. خودم می رم..

داختم از اتاق می رفتم بیرون که صداش رو شنیدم: برو لباساتو بپوش....

#ساعت 25

#پارت 90

داشتم از اتاق می رفتم بیرون که صداش رو شنیدم: برو لباساتو بپوش....

دور از چشمش لبخندی از روی رضایت زدم و رفتم سمت اتاق سارا.

تنها لباس تمیزی که واسم مونده بود رو برداشتم و پوشیدم. کارت بانکیم هم برداشتم که اگه قبول کرد از اونور برم چند دست لباس بگیرم.

همزمان با من، هیراد هم از اتاق خارج شد. نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: بریم.

دنبالش رفتم. حوصله ی توضیح دادن رو نداشتم. قبل اینکه برسیم پایین پله ها گفتم: یا خودت بهشون بگو کجا می ریم یا بگو می ریم خرید.

سر تکون داد.

آراد و نفس تو حیاط نشسته بودن. حرف هم نمی زدن. معلوم بود حالشون گرفتس.

صدای پامون رو که شنیدن، هردوشون برگشتن سمتمون. نگاهم افتاد به آتیشی که حالا خاموش شده بود، و گوجه های سوخته ای که قرار بود شاممون باشه.

هیراد: ما داریم می ریم خرید.

نفس: این موقع شب؟! جاده تاریکه.

آراد: راس میگه بذارین صبح برین.

راست می گفتن. اصلا یادم نبود که سارا آدرس هم رو بهمون نداد.

هیراد: تازه ساعت هفته. می ریم زود برمی گردیم.

گفتم: بذاریم صبح بریم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت. قشنگ معلوم بود داره تو دلش میگه اسکلم کردی؟

سفر بی پایان  
منم مثل خودش نگاش کردم.

سری تکون داد و گفت: پاشین بریم تو. سرده. اینا رو بذارین بمونه صبح جمع می کنیم.

آراد: گرسنمونه. چی بخوریم؟

نفس: بریم داخل من الان یه چیزی سر هم می کنم.

حوصله ی حرفاشون رو نداشتم. زودتر از همه سرم رو انداختم پایین و رفتم داخل. قبل از اینکه بیان برگشتم به اتاق سارا. همین که درو باز کردم دیدم سارا رو به روم تکیه زده به دیوار.

این بار غافلگیر نشدم. گفتم: چه جوری تونستی تو یه روز دو بار بیای؟

در ضمن آدرس هم ندادی.

شالم رو در آوردم و انداختم رو تخت.

دیدم هیچی نمی گه. همینجور که پالتو و مانتوم رو در میاوردم گفتم: چرا حرف نمی زنی؟ نکنه. دلخوری؟

بازم جواب نداد.

سرم رو چرخوندم دیدم یه موجود ترسناک، با چشای کاملاً سفید و دهن خونی و پوست سفید مثل گچ بغلم وایساده. موهم نداشتم. سرتا پا هم سیاه تنش بود.

تا بخوام عکس العمل نشون بدم دهن خونیش رو باز کرد و نعره کشید.

از شدت دادش پرت شدم زمین.

موهام پخش صورتم شد. وحشت زده کنارشون زدم دیدم صورتش دقیقاً رو به روی صورتمه.

جیغ بنفشی کشیدم و دستام رو گذاشتم رو چشمام.

اینقدر جیغ کشیدم تا در باز شد.

با اینکه مطمئن بودم رفته، اما جرئت نداشتم چشمام رو باز کنم.

هیراد گفت: بهار؟ چشاتو باز کن. نترس من اینجام.

با تردید دستام رو برداشتم.

جز هیراد کسی تو اتاق نبود.

اختیارم رو از دست دادم. بلند شدم و خودم رو انداختم تو بغلش و های های گریه کردم.

دستای مردونش دورم حلقه شد.

کم کم حس کردم داره موهام رو نوازش می کنه.

آغوشش آرومم کرد. دلم نمی خواست ازش جدا شم.

نمی دونم چقدر گذشت که گفت: بهتری؟

\_نه..خستم..

\_از چی؟

\_از زندگی. از این وضع.

\_تموم میشه.

فین فین کنان گفتم: کی؟

سفر بی پایان

— به وقتش.

دیدم زشته بیشتر از اون تو بغلش بمونم.

آروم ازش جدا شدم و اشکام رو پاک کردم.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: بچها کجان؟

— رفتن خرید.

نگاهش کردم و گفتم: خرید؟!

— آره. ما رو پیچوندن دوتایی رفتن ..

— چقدر خوشن.

چیزی نگفت.

تازه یاد لباسام افتادم. یه تاپ حلقه ای تنم بود. موهامم ریخته بود دورم.

از خجالت آب شدم. سرم رو انداختم پایین و گفتم: میشه بری بیرون؟

— چرا؟

فهمیده بود منظورم چیه. داشت اذیت می کرد.

— لباس تنم نیست.

— جدی؟ لباسات تنته که.

دیگه واقعا داشتم آب می شدم.

دستشو گذاشت ریز چونم و سرم رو بلند کرد. صورتم رو به روی صورتش بود.



سفر بی پایان

یهو خندید. دستشو برداشت و گفت: ببین چه سرخ شده. دیگه دیدمت. کار از کار گذشت. بیخیال. بگو  
ببینم چی دیدی؟

وقتی دیدم سرخ و سفید شدن فایده نداره، سعی کردم بی تفاوت باشم.

وقتی دوباره یاد اون موجود افتادم پشتم لرزید. با حرص گفتم: مگه این شمسو نگفت اون معجون  
کاری می‌کنه تنش هام از بین بره؟

\_قرار نبود کامل از بین بره. قرار بود کمتر شه.

هوفی کردم و گفتم: یه موجود با پوست و چشمای سفید و دهن خونی تو اتاق بود. اولش سارا کنار  
پنجره وایساده بود. اما بعدش دیدم اونه. مو هم نداشت.

\_معلومه سارا نبوده. یکی شبیه سارا بود.

\_من شب چه جوری اینجا بخوابم؟

\_می‌خوای من پیشت بخوابم؟

طلبکارانه نگاهش کردم. اونم انگار نه انگار، با پرویی تمام زل زده بود بهم.

وقتی دیدم کم نمیاره سرم رو خاروندم و بلند شدم.

#ساعت 25

#پارت 92

صدام زد: بهار؟

سفر بی پایان  
یه مدل قشنگی اسمم رو برد. گفتم: بله؟

انگار تردید داشت.

آخرم گفتم: هیچی.

بلند شد: من می رم رو پشت بوم.

فکر کنم می خواست بگه تو هم بیا. اما غرورش اجازه نداد.

خودم گفتم: تا ۱۲ نمی تونم بخوابم. باید معجون رو بخورم. اگه خلوتت بهم نمی خوره منم بیام.

چشماس برق زد: نه. بیا. منتظرتم.

وقتی رفت، مانتوم رو تنم کردم. شالمم دور سرم بستم و گره زدم .

رفتم بالا.

چشمم که به لبه ی بوم خورد، یاد اون صحنه و مادرم افتادم.

دلم خیلی خیلی واسش تنگ شده بود. تحمل دوریشون واقعا سخت شده بود. روز به روز کلافه تر و دلتنگ تر می شدم

\_پس چرا نمیای؟

لبه ی بوم نشسته بود. آهی کشیدم و جلو رفتم.

کمکم کرد کنارش بشینم.

هیراد: مواظب باش. ارتفاع زیاده.

\_حواسم هست.

\_هوس نکنی دوباره خودت رو پرت کنی.

سفر بی پایان

—وای.

—باشه نزن.

چند دقیقه ای هیچ کدوممون حرف نزدیم. سکوت بینمون داشت اذیتم می کرد. گفتم: دلت واسه خانوادات تنگ نشده؟

—چرا. خیلی.

—این همه مدت کارت عقب نیفتاده؟

—من مدیر شرکت خدمات مسافرتی ام. در نبودمم امور شرکت می گذره.

—واقعا مدیری؟ آراد چی؟

—آراد داره پزشکی می خونه.

—آخی. می خواد دکتر شه؟ حالا دکتر چی؟

—متخصص قلب و عروق.

—بهشم میاد.

—آره. دو سال دیگه می تونه مطب بزنه.

—هنوزم بهش فکر می کنی؟

—به کی؟

حتی نفهمید منظورم کیه. نمی دونم چرا اما حس خوبی پیدا کردم.

—همون دختری که دوشش داشتی.

—اها.. نه اصلا.

سوال کم آوردم. این بار خودش گفت: تو کسی تو زندگیت نیس؟

هوس کردم یکم اذیتش کنم: نگفته بودم؟

\_یادم نمیاد.

\_خب... یکی هست که. حس می کنم بهش بی میل نیستم.

اخماش رفت تو هم: کی؟

\_عیب داره اگه نگم؟

سعی داشت بی تفاوت باشه. نگاهش رو به آسمون دوخت و گفت: نه. زندگی تو به من ربطی نداره.

\_آشناس. یکم بداخلاقه.. اما خوشم میاد از رفتاراش.

\_به سلامتی. امیدوارم لیاقتتو داشت باشه.

معلوم بود از ته دل نمی گه. شایدم من اینجوری حس می کردم.

خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم.

\_هوا چه خوبه امشب.

\_آره.

لحنش خشک بود. گفتم: چیزی شده؟

\_نه.

شونه ای بالا انداختم. خمیازه ای طولانی کشیدم.

سفر بی پایان

نگام کرد و گفت: اگه اونى كه خاطرتو مى خواد ناراحت نمیشه، مى تونی سرتو بذاری رو شونم.

كم مونده بود با قهقهه خودم رو لو بدم. گفتم: من كه نگفتم اونم منو دوست داره. من خودمو گفتم.

\_یعنى دوست نداره؟

\_نمى دونم. مطمئن نیستم.

\_خب پس فكر كنم مى تونى تا اون موقع سرتو رو شونم بذاری.

خندیدم و سرم رو گذاشتم رو شونش.

\_ماه امشب كامله.

سرم رو بلند كردم. راست مى گفت. ماه كامل بود.

\_خیلى خوشگله

#ساعت 25

#پارت 93

هیراد: چى؟

\_ماه رو میگم.

\_آها. آره.

نگاهی بهش انداختم. فقط يه پيراهن نازك تنش بود. گفتم: تو واقعا سردت نمى شه؟

\_نه.

چیزی نگفت..همونجور که سرم رو شونش بود،کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.....

حس کردم بین زمین و آسمون معلقم.اما اینقدر خسته بودم که حال نداشتم چشمام رو باز کنم.

یکم بعد،رو یه جای نرم قرار گرفتم.

داشتم باز خواب می رفتم که حس کردم پیشونیم سوخت.\*"

و بعد هم صداش گوشم رو نوازش کرد: ای کاش حسم غلط باشه.ای کاش قفل دلم به روت باز نشه.

وقتی قدم هاش دور شد چشمام رو باز کردم و رو تخت نشستم..تو همون اتاقی که هیراد می خوابید بودم.

حس کردم از تمام بدنم داره حرارت می زنه.مثل یه کوره ی داغ شده بودم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شد.

حرفاش بدجور دلم رو آشوب کرد.نمی دونستم حسی که درونم به غلیان افتاده از خوشحالیه یا

ترس.یعنی جدی جدی هیراد دوستم داشت؟من چی؟ بهش حسی داشتم ؟

یه ربعی تو همون حالت نشستم.وقتی دیدم به جایی نمی رسم،موهام رو که دورم ریخته بچد بافتم و دوباره رو تخت ولو شدم.اما این بار راحت خواب نرفتم.....

صبح با صدای آواز چند تا پرنده چشمام رو باز کردم.اتاق برام ناآشنا بود.یکم که فکر کردم اتفاقای دیشب یادم اومد.

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

نشستم رو تخت.یهو یادم اومد دیشب معجون رو نخوردم.

محکم زدم تو پیشونیم و بلند شدم.شالم رو از رو صندلی برداشتم .مانتوم رو هم پوشیدم اما دکمه هاش رو نبستم.

خونه خیلی ساکت بود. رفتم تو اتاق سارا.

رفتم جلوی آینه که معجون رو از روی میز بردارم اما نبود.

یادمه گذاشتمش همونجا.

هرچی این طرف و اون طرف رو گشتم چیزی پیدا نکردم.

نوچی کردم و رفتم بیرون.

آراد رو کاناپه خواب بود. هیراد هم نبود.

نفس هم تو اتاق پایین خوابیده بود. به خوش خوابیشون حسودیم شد.

دیدم از تو آشپزخونه داره سر و صدا میاد. رفتم دیدم هیراد رو به روی گاز وایساده و داره یه چیزی می پزه.

از بوی گوجه ای که تو خونه پیچیده بود می شد فهمید مشغول املت درست کردنه.

متوجه حضورم نشد. صدام رو صاف کردم و گفتم: صبح بخیر.

انگار غافلگیر شد. چون یهو چرخید سمتم و باعث شد دستش بگیره به ماهیتابه و بسوزه.

سریع رفتم جلو. هم خندم گرفت هم دلم سوخت.

با صدایی که رگه هایی از خنده توش پیدا بود گفتم: چی کار کردی؟ مواظب باش.

دستش رو گرفتم و نگاه کردم. پایین انگشت شستش قرمز شده بود.

سری تکون دادم و گفتم: برو دستتو بگیر زیر شیر تا تاول نزده.

نگاهم به سوختگی دستش بود. وقتی دیدم جواب نمی ده سرم رو بلند کردم دیدم یه جور عجیبی داره نگام می کنه.

موهای تنم سیخ شد. نگاهش با همیشه فرق داشت.

## سفر بی پایان

داشتم زیر چشمای نافذش ذوب می شدم. برای اینکه از اون وضعیت فرار کنم سرم رو انداختم پایین و خودم رو با گوجه ها سرگرم کردم. بهش گفتم: برو بشور دیگه دستتو.

متوجه لبخندش شدم اما به روی خودم نیاوردم. وقتی رفت برگشتم نگاهش کردم. تا حالا دقیق به قد بلند و هیکل ورزیدش توجه نکرده بودم. نمونه ی کامل یه مرد بود.

تا برگشت سمتم سریع نگاهم رو ازش گرفتم و شروع کردم به هم زدن گوجه ها. ایمنقدر سریع این اتفاق افتاد که دست منم خورد به تابه و سوخت.

صدای آخ و اوخم کل آشپزخونه رو برداشت. حالا نوبت هیراد بود که بخنده.

با حرص گفتم: اه.. ببین همش تقصیر توئه ها

\_ببخشید؟ تو دست و پا چلفتی ای تقصیر منه؟؟

ایشی کردم و رفتم سمت شیر. خودش رو یکم کشید کنار.

زل زده بود بهم. نگاهش کلافم کرد.

تا خواستم برگردم و چیزی بگم خم شد و خودش دستم رو گرفت زیر شیر.

لال شدم کلا. سوزش دستم یادم رفت.

نفهمیدم چقدر گذشت. به خودم که اومدم دیدم رو صندلی آشپزخونه نشستم و داره دستم رو پانسمان می کنه.

تو دلم. تشری به خودم زدم. بعدم گفتم: مرسی. حالا تو بشین من دستتو ببندم.

هیراد به دستش اشاره کرد و گفت: اینو ببندی؟ سوسول بازی میشه که



سفر بی پایان

\_بیخشید. الان داری منو مسخره می کنی؟

\_آخه من رو با این هیکلم با خودت مقایسه می کنی؟

\_ولش کن اصلا. الان باز گوجه ها می سوزه.

\_آخ آخ گوجه ها.

خندم گرفت. مثل این خانومای خونه دار شده بود.

#ساعت 25

#پارت\_94

رفت تابه رو برداشت و گذاشت روی یه شعله ی کوچیکتر. بعد هم تخم مرغایی که از قبل آماده کرده بود رو شکوند و مشغول هم زدن شد.

یه بویی راه انداخته بود که آدم از خود بیخود می شد.

هیراد: برو صداشون کن. بگو اگه نیان واسشون نگه نمی داریم.

\_باشه.

رفتم سراغ بچه ها. اول رفتم پیش آراد. جوری خواب رفته بود که فکر کنم توپم در می کردن نمی فهمید. اگه اتفاقی بیفته تا اینا بخوان بجنبن فاتحمون خوندس.

چند بار صداش زدم اما فایده ای نداشت.

رفتم تو آشپزخونه و پارچو آب کردم. هیراد حرکاتم رو زیر نظر داشت.

داشتم می رفتم بیرون که گفت: باز چه فکر پلیدی تو سرته؟

خندیدم و گفتم: هیس. صبر کن.

## سفر بی پایان

قبل اینکه بیدار شه رفتم بالا سرش وایسام. دهنش باز مونده بود. خواستم بریزم تو دهنش دیدم گناه داره خفه می شه.

پارچو آوردم بالا. همینکه خواستم خمش کنم یکی پشت سرم گفت: پخ.

جیغ بنفشی کشیدم. سریع برگشتم و چشم بسته پارچو خالی کردم روش.

صدای هراسون آراد از پشتم اومد: بسم الله الرحمن الرحیم....

دیدم هیچ صدایی نمیداد. یواش لای یه چشمو باز کردم دیدم هیراد سرتاپا خیس، با چشمای بسته و دست به کمر جلوم وایساده.

از حالتاش معلوم بود اگه منفجر شه تیکه بزرگم گوشمه.

با سرعت باد از بغلش در رفتم. اونم افتاد دنبالم.

هیراد: دعا کن دستم بهت نرسه. دختره ی خیره سر.

منم می خندیدم و پارچ به دست دور خونه می چرخیدم.

دیدم داره بهم نزدیک می شه جیغ کشیدم و از پله ها رفتم بالا. پریدم توی اولین اتاق. تا خواستم درو ببندم پاشو گذاشت لای در.

با تمام توانم درو هل دادم اما فایده نداشت.

هیراد: برو کنار.

\_نمی رم.

درو هول داد. بازم جیغ کشیدم و بیشتر به در فشار وارد کردم.

هیراد: گفتم برو کنار.

جفتمون نفس نفس می زدیم.

\_نمی رم.

سفر بی پایان

— بهار برو کنار وگرنه به زور میام تو.

— چه بی جنبه ای. این تلافی اون باری بود که نتونستم پارچو خالی کنم روت.

— عه؟ اگه بحث تلافیه که منم بلدم. گفتم برو کنار.

— کوتاه بیا دیگه. غلط کردم اصلاً. املت سرد شدا.

— شد که شد. کل هیکل منم به گند کشیده شد.

— آبه دیگه. خشک میشه.

— آبه دیگه؟! بیا منم تو رو خیس کنم پس. آبه دیگه.

— ای بابا گفتم که ببخشید.

— درو باز کن رو در رو بگو ببخشید تا ببخشم.

— نه.

— می ترسی؟

— نه!

— پس باز کن.

یهو دیدم سارا جلوم وایساده و یه طرفشو تکیه داده به دیوار و دست به سینه داره نگام می کنه.

با ذوق گفتم: عه سلام سارا.

— هیراد: سارا؟!

سارا خندید.

از فرصت استفاده کردم و طلبکارانه گفتم: آره سارا. اذیتم کنی می گم بخورت.

سفر بی پایان

\_بگو بیاد بخوره بینم.

هین بلندی کردم و گفتم:بی تربیت.

هیراد:چیه خودت داری میگی.

\_هیراد برو.سارا اومده می خوام باهاش خلوت کنم.

هیراد:واقعا داری می بینیش یا مسخره می کنی؟

\_وا چه مسخره ای.

هوفی کرد و گفت:حیف گشتمه وگرنه ولت نمی کردم.هروقت خلوتت با سارا خانوم تموم شد بیا.

\_داره می شنوه ها.

\_خب بشنوه .چی گفتم مگه.

بالاخره کوتاه اومد و رفت.

♫NRGS:

#ساعت25

#پارت\_95

سارا:عشق رو تو چشاتون می بینم.

حق به جانب گفتم:چرا هی می خوای ما رو به هم بچسبونی؟

مثل همیشه لبخند زد و هیچی نگفت.تازه فهمیدم چقدر خوشگل تر شده.کبودی های دور چشمش خوب شده بود.جای زخماشم بهتر بود.

سفر بی پایان  
\_چقدر خوشگل شدی.

\_واقعا؟

\_آره. تغییر کردی باز.

\_عجیبه.

\_خیلی. آدرس رو هم که ندادی.

تو ماشینه.

\_جدی؟

\_آره.

\_سارا؟

منتظر نگام کرد.

\_یعنی وقتی همه ی این ماجرا ها تموم شه دیگه نمی تونم ببینمت؟

\_منم مثل تو. از هیچی خبر ندارم.

\_حس می کنم نترس شدم.

\_خوبه که.

\_نمی دونم. بهش عادت ندارم.

\_بهار؟

\_بله؟

\_مواظب خودت باش.

\_چرا یهو اینو گفتی؟

سفر بی پایان  
\_نپرس. فقط مواظب باش.

\_داری نگرانم می کنی.

\_نگران نباش. تو شجاع تر از این حرفایی.

\_ولی..

تا خواستم چیزی بگم رفت و منو بین انبوهی از سوال بی جواب تنها گذاشت.....

بعد از صبحونه ،راهی خونه ی محمد شدیم.دستپختش حرف نداشت.فکرشو نمی کردم اینقدر خوب آشپزی کنه.

همونجور که سارا گفت،آدرس تو ماشین بود.هیراد که آدرسو خوند گفت براش آشناس.

نفس مثل همیشه کلی تاکید کرد مراقب باشیم.مثل مامانای مهربون شده بود.

باز یاد مامانم افتادم.تصمیم گرفتم باز بهش زنگ بزنم.

یکم که از ویلا دور شدیم هیراد گفت:خلوت با سارا جون خوش گذشت؟

\_این بار نه.خیلی گنگ حرف می زد.

\_چرا؟

\_می گفت مراقب خودم باشم و از این جور حرفا.

نگام کرد.

\_مراقب باشی؟

\_آره.جلوتو نگاه کن خطرناکه.

نگاهشو ازم گرفت. انگار ذهنش مشغول شده بود. چون دیگه حرفی نزد.

خیلی طول نکشید تا آدرس رو پیدا کردیم

یه در قهوه ای رنگ و قدیمی بود. دیوارا آجری بود و تقریباً داشت می ریخت. واسم عجیب بود که محمد همچین جایی زندگی می کرد.

به هم نگاه کردیم. رفتم جلو و در زدم.

از تو خونه صدای جیغ و خنده ی بچه میومد. از یکی دوتا هم بیشتر بودن.

چند دقیقه بعد یه خانوم اومد جلوی در. چادر گل گلش رو گرفته بود جلوی صورتش و فقط چشماش معلوم بود.

با خوش رویی گفتم: سلام خانوم. ببخشید مزاحم شدیم.

\_سلام. بفرمایید.

\_اینجا منزل آقای باصریه؟

\_باصری؟

\_بله. محمد باصری.

\_نه. ایشان خیلی ساله که از اینجا رفتن.

هیراد: رفتن؟! اولی آدرس اینجا رو به ما دادن.

\_من از در و همسایه شنیده بودم که اینجا برای آقای به نام باصری بوده. اما تقریباً بیست بیست و پنج سال پیش اینجا زندگی می کردن.

دهنم باز مونده بود. نمی دونستم چی بگم. یعنی چی؟!

هیراد: باشه ممنون. ببخشید مزاحم شدیم. بریم بهار.

قبل اینکه بره داخل گفتم: ببخشید شما آدرسی نشونی ای چیزی ازتون ندارین؟

\_من نه والا. اما از همسایه ها پرس و جو کنین شاید داشته باشن.

\_باشه.. ممنون. روز خوش.

\_خواهش می کنم. بفرمایید داخل.

\_نه ممنون. خدانگهدار.

#ساعت 25

#پارت\_96

سر در گم وسط کوچه ایستاده بودیم. نگاهم روی در های رنگارنگ خونه می چرخید.

هیراد: فکر کنم سارا اسکلمون کرده.

\_یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد. مریضه مگه؟

\_بالاخره اونم یه زمانی از ما بوده دیگه.

\_بیا بریم پرس و جو کنیم.

\_یعنی واقعا می خوای زنگ تک تک این خونه ها رو بزنی؟

\_حد اقل این محل رو بگردیم. اینجا شهر کوچیکیه. همه از هم خبر دار.

\_تو که مرغت یه پا داره. باشه بریم.

لبخندی از روی رضایت زدم.

با هیراد شروع کردیم به پرس و جو از خونه ها.



سفر بی پایان

فکر کنم نزدیک بیست تا خونه رو گشتیم اما هیچ کس خبری ازش نداشت.

دیگه داشتم واقعا ناامید می شدم که چشمم به یه خونه ی کاهگلی، ته یه کوچه بن بست افتاد.

سریع گفتم: هیراد وایسا.

هیراد: چی شده؟

به اون خونه اشاره کردم و گفتم: این خونه ظاهرا از همشون قدیمی تره. بیا بریم از اهل اونجا هم بپرسیم.

هیراد: ول کن باز ضایع می شیم. امروز به اندازه ی کل عمر از مردم عذر خواهی کردم.

\_آخریشه. بیا دیگه.

هوفی کرد و دنبالم اومد.

زنگ هم نداشت. دو سه بار در زدم. اما کسی جواب نداد.

هیراد: دیدی؟ بیا بریم.

حس کردم صدای عصا میاد.

گفتم: یه لحظه وایسا. انگار یکی داره میاد.

حدود یه دقیقه وایسادیم تا در باز شد و یه پیرمرد فرتوت و خمیده اومد جلوی در.

گفتم: سلام پدر جان. ببخشید مزاحم شدیم.

با صدایی لرزون و گرفته گفت: سلام دخترم. بفرمایید. با کی کار دارین؟

هیراد: شما شخصی به اسم محمد می شناسین؟ محمد باصری.

رفت تو فکر. دستی به ریش های بلندش کشید. عصا رو تو دستاش جا به جا کرد. آهی کشید و

گفت: بله. می شناسم.

سفر بی پایان

از خوشحالی نزدیک بود پیرم بغلش. با ذوق گفتم: جدا؟ می دونین الان کجان؟

هیراد با تعجب نگام می کرد. یکم خودم رو جمع و جور کردم.

\_محمد پسر یکی از بهترین دوستانم بود.

\_بود؟ یعنی الان نیست؟

\_نه. راستش را بخواین نمی دانم.

هیراد: آدرسی، نشونی ای، شماره ای چیزی ازشون ندارین؟

\_شماره نه. اما یه نشونی دارم. نمی دانم هنوزم آنجاست یا نه.

شما چه کارش دارین؟

گفتم: خب.. ما از طرف یکی یه پیغامی واسشون داریم.

\_آها.

هیراد: ممکنه آدرسش رو بهمون بدین؟

\_بله. چند لحظه صبر کنین برم بیارم. بفرمایین داخل.

هیراد: نه مرسی حاجی. عجله داریم.

سری تکنون داد و رفت داخل.

هیراد به دیوار تکیه داد و گفت: فکر کنم دو ساعتی باید وایسیم تا برگرده.

\_خب سنش بالاس. طبیعیه.

سر تکنون داد. از تو جیش سیگارشو در آورد. گفتم: نکش.

\_چرا؟

سفر بی پایان

\_واسه ریه هات خوب نیست.

\_مهمه برات؟

\_توصیه بهداشتی بود. حالا هرکار می خوای بکن.

پوزخند زد و سیگارو گذاشت گوشه ی لبش.

تا سیگارش تموم شد پیرمرد هم با یه برگه اومد. معلوم بود موقع نوشتن دستاش خیلی می لرزید.

کلی ازش تشکر کردیم. موقع رفتن گفت: اگه دیدینش. سلام من رو بهش برسانید و بگین عمو حسین گفت یادت باشه.

\_چشم حتما. روزتون بخیر.

سریع برگشتیم و سوار ماشین شدیم. ساعت نزدیک دو بود.

آدرس رو دادم دست هیراد. یکم نگاش کرد و گفت: فکر کنم از اینجا دور باشه.

\_خب بذار از یکی بپرسیم.

\_نمی خواد. با جی پی اس پیدااش می کنیم.

#ساعت 25

#پارت\_97

یک ساعتی تو راه بودیم. یهو یاد مامانم افتادم. تصمیم گرفتم اول به بابام زنگ بزنم بعد اون.

گوشیم رو از تو کیفم در آوردم. به هیراد گفتم: میشه یکم ضبطو کم کنی؟

سفر بی پایان

\_آره.

ضبطو کم کرد. شماره بابام رو گرفتم. تا جواب بده صد بار مردم و زنده شدم.

\_الو؟

بغضم رو قورت دادم: الو سلام باباجون.

\_سلام.

عجیب بود. خیلی سرد حرف می زد. سرمای کلمات، کل تنم رو به رعشه انداخت.

\_خوبین؟

\_مرسی.

\_بابا چیزی شده؟

\_نه چی می خواستی بشه.

هیچ وقت تا حالا اینجوری باهام حرف نزده بود. واقعا داشتم عذاب می کشیدم. بغضم شکست و حق حق کنان گفتم: بابا هرچی می خوای بگو. داد بزن. فوش بده. فقط اینجوری نکن. بخدا داغون می شم.

\_تا حالا شده من سرت داد بکشم یا بد و بیراه بگم بهت؟

\_نشده. اما اینجوری هم نبود. اگه تو سرمم بزنی هیچی نمی گم. فقط کم محلی نکن. تو که نمی دونی چی شده.

\_بهار من هیچ وقت چیزی رو از پدرش پنهون نمی کرد. بهار من عادت نداشت بره سفر و بدقولی کنه. عادت نداشت خانوادش رو بی خبر بذاره. تو بهار من نیستی.

با جمله ی آخرش داغون شدم.

\_بابا خواهش می کنم. بخدا خبر نداری اینجا چه اتفاقاتی داره میفت. روزی هزار بار از خدا می خوام بمیرم.

سفر بی پایان

—واسه همین می گم بهار من نیستی. چون هر اتفاقی که میفتاد، قبل از همه به پدرت می گفتم.

—ترسیدم بابا.

—از چی؟

—از اینکه دلت بشکند.

—الانم شکسته.

—نگو بابا.

اه کشید. گفت: مثل یه دختر خوب بگو ببینم اونجا چه خبره و دقیقاً کجایی.

قید همه چی رو زدم و ماجرا رو واسش تعریف کردم. اونم تا وقتی که حرفام تموم شه هیچی نگفت.

وقتی حرفام تموم شد، با همون آرامش همیشگیش گفت: الان کجایی؟

—داریم می ریم دنبال همون محمدی که گفتم.

—کسی هم باهاته؟

—بله هیراد.

—گوشی رو بده بهش.

—یه لحظه گوشی.

به هیراد گفتم: بابام می خواد باهات حرف بزنه.

سریع یه گوشه نگه داشت و گوشی رو ازم گرفت

—الو سلام جناب.....خیلی ممنون بله.....سلامت باشین ممنون.....

## سفر بی پایان

یه نگاه بهم کرد. از تو داشبورد یه دستمال بهم داد و از ماشین پیاده شد. دیگه نفهمیدم با هم چی گفتن. اما مکالمشون خیلی طولانی شد.

گوشی رو که قطع کرد، نشست و گفت: خیالت راحت. مشکل حل شد.

چه مشکلی؟

دیگه نگران خانوادت نباش. پدر فهمیده ای داری. درکمون کرد. گفت تلاششو می کنه نجاتمون بده.

با صدایی گرفته گفتم: وای یعنی می خواد بیاد؟

تو که گفتی نمی تونه بیاد. منم گفتم. گفتن خودشون می دونن چی کار کنن.

امیدوارم بلایی سرشون نیاد.

نگران نباش.

دلخور که صحبت نکرد؟

نه.

دلم یکم آروم گرفت. باید از اول همه چی رو بهش می گفتم. پدرم واقعا فهمیده و با تجربه بود. خودم اشتباه کردم که بهش چیزی نگفتم.....

هیراد جلوی یه ویلای خیلی شیک و دراندشت نگه داشت. با دیدن خونه دهنم باز موند.

یه ویلا با نمای سفید و طلایی، وسط باغ!

هیراد: یعنی اینجا است؟

بعید می دونم.

با هم از ماشین پیاده شدیم.

سفر بی پایان

نه به اون خونه ی کلنگی و داغون. نه به اینجا.

این بار هیراد رفت جلو. آیفون رو زد.

دو سه دقیقه صبر کردیم اما کسی جواب نداد.

دوباره زنگ زد. بازم کسی جواب نداد.

تا خواست برای بار سوم زنگ بزنه ، صدای یه خانوم میان سال تو آیفون پیچید: کیه؟

\_سلام خانوم. منزل آقای باصری؟

\_امرتون؟

\_یه پیغام واسشون داریم.

\_آقا خونه نیستن. شما پیغامتون رو بدین من بهشون می گم.

\_نمی شه. شخصیه.

\_پس باید صبر کنین تا برگردن.

\_کی میان؟

\_رفتن تهران. دو سه روز دیگه قارار حرکت کنن.

گفتم: ای به خشکی شانس.

هیراد: باشه. پس ما می ریم همون موقع بر می گردیم.

\_هرچور مایلین. روز بخیر.

رفتیم سمت ماشین. گفتم: باز خوبه پیداش کردیم

ولی عجب خونه ای داره.

NRGS: ♪

#ساعت 25

#پارت 98

بعد از دو سه ساعت چرخیدن، با کلی لباس و وسیله و خوراکی تصمیم گرفتیم برگردیم. داشتم عز  
گرسنگی پس میفتم. به پیشنهاد هیراد کباب گرفتیم.

تو راه برگشت، هیراد هم به چند نفر تلفن زد.

تو فکر بابا و مامانم بودم. کلی صلوات و آیه الکرسی نذر کردم که بابام نیاد. اگر میاد اتفاقی واسش  
نیفته.

به باغ که نزدیک شدیم، از دور نفس و آرادو دیدم که دارن دنبال هم می دون. نفس هی جیغ می  
کشید. هیراد هم می خندید.

هیراد با دیدنشون گفت: به به. ببین با کیا اومدیم ۱۳ به در.

خندیدم و گفتم: باز خوبه الکی خوشن. مثل ما نیستن.

نزدیک تر که شدیم، دیدم آراد داره با شلنگ آب دنبال نفس می دوه. خودشم سرتاپاش خیس  
بود. حدس زدم باز نفس شوخیش گل کرده باشه.

روسریش هم از سرش افتاده بود.

با دیدن ما، دست از دنبال بازی برداشتن و اومدن جلو.



هنوز اثرات خنده رو صورتشون پیدا بود.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:خوش می گذره حسابی.مگه نه؟

آراد:بهار تو که این دوست خل و چلت رو می شناسی.آروم یه جا نمی شینه.هی بهش گفتم نکن.نکن.

نفس :به من میگی خل و چل؟وایسا نشونت می دم.

تا خواست بره سمتش آراد بلز شلنگو برداشت و گرفت سمتش.

نفس هم جیغ جیغ کنان رفت عقب.

خندیدم و گفتم:حقته نفس.تا تو باشی آروم بشینی.

نفس موهایش رو از صورتش کنار زد و گفت:ببینم تو با منی یا اون؟

\_من طرفدار حقم

آراد:آفرین.تو زن زندگی می شی.

نفس یه چشم غره ی توپ بهش رفت.

هیراد:کم حرف بزنین.بیاین کمک کنین این وسایلو ببریم داخل.

آراد:ماشالله چقدر هم خرید کردین.فکر کنک کل بازارو جمع کردین آوردیم.

نفس:عه منم باید برم خرید.

گفتم:بهار یه چیزایی واست گرفتم اما بازم خودت باید بری چیزایی که نیاز داری رو بگیری.

نفس:دستت درد نکنه.

\_از هیراد تشکر کن.

هیراد نداشت من حساب کنم. هرچی هم اصرار کردم قبول نکرد. گفت پولام رو نگه دارم، ممکنه جای واجب تر بهش نیاز پیدا کنیم.

نفس از هیراد تشکر کرد. اون گفت کاری نکرده.

بچه ها هم مثل ما گرسنشون بود. سریع وسایلو بردیم داخل و دور هم نشستیم و ناهار، و شایدم شام رو خوردیم!...

.....

تو اون سه روز هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. حتی سارا هم نیومد پیشم. واسم عجیب بود که چرا هیچ خبری از هیچی نیست.

روزا واقعا تکراری و خسته کننده بودن. هیراد هم رفتارش سرد شده بود. البته بود، اما حس می کردم بدتر شده.

دیگه دلم داشت اونجا می پوسید.

روز بعد از اینکه رفتیم سراغ محمد، با نفس رفتیم حموم عمومی. حس می کردم واقعا چند کیلویی وزن کم کردم. حالم دیگه داشت از خودم بهم می خورد. آراد رو هیراد مشکلی نداشتن و همونجا رفتن حموم.

هنوز ۱۴ روز از ۲۵ روز مونده بود. نمی دونستم تو اون دو هفته باید چی کار می کردیم.

قرار بود فردای اون روز بازم بریم دنبال محمد. اون روز نفس و آراد به بهونه ی تلفن زدن با هم رفتن بیرون. هیراد هم بی حوصله و کسل بود. گفت می ره یه دوش بگیره. منم تک و تنها رو مبل نشستم و تو گالری گوشیم می چرخیدم. روی عکس نیلوفر مکث کردم. دلم واسش یه ذره شده بود. اصلا معلوم نبود کجاست. چی کار می کنه. خانوادش هم حتما الان دل تو دلشون نبود. به نفس سپرده بودم که با مادر نیلوفر تماس بگیره. دعا دعا می کردم یادش نره..

## سفر بی پایان

اهی کشیدم و زدم عکسای بعدی. رسیدم به عکسای سه تاییمون که وقتی اومدیم اینجا گرفتیم. کی فکرشو می کرد قراره اینجوری شه؟ مثلاً قرار بود بعز سه چهار روز بریم ویلای نفس اینا، از اونورم بریم تهران.

بابام همون روزی که بهش زنگ زدم اس اس داد و سفارش کرد خیلی مراقب خودم باشم.. گفت دنبال کارای دانشگاهم می ره و خودش درستش می کنه. خیلی ازش ممنون بودم.

همینجور داشتم عکسا رو نگاه می کردم که باز تلفن خونه زنگ خورد.

قلبم هری ریخت. آخه سیم تلفن رو کشیده بودیم.

بلند شدم رفتم سمتش. همچنان داشت زنگ می خورد.

گوشی رو با تردید برداشتم. همینکه گرفتم کنار گوشم، از اون طرف صدای جیغ گوش خراشی اومد.

بی اختیار پرتش کردم و رفتم عقب.

#ساعت 25

#پارت\_99

با ترس به گوشی نگاه کردم. از توش صدای خنده های شیطانی ای میومد.

تا خواستم یه حرکتی بکنم، دیدم داره از توی سوراخ های تلفن یه چیزی شبیه خون می زنه بیرون.

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم. هرکار کردم چیزی بگم یا داد بکشم نشد.

کم کم کل اون قسمت رو خون برداشت. هنوز هم صدای خفه ی خنده و جیغ به گوش می خورد.

چراغ ها یهو خاموش شد. تا خواستم جیغ بکشم برق اومد و دیگه اثری از خون رو زمین نبود. تلفن هم سر جاش بود.

سفر بی پایان  
از ترس نفس نفس می زدم.

دوباره برق خاموش و بعدم روشن شد. انگار اتصالی کرده بود. چون هی خاموش و روشن می شد.

با صدایی که از ته چاه میومد هیراد رو صدا زدم.

همون موقع چراغا کلا خاموش شد. با اینکه روز بود اما خیلی تاریک بود. یهو برق اومد و یه موجود سیاه، با چشمای درشت قرمز و دندونای دراکولایی، با قد خیلی بلندکنار تلفن ظاهر شد. آروم آروم رفتم عقب. نفسم بالا نمیومد. دنبال یه چیزی می گشتم تا باهاش بتونم از خودم دفاع کنم. چشمم خورد به گلدون. سریع خم شدم و برش داشتم. تا چرخیدم سمتش، دیدم دقیقا رو به روم با فاصله ی خیلی کم وایساده.

جیغ بلندی کشیدم و گلدون رو پرت کردم سمتش، اما نه صدای شکستن اومد، نه برخورد گلدون با اون.

چشمم رو باز کردم دیدم گلدون رو میزه.

بدنم جوری می لرزید که هیچ جوره نمی تونستم کنترلش کنم.

حس کردم یکی تو آشپزخونس.

آروم آروم رفتم جلو. هر لحظه امکان داشت بخورم زمین.

هی تو دلم می گفتم: آروم باش بهار. هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. آروم باش.

رسیدم جلوی در آشپزخونه. نیلوفر اونجا بود. دقیقا بغل یخچال وایساده بود.

زمزمه کردم: نی.... نیلوفر....

لبخند زد: سلام بهار. خوبی؟

نمی تونستم جوابشو بدم. زبونم تو دهنم نمی چرخید.

چرا حرف نمی زنی؟ نکنه فکر می کنی من نیلوفر نیستم؟

حس می کردم اونم یکی از هموناس و داره اذیتم می کنه.

چرا اینجوری فکر می کنی؟ من نیلوفر می خوام بهت ثابت کنم که واقعیم؟

یه چاقو از زیر لباسش در آورد. خیلی هم دراز بود.

گرفت سمت شقیقش و گفت: نشونت بدم؟

مات و مبهوت فقط نگاش می کردم.

یهو چاقو رو فرو کرد تو سرش و در آورد.

جیغ بلندی کشیدم و چشمام رو بستم. طاقت نیاوردم و صدای گریم بلند شد.

چرا می ترسی؟ دیدی من نیلوفر؟ نگام کن.

با تردید چشمام رو باز کردم. از سرش داشت خون میومد.

تو... تو....

آره منم.. ببین.

این بار چاقو رو فرو کرد تو چشم راستش و در آورد.

صحنه ی واقعا وحشتناکی بود.

دستم رو گذاشتم رو گوشم و با تمام توان داد زدم: برو گمشو. چی از جونم می خوام.

دیدم صداش نمیداد. چشمام رو باز کردم دیدم چاقو رو فرو کرده تو قلبش. همینجور از سر و چشم و سینهش خون میومد.

یهو مثل شمع آب شد و ریخت زمین.

سفر بی پایان

گریه می کردم و نفس نفس می زدم. پاهام مثل دو تا وزنه ی دویست کیلویی شده بود.

صدای هیراد از بیرون اومد.

– بهار.. بهار

با خوشحالی رفتم بیرون.

صداش از تو حیاط میومد.

با تمام توانی که واسم مونده بود درو باز کردم و رفتم بیرون.

کنار حوض وایساده بود و داشت بهم لبخند می زد.

#ساعت 25

#پارت 100

گریم شدت گرفت. تا خواستم برم سمتش گفتم: بهار جلو نیا. قراره یه نمایش واست بازی کنم.

از حرفاش سر در نمیآوردم. گریم شدید تر شد. گفتم: چی میگی هیراد؟ من حالم اصلا خوب نیست. دارم دیوونه می شم.

– خب می خوام حالتو خوب کنم دیگه.

بی حال نگاش کردم. منتظر شدم ببینم چی کار می خواد بکنه.

سرگیجه ی شدیدی گرفته بودم. حالم داشت بهم می خورد.

از پشت سرش یه موجود با پاهایی شبیه سم اسب، با دم بلند و پوستی سبز رنگ اومد بیرون.

## سفر بی پایان

یه تبر هم دستش بود. جفت پاهام قفل کرد. حتی پلک هم نمی تونستم بزنم.

یهو تبرو برد بالا. جیغ کشیدم: هی... هیراد مواظب باش.

تا حرفم تموم شد تبر رو روی سرش فرو آورد. بعدم گردنشو زد.

جوری جیغ کشیدم که حس کردم دیگه هیچ وقت صدام در نمیاد.

بی حال شدم. نفسم بالا نمیومد.

هیراد با سر و تنی جدا، رو زمین افتاده بود و اون موجود وحشی داشت با تبر تیکه تیکش می کرد. خون همه جا رو گرفته بود. دیگه حالتام دست خودم نبود.

تم شروع کرد به لرزیدن . از رو پله ها سر خوردم و دیگه چیزی نفهمیدم.....

## از زبان #هیراد

تا صدای جیغش رو شنیدم، سریع شروع کردم به پوشیدن لباسام. چند بار صداش زدم اما جواب نداد.

حوله رو انداختم رو موهام و پله ها رو دو تا یکی دویدم پایین. تو سالن نبود. تو آشپزخونه هم نبود. به اتاقا هم سرک کشیدم اما نبود.

رفتم تو حیاط. تا درو باز کردم، دیدم بهار افتاده پایین پله ها و تگون نمی خوره.

یه لحظه قلبم تیر کشید.

\_یا حسین. بهار.

نفهمیدم خودمو چه جوری رسوندم بهش.

چرخوندم و گذاشتمش رو پام. چند بار کوبیدم تو صورتش و صداش زدم: بهار؟ بهار صدامو می شنوی؟! چشاتو باز کن.

سفر بی پایان  
جواب نمی داد.

نبضشو گرفتم. عادی می زد. غش کرده بود.

جاییش هم خونی نبود.

بلندش کردم و بردمش داخل. خوابوندمش رو مبل. بچه‌ها ماشین رو برده بودن. رفتم سراغ گوشیم. آنتن  
نداشت. با حرص پرتش کردم سمت دیوار.

رفتم تو آشپزخونه. یه لیوان آب قند درست کردم. یکمم آب ریختم تو کاسه و برگشتم.

با قاشق چای خوری آروم آروم آب قندو بهش دادم. هر چند لحظه یه بار هم رو صورتش آب می  
ریختم. اما فایده ای نداشت.

—بهار؟ بهار چشمتو باز کن. چی شدی اخه؟ بهار؟

اصلا فایده نداشت.....

از دست آراده و نفس عصبی شده بودم.... یک ساعت گذشت اما خبری ازشون نشد. به سرم زده بود  
کولش کنم ببرمش بیمارستان.

تا خواستم بلند شم حاضر شم صدای ماشین اومد.

با تمام فشاری که روم بو، بلند شدم و رفتم تو حیاط.

خوش و خرم داشتن می خندیدن. بیشتر عصبی شدم. پیاده شدن. تا آراده خواست چیزی بگه داد  
زدم: معلوم هست کجایی؟ می ذاشاین صبح میومدین.

جفتشون کپ کردن. حقم داشتن. اما اون لحظه واقعا داغون بودم.

به نفس گفتم: برو تو یه چیز بکن تن بهار ببرمش بیمارستان.



سفر بی پایان

یهو زد تو صورتش و گفت: بیمارستان؟ چشمه مگه؟

\_نمی دونم. اومدم دیدم تو حیاط افتاده. بدو دیره.


\_یا فاطمه ی زهرا.

اینو گفت و دوید تو.

آراد با نگرانی گفت: واسه همین اینقد بهم ریخته ای؟

دستی به موهام کشیدم شروع کردم به قدم زدن.

آراد هم رفت تو. طاقت نیاوردم و منم باهاش رفتم.

#ساعت 25 

#پارت\_101

تا خواستم بغلش کنم و بیرمش، در زدن.

هرسه مون با بهت برگشتی سمت در. یعنی کی تونسته بیاد اینجا؟

آراد زودتر به خودش اومد و آروم آروم رفت سمت در.

گوشه ی پرده رو داد بالا.

برگشت و گفت: یه پیرمرده.

نفس: یا خدا. چه جوری تونسته بیاد اینجا؟

گفتم: چه شکلیه؟

\_ریش سفید بلند، قد کوتاه. لباس یه دست قهوه ای.

سفر بی پایان

مشخصاتی که می گفت مربوط به شمس بود. خودم رفتم جلوی در. پرده رو دادم کنار. خودش بود. اما چه جوری اومده بود؟

درو باز کردم.

—سلام جوون.

—سلام شمس خان. شما کجا اینجا کجا؟

—اومدم بهار رو ببینم.

—بهار؟! غش کرده حالش خوب نیست.

—واسه همین اومدم ببینمش.

منو کنار زد و اومد داخل.

مستقیم رفت سمت بهار.

از از توی کیسه ای که دستش بود یه کاغذ در آورد. رفتم نزدیک تر تا ببینم چی کار می کنه.

صدا از هیچ کدوممون در نیومد. کاغذ رو گرفت جلوی صورتش. چشماش رو بست و شروع کرد به خوندن یه چیزی.

هیچی از حرفاش نمی فهمیدم.

چند دقیقه بعد، برگه رو تا کرد و گذاشت زیر سرش و رفت سمت در.

—نیازی به دکتر نداره. تا فردا صبح بهوش میاد. شب بخیر.

دنبالش رفتم و گفتم: مشکلی که واسش پیش نیومده؟ چرا اینجوری شده؟

—اذیتش کردن. خودش واست تعریف می کنه. خدا نگهدار.

سفر بی پایان  
\_بذارین برسو نمتون.

دست تگون داد و بدون هیچ حرفی رفت.

پشت در وایسادم و نگاهش کردم. هرکس می دیدش، فکر می کرد یه پیر مرد ناتوانه که هیچی نداره. اما زیر این چهره ی مظلوم، یه موجود عجیب زندگی می کرد...

رفتم بالا سر بهار. مثل فرشته ها خوابیده بود. موهای حالت دارش که دورش ریخته بود، از همیشه جذاب تر و زیبا ترش می کرد.

آراد: کی بود این؟ شمسی؟

\_آره. همون جادوگری که با بهار پیشش می رفتیم.

نفس: چه جوری اومد اینجا؟!

\_نمی دونم. واسه خودمم سواله.

نفس با بغض گفت: بیچاره بهار. داره نابود میشه.

آراد: نگران نباش. بهار قوی تر از این حرفاس

تو دلم گفتم: آره. این دختر حتی از منم قوی تره..

دستم رو انداختم زیر پاها و گردنش و بلندش کردم. به نفس گفتم اون کاغذ رو بیاره تو اتاق.

نفس سریع تشک بغل اتاق رو باز کرد. منم بهارو خوابوندم روش. بوی تنش داشت دیوونم می کرد. نمی تونستم بیشتر از این اونجا بمونم. نمی دونم چه مرگم شده بود.

کاغذ رو از نفس گرفتم. گذاشتم بالا سرش. به نفس گفتم حواسش بهش باشه. خودمم سریع از اتاق زدم بیرون.....

آروم چشمام رو باز کردم. پلکام خیلی سنگین شده بود.

همه چی رو دو تا می دیدم.

همه ی اتفاقاتی که افتاده بود جلوی چشمم رژه رفت.. هیراد... تبر... اون موجود... نیلوفر....

با وحشت بلند شدم نشستم. از ترس به خودم می لرزیدم. تو اتاق پایین بودم و کسی پیشم نبود.

بدنم کم کم شروع کرد به لرزیدن. سردم شده بود.

پتو رو گرفتم دورم و گوشه ی دیوار کز کردم.

حالم دست خودم نبود. انگار اصلا رو زمین نبود.

مدام اون صحنه ها میومد جلوم. چهره ی هیراد تو اون حالت یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمی رفت.

هرکار هم می کردم بلند شدم بیرون نمی تونستم. نمی دونستم جرئتش رو نداشتم یا چی.

زمان از دستم در رفته بود. نمی دونم چقدر از بلند شدنم گذشته بود که در باز شد و نفس اومد داخل.

تا منو دید با خوشحالی اومد پیشم و گفت: وای بهوش اومدی؟ خدایا شکرت.

اومد پیشم و بغلم کرد. نمی دونم چرا نمی تونستم هیچی بگم. انگار زبونم بند اومده بود.

می خواستم از هیراد بپرسم. می خواستم بهم بگه هرچی که دیدم حقیقت نداشته اما نمی تونستم. اصلا زبونم تو دهنم نمی چرخید.

ازم جدا شد و گفت: خوبی؟ سر درد و سرگیجه نداری؟ گرسنت نیست؟

سفر بی پایان

سرم رو به علامت منفی تگون دادم.

نفس:خداوشکر.چرا حرف نمی زنی؟

#ساعت 25 🌸

#پارت\_102

می خواستم از هیراد بپرسم.می خواستم بهم بگه هرچی که دیدم حقیقت نداشته اما نمی  
تونستم.اصلا زبونم تو دهنم نمی چرخید.

ازم جدا شد و گفت:خوبی؟سر درد و سرگیجه نداری؟گرسنت نیس؟

سرم رو به علامت منفی تگون دادم.

نفس:خداوشکر.چرا حرف نمی زنی؟

واقعا نمی تونستم حرف بزنم.دهنم باز نمی شد.نمی دونم چم شده بود.فقط تو فکر هیراد بود.

نفس با ترس پاشد رفت بیرون و چند دقیقه بعد با هیراد برگشت.

تا دیدمش نا خوداگاه با وحشت رفتم عقب و چسبیدم به دیوار.

هیراد جلوی چشمام تیکه تیکه شد.اما الان جلوم وایساده بود.

بدنم شروع کرد به لرزیدن.

هیراد:بهار؟چته چرا می لرزی؟

هرچی میومد جلو تر من خودمو بیشتر جمع می کردم.

کم کم عرق سرد نشست رو پیشونیم.

سفر بی پایان

نفس با دیدنم گفت: برو بیرون انگار ازت می ترسه.

هیراد: می ترسه؟! یعنی چی می ترسه؟!

نفس: هیراد تو رو خدا..

هیراد نگام کرد. پوفی کرد و با کلافگی رفت بیرون.

نفس اومد جلو و گفت: بهار چته؟ چرا ازش می ترسی؟ هیراده ها؟

اشک از چشمم سرازیر شد. اصلا نمی فهمیدم چمه. چرا هرچی تلاش می کردم نمی تونستم چیزی بگم.

نفس: بهار جان من حرف بزن. یه چیزی بگو بفهمم سالمی. چی شد که اونجوری شدی.  
و باز هم جوابم سکوت بود.

نفس هم کم کم اشکش در اومد و رفت بیرون.

دلم می خواست بمیرم. خسته بودم از اون وضع.

از یه طرفم ته دلم آروم شد که هیراد سالم بود. شاید اونقدری که با دیدن اون صحنه اذیت شدم، تو  
این ده دوازده روز نشده بودم.....

تا شب چند باری بچها اومدن بهم سر زدن. اما هربار نتونستم چیزی بگم.

هیراد اما نیومد. دلم گرفت. دوست داشتم اونم بیاد. نمی دونم چرا با دیدنش اونجوری کردم. هنوزم  
وقتی اون صحنه میومد جلوی چشمم پشتم می لرزید. خیلی بد بود. خیلی

از جام تکون نخوردم. همون گوشه ی دیوار به پنجره خیره شده بودم. دقیقا مثل آدمای مجنون!

حس کردم یکی نشست کنارم. سارا بود.

هیچ عکس العملی نشون ندادم.

مثل من زانو هاش رو بغل کرد و به پنجره خیره شد

صداش رو شنیدم: چرا نمی ری بیرون؟

تو دلم گفتم: من که نمی تونم حرف بزنم.

\_من می فهمم چی میگی؟

با تعجب نگاهش کردم. لبام تکون نمی خورد. هرچی می گفتم تو دلم بود

\_یعنی تو الان ذهنمو می خونی؟

\_ذهنتو نه. دلتو.

\_خوبه باز یکی هست.

\_جواب سوالمو ندادی.

\_نمی دونم. خوب نیستم.

\_مگه قرار نبود قوی باشی؟

\_نمی تونم.

\_می تونی.

\_نه.

\_اگه نتونی بقیه رو هم از دست می دی.

سفر بی پایان  
\_خیلی ضعیفم.

\_نیستی.

\_از کجا می دونی.

\_می دونم.

\_مگه می دونی چی شده؟

\_می دونم.

\_نمی دونی. چون اصلا نمی دونستی محمد کجاست.

سرش رو چرخوند و نگام کرد. وقتی دیدمش ماتم برد. خیلی ناز شده بود. صورتش صاف صاف بود. لپاش گل انداخته بود. چشماشم درخشش خاصی داشت. عین دخترای ۱۷"۱۸ ساله.

\_یعنی چی نمی دونستم.

\_دیدی گفتم.

\_بهار درست حرف بزن


\_محمد ۱۵ ساله که از اونجا رفته؟

\_مگه میشه؟ من هر روز می رم تو اون خونه و می بینمش.

\_مطمئنی اون محمده؟

\_مگه میشه مطمئن نباشم.

\_پس همه چی رو هم نمی بینی. چون اون تو یه ویلای در اندشت زندگی می کنه.

#ساعت 25 



باورش نمی شد.

\_ولی من می بینمش. تو همون خونه. داره باز زنش می گه و می خنده.

\_یا اون محمد نیست. یا توی تصور و ذهن خودت داریش.

روش رو برگردوند.

\_قرار بود وقتی برگشت دوباره بریم پیشش. چون وقتی رفتیم یه خانومی گفت رفته یه شهر دیگه.

\_عجیبه.

\_آره.

\_می دونم دلیلش چیه.

\_دلیل چی؟

\_اینکه نمی تونم ببینمش.

\_چیه؟

\_نمی دارن.

\_کیا؟

\_همونایی که اسیرم کردن. همونایی که این بلا ها رو دارن سرت میارن. اونا دارن سعی می کنن قبل از

۳۲روز شما رو از پا در بیارن. چون بعد اون ، با کمک شمس، اونا که به اسارت در میان.

\_ترسناکه.

\_برای تو آره.

سفر بی پایان  
\_یعنی بازم میان سراغم؟

\_حتما.

\_پس اون معجونایی که اون جادوگر بهم داد چی؟هیچ اثری نداشت؟

\_قرار نیست همیشه اثر کنه.شایدم اگه اونا رو نمی گرفتی وضع از این بدتر می شد.یادته گفتم مراقب خودت باش؟

\_یادمه.

\_فکر کنم الان دلایلش رو فهمیدی.

\_چرا نمی تونم حرف بزنم؟

\_ زبونت بند اومده.

\_یعنی...

\_چرا...خوب میشی.

\_سارا دلم می خواد بمیرم.خوش بحالت مردی.

نگام کرد و لبخند زد.اما اونقدر تلخ بود که قشنگ حسش کردم.

بلند شد.موهای حالت دارشم دیپه پریشون نبود.اصلا شبیه فرشته ها شده بود.

\_داری می ری؟

\_باید برم.

\_کاش می موندی.

\_یکی منتظرته.

یعنی نمی دونی کی رو میگم؟

قبل اینکه حرفی بزنم غیش زد. منظورش هیراد بود.

بعد اون اتفاق حس کردم چقدر نبودنش برام می تونه دردناک باشه. تو همون مدت کم وابستش شده بودم. نمی دونستم یه وابستگی سادس یا.....

نیروم رو جمع کردم و بلند شدم. رفتم رو به روی آینه ی تیکه تیکه ایستادم. یاد روزی که آینه رو شکستم افتادم. به دستم نگاه کردم. جای زخمم هنوز مونده بود.

باورم نمی شد تو این دو هفته اینقدر عوض شده باشم. دیگه از صورت مهتابی و شادابم خبری نبود. رنگ چشمام به تیرگی می زد. گونه هام گود رفته بود. موهام بهم ریخته بود. شبیه روح شده بودم.

حس کردم صدای خش خش برگ میاد. رفتم پشت پنجره. هیراد داشت تو حیاط قدم می زد. چراغ زرد کوچیک بغل حیاط هم روشن بود.

یکم که گذشت سیگارش رو روشن کرد و سرش رو به سمت آسمون بلند کرد.

#ساعت 25

#پارت 104

تا سیگارش تموم شه، یه دل سیر نگاش کردم. هر بار که یاد اون صحنه ها میفتادم و می دیدم الان سالم جلوم ایستاده از ته دل خدا رو شکر می کردم.

تو دلم آه کشیدم و به رخت خوابم برگشتم.....

روز بعد نفس اومد بیدارم کرد و گفت هیراد میگه باید بریم دنبال محمد.

تا اسم محمد اومد سریع نشستم سر جام و شروع کردم به مالیدن چشمم.

یکم نگام کرد و گفت: هموزم نمی تونی حرف بزنی؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

با لحن ناراحتی گفت: دیشب تا صبح داشتم باهات حرف می زدم. اما تو خواب بودی.

دستم رو به روش باز کردم. اونم سریع بغلم کرد. خیلی دلم می خواست حسام رو بهش بگم. بگم چی شد و چیا دیدم.

ازش جدا شدم و با ایما اشاره گفتم که به هیراد بگه میام.

اونم تایید کرد و رفت.

بلند شدم رفتم طبقه ی بالا. با کسی تو سالن بر نخوردم.

رفتم تو اتاق سارا. مانتوی مشکی و شلوار هم رنگ جدیدی که خریده بودم رو پوشیدم. شال کاموایی قهوه ای هم سرم کردم. پالتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون.

همشون تو حیاط بودن.

هیراد تا منو دید سرشو انداخت پایین و رفت نشست تو ماشین. حق داشت دلخور باشه. اما تقصیر منم نبود.

آراد با دیدنم گفت: به به بهار خانوم. چه عجب ما شما را زیارت کردیم.

جوابم فقط یه لبخند پر درد بود.

نفس: برو بهار. به سلامت. مواظب خودتون باشین.

سفر بی پایان  
سر تکون دادم و رفتم نشستم تو ماشین.

.....

جو بیش از حد سنگین بود...هیراد اصلا حرف نمی زد.داشت تو همون مسیر قبلی می رفت که یهو دیدم گرفت تو خاکی و زد تو ترمز.لینقدر ناگهانی این کارو کرد که قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم.

با ترس نگاهش کرد.

نگاهم کرد و گفت:پیاده شو.

به خودم که اومد پیاده شدم.

رفت نشست وسط جاده.

دهنم باز مونده بود.دلیل کاراش رو نمی فهمیدم.

داشت چی کار می کرد؟

جاده خیلی خلوت بود اما هر لحظه امکان داشت یه ماشین با سرعت بیاد.

تقلا می کردم چیزی بگم اما نمی شد.وقتی دیدم بی فایدس تصمیم گرفتم خودم برم بیارمش .

تا قدم اول رو برداشتم دیدم یه ماشین داره با سرعت بالا بهش نزدیکی میشه.

چشماش بسته بود.

نفهمیدم چه جوری فقط داد زدم:هیراد مواظب باش.

هیراد سریع غلت خورد و از جاده رفت بیرون.

نفس نفس زنون نگاهش می کردم.نفس راحتی کشیدم.خداروشکر که چیزیش نشد.

دیدم از اون طرف داره بهم لبخند می زنه. بلند شد اومد سمتم.

یکم نگاهم کرد و مهربون گفت: بازم جواب داد. دیدی بالاخره حرف زدی؟

تازه فهمیدم من تونستم حرف بزنم. هم خوشحال بودم هم داشتم پس میفتادم.

از دستش عصبی شدم و گفتم: داشتی خودتو به کشتن می دادی.

\_اشکال نداره. ارزشش رو داشت. بشین بریم.

بهدم در برابر چشمان متحیر من سوار ماشین شد.

#ساعت 25 

#پارت\_105

حالم کمی بهتر شد. چون می تونستم صحبت کنم. اما همچنان هر دومون در سکوت به آهنگی که پخش می شد گوش می دادیم.

چیزی نگذشت که باز به همون ویلا رسیدیم.

پیاده شدیم و مثل دفعه ی قبل زنگ زدیم.

این بار بدون اینکه کسی بپرسه کیه در باز شد.

هیراد کنار رفت تا من رد شم. زیر لب خیلی آروم تشکر کردم و رفتم داخل.

پشت سرم با فاصله ی یه قدم اومد.

خونش واقعا بزرگ بود.

حیاطو رد کردیم و رسیدیم به در ورودیش.

با هم رفتیم داخل. خونه ی واقعا در اندشت و با صفایی داشت، اما اونقدر سوت و کور و تاریک بود که آدم یاد شب اول قبرش میفتاد.

یه خانوم مسن با لباسایی ساده اومد سمتون و گفت: خیلی خوش اومدین. بفرمایید بشینید تا آقا تشریف بیان.

من و هیراد کنار هم روی یه مبل دو نفره نشستیم.

هیراد از سکوت اونجا استفاده کرد و پرسید: فکر نمی کردم ترسناک باشم.

اول متوجه حرفش نشدم. بعد فهمیدم منظورش همون روزیه که ازش دوری می کردم.

\_ترسناک نیستی.

\_مطمئنی؟ آخه بعضیا جوری رفتار می کنن انگار جن دیدن.

\_بعضیا هم بدون اینکه بدونن دلیلش چیه فقط قضاوت می کنن.

\_خب قضیه چیه؟

همه ی ماجرا رو واسش تعریف کردم. حرفام که تموم شد خندید و گفت: یعنی داشتن منو وسط حیات تیکه تیکه میکردن؟

چیزی نگفتم. دوباره خندید و گفت: چه باحال و هیجانی.

با حرص گفتم: با حال و هیجانی؟ پس واقعا باید ازت ترسید.

با اومدن مردی قد بلند و مسن، حرفمون نصفه موند.

کل موها و ریش و سبیلش سفید بود.

سفر بی پایان

چروکای دور چشمش سنش رو بالا نشون می داد.

دکمه های پیراهن سفیدش رو تا آخرین دکمه بسته بود. یه شلوار پارچه ای مشکی هم پاش بود. با یه عصای قهوه ای و خوشگل.

با اومدنش از جامون بلند شدیم. حدس زدم خودش باشه.

اومد جلو. با هیراد دست داد و گفت: سلام خیلی خوش اومدین.

هیراد: سلام. ممنونم

به من هم خوش آمد گفت و نشستیم.

رو به روی ما نشست و پاهاش رو روی هم انداخت. عصاش هم همچنان دستش بود.

با اینکه سنش بالا بود، اما صدای گیرایی داشت. نگاهمون کرد و گفت: نعیمه گفت کار واجبی داشتین. درسته؟

هیراد: بله.

\_خب. در خدمتم.

گفتم: شما آقا محمد هستین دیگه؟

\_بله خودمم.

هیراد: راستش من اهل حاشیه رفتن نیستم. شایدم چیزایی که میگیریم به نظرتون مسخره بیاد. اما دلیلی نداره که این همه راه بکوبیم بیایم اینجا تا یه مشت دروغ تحویلتون بدیم و بریم.

یکم سکوت کرد و ادامه داد: یه زمانی، اون موقع که خیلی جوون تر بودین، یه دختری به اسم سارا که از دخترای خان هم بوده به سما ابراز علاقه می کنه درسته؟



سفر بی پایان  
ابروهاش تو هم گره خورد.

بعد اینکه شما بهش میگین دارین ازدواج می کنین اون دختر کلا نابود میشه.جوری که خانوادش هم درگیر این ماجرا می شن و می رن دنبال دعا نویس.این دختر با همون دعا ها طلسم میشه و آخرم خودش رو به بدترین شکل ممکن می کشه.تا آخرین روز زندگیش هم شما رو می دیده و باهاتون حرف می زده.خود واقعیتون رو نه.تو خیالش.

ادامش رو من گفتم:الانم روح اون دختر سال هاست که تو اون خونه اسیر شده.چون هنوز طلسمش نشکسته.شاید به نظرتون خنده دار بیاد اما من باهاش حرف می زنم.الانم اگه اینجاییم خودش ازمون خواست.تو تموم این سالها،شما رو با خانومتون تو همون خونه ی قدیمیتون می دیده که با هم خوشین.

یعنی.سارا مرده؟

گفتم:بله.اما روحش هنوزم سرگردونه.

خانوم من همون سال اول فوت کرد.ازدواج ما هم اجباری بود.

هردومون با چشمای گرد نگاهش می کردیم.

هرکس دیگه ای هم جای من بود ،به حرفاتون شک می کرد.چون با عقل زیاد جور در نمیاد.اما نشونی هایی که دادین درسته.چهره ی اون دختر هیچ وقت یادم نمی ره.اون معصومیتش،صداش،حجب و حیاش.بعد اون روز،حتی یه روزم نبود که بهش فکر نکنم.تمام فکر و ذکرم رو درگیر خودش کرد.دلم می خواست دوباره ببینمش و یه جوری از دلش در بیارم.اما خب دیگه ازدواج کرده بودم و یه محدودیت هایی داشتم.

چندوقتی که از فوت خانومم گذشت،تصمیم گرفتم برم دنبالش.چون خانواده هامون با هم آشنا بودن راحت نشونیشون رو پیدا کردم.اما وقتی رفتم اونجا،رفته بودن.

کل شهر و زیر و رو کردم اما نتونستم پیداش کنم.

تصمیم گرفتم بیخیالش بشم و بقیه عمرم رو تنها زندگی کنم. اما باز هم نتونستم. تو تموم این سی سال یک روز هم بدون فکرش نگذشت. نمی دونم چرا. از آدمی مثل من بعیده که سی سال به یه موضوع فکر کنم. الانم که گفتین مرده، یه لحظه نفسم گرفت و هیچی نشنیدم.

\_باور می کنین سارا هخوز هم عاشقونه؟ اصلا عشق شما باعث شد که این بلاها سرش بیاد.

دستش رو گذاشت رو قلبش و گفت: نعیمه قرص قلب منو بیار.

چند لحظه بعد، نعیمه قرصش رو آورد. صبر کردیم تا حالش خوب شه. حرفاش واقعا بهت آور بود.

وقتی بهتر شد، نگاهمون کرد و گفت: شما ها کی هستین؟ این داستانا رو از کجا می دونین؟

هیراد: سارا عمه ی پدرامونه. ما هم ناخواسته وارد این ماجرا ها شدیم. قصش هم خیلی طولانیه.

گفتم: الان سارا ازتون می خواد برین سر خاکش. فکر کنم اگه برین هر دوتون آروم میگیرین.

\_من تک تک قبرای این شهر و گشتم اما پیداش نکردم.

هیراد: حقم دارین. چون اون تو حیاط خونشون دفن شده

گفت: چه جوری می تونم برم سر خاکش؟

## سفر بی پایان

هیراد: یه سری ماجرا ها پیش اومده که فعلا نمیشه. چون سارا ازمون خواسته بود ما وظیفه‌ر داشتیم به اطلاعاتون برسونیم.

\_چرا نمیشه؟ کی می تونم برم؟

گفتم: هروقت امکانش فراهم شد، خودمون میایم دنبالتون.

یکم نگاهم کرد و گفت: یعنی واقعا شما سارا رو می بینین؟

\_بله. باهاش حرف می زنم.

\_خیلی عجیبه.

هیراد: ببخشید که مزاحم شدیم و باعث ناراحتیتون شدیم. اصلا فکرشم نمی کردیم شما این همه سال به یادش بوده باشین.

\_واقعا برای خودمم سواله. مخصوصا که الان می شنوم بخاطر من.... هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

\_درسته زود قضاوت کردین. اما خب مقصر شما نیستین.

\_اما من خودم رو باعث و بانی می دونم.

هیراد: با این حرفا چیزی درست نمیشه. ما داریم تمام تلاشمون رو می کنیم که این اوضاع درست شه و همه چی تموم شه.

یکم دیگه حرف زدیم. اون از خاطراتش گفت و ما هم درباره ی اتفاقاتی که افتاده بود صحبت کردیم. خیلی وقت بود که تنها زندگی می کرد و دل پری داشت. سارا حق داشت عاشقش بشه. با اینکه سنش یکم بالا بود اما کاملا اقتدار و مردونگی از چهرش و رفتارش می بارید.

یک ساعتی که گذشت، ازش خداحافظی کردیم و بلند شدیم. اینکه با معشوقه ی یه روح حرف بزنی حس واقعا جالبی بود!.....

## سفر بی پایان

تو راه برگشت هیراد گفت: میگم این عشق شما اصلا نگرانت نشده؟ چون ندیدم باهاش حرف بزنی.  
یکم فکر کردم. عشق؟ تازه یاد شبی که جلوش چاخان کردم افتادم و گفتم: آهان. خب من که گفتم من  
دوشش دارم، اونو نمی دونم. اما چرا زنگ زد.

\_جدا؟ تلاش نکرد بیاد دنبالت؟

\_چرا. اتفاقا خیلی اصرار کرد. اما خودم نذاشتم. چون نمی شد.

\_که اینطور.

تو دلم بهش خندیدم. بهش نمیومد حساس باشه. کم کم داشتم حرفای سارا رو باور می کردم.

گفتم: هیراد. وقتی که از اینجا بریم، راهمون از هم جدا می شه؟

\_نمی دونم. هیچی معلوم نیست.

\_ولی دلم واسه این روز ها تنگ میشه.

آهی کشید و گفت: منم همینطور.

#ساعت 25 

#پارت\_107

هرکس تو حال خودش بود.. هیراد رو مبل نشسته بود و سیگار می کشید. آراد هندزفری تو گوشش  
بود و رو مبل لم داده بود.

نفس هم با گوشیش ور می رفت.

منم یه گوشه رو پله ها نشسته بودم و چایی می خوردم.

یک هفته دیگه هم گذشت اما هیچ خبری نشد.

## سفر بی پایان

همه چیز یکنواخت بود. حتی هیراد هم دیگه باهام حرف نمی زد. نه اینکه حرف نزنه، می زد اما خیلی کم.

هممون افسرده شده بودیم.

یه بار دیگه رفتیم بیرون واسه خرید. به بابام زنگ زدم. گفت اومده جایی که ما هستیم، اما اونجا فقط، دیوار بود! هیچ راهی نبود تا بیان.

وقتی اینو گفت تا چند دقیقه فقط زل زده بودم به یه نقطه ی نامعلوم. این یعنی نمی تونستن بیان کمکمون.

دیگه واسم عادی شده بود. باورم شده بود این اتفاقات عجیب و غریب حقیقت داره.

توی اون هفته خیلی منتظر سارا موندم اما نیومد.

عجیب بود. تقریباً هر روز بهم سر می زد. اما بعد از اینکه از خونه ی محمد برگشتیم دیگه خبری ازش نشد.

خیلی دوست داشتم بیاد. عجیب بود اما دلم واسش تنگ شده بود. واسه یه روح!

تا میومدیم یکم با شرایط کنار بیایم، بی قراری خانواده هامون حالمون رو خراب می کرد.. مخصوصاً مادر نیلوفر.

بی توجهی های هیراد حالم رو بد می کرد. اما غرورم اجازه نمی داد بهش نزدیک شم.

با خودم درگیر بودم. روزی هزار بار از خودم می پرسیدم: یعنی دوستش دارم؟!

با خودم گفتم شاید بخاطر دروغیه که گفتم. اما جرئتش رو نداشتم بگم شوخی بود.

هر بار که میومدم بگم پشیمون می شدم.

چاییم که تموم شد، بلند شدم رفتم بالا. رفتم تو اتاق سارا.

## سفر بی پایان

دفترچش رو برداشتم و دوباره شروع کردم به خوندن. توقعش رو نداشتم اما حالم رو خیلی بد کرد.

دفتر و بستم و گذاشتمش کنار. بلند شدم رفتم لب پنجره. به شیشه شکسته نگاه کردم و پوزخند زدم. دلیل کارام رو نمی فهمیدم. همه چیز به نظرم مسخره میومد.

تو حیاط رو نگاه کردم. به درخت های بی روح. به حوض آروم و راکد. به هوای خاکستری. به برگایی که این طرف و اون طرف می رفتن.

نگاهم به آسمون بود. سرم رو خم کردم دیدم سارا لب حوض وایساده و داره نگام می کنه.

اینقدر خوشحال شدم که نفهمیدم چه جوری رفتم پایین.

نگاه متعجب بچها رو رو خودم حس کردم اما اهمیت ندادم.

همونجا وایساده بود و یه لبخند قشنگ رو لبش بود.

چهرش مهتابی شده بود. همون لباس سفید بلند تنش بود، اما یه درخشش خاصی داشت. دیگه خونی و کثیف نبود.

به جرئت می تونم بگم خیلی خواستنی شده بود.

چند لحظه بی حرکت فقط نگاش کردم.

وقتی دید نگاهام طولانی شد گفت: تا کی می خوای اونجا وایسی؟

اصلا صداش رو که نشیدم کنترل رو از دست دادم.

خواستم بدوم بغلش کنم که وسط راه فهمیدم اون .....

دلم گرفت.

سرعتم رو کم کردم و آروم رفتم جلو.

رو به روش وایسادم و گفتم: چقدر خوشگل شدی.

\_واقعا؟

\_آره خیلی. اگه پسر بودم خودم می گرفتمت.

\_آها اون دنیا؟

لبخند زدم. با گله گفتم: کجا بودی این مدت؟

\_بهار فکر کنم جایگاه من داره یادت می ره. من دیگه آدم نیستم...

نمی دونم چرا شنیدن اون جمله اذیتم کرد. راست میگفت. اون یه روح بود. اما خیلی برام واقعی شده بود.

\_فکر کنم وابستت شدم.

\_می دونم. منم همینطور.

با حسرت گفتم: کاش می تونستم بغلت کنم.

لبخند زد. تلخ. خیلی تلخ.

بحث رو سریع عوض کردم: چشمت روشن. رفتیم محمد رو پیدا کردیم.

نشست لب حوض. با تعجب گفتم: راستی تو چه جوری تکیه می دی، می شینی و ...

\_اینم هم از قابلیتامه دیگه. تو نمی تونی درک کنی. خب تعریف کن..

رفتم کنارش نشستم و ماجرا رو واسش تعریف کردم.

وقتی حرفام تموم شد چشماش رو بست. چند دقیقه بعد بلند شد و رفت رو زمین، روی برگا دراز کشید.

گفتم: الان چه حسی داری؟

\_نمی دونم. خیلی حالم عجیب غریبه. یه حسرت عجیب...

\_امیدوارم اون دنیا بتونین به هم برسین. شنیدم اونایی که خیلی هم دیگه رو دوست دارن، اون دنیا خدا بهم می رسونشون.

\_قضیه ی من فرق داره بهار. من خودکشی کردم.

\_یعنی نمی دونی چی سرت میاد.

\_نه. اصلا.

\_برات عجیب نیست که چرا این همه سال تو اون خونه قدیمی با زنش می دیدیش؟

\_برام عجیب بود. اما فهمیدم چرا .

\_خب چرا؟

\_نمی داشتن خود واقعیش رو ببینم. اون یه خیال بود فقط.

\_کیا؟

\_بهار فراموشش کن. بیا درباره خودت حرف بزنیم. چون چیزی نمونده که واسه همیشه از هم جدا شیم.

\_عه. نگو.



سفر بی پایان  
\_واقعیه. تو دختر عاقلی هستی.

رفتم کنارش دراز کشیدم و زل زدم به آسمون.

\_میونتون خوب نیست نه؟

منظورش هیراد بود

\_نمی دونم. مثل قبل باهام حرف نمی زنه.

\_تقصیر خودته.

آه کشیدم و گفتم: می دونم

\_دیدی گفتم دوشش داری.

\_مطمئن نیستم.

\_هستی. نمی خوای قبول کنی.

\_می ترسم. می ترسم منو نخواد. می ترسم حسم زودگذر باشه.

\_اگه شنیدنش خوشحالت می کنه، باید بگم هیراد هم دوست داره. خیلی زیاد. اما اونم مثل تو با خودش درگیره. اون چیزی هم که درباره ی حسست به یکی دیگه بهش گفتی داره اذیتش می کنه. دلم قنچ رفت.

\_میگی چی کار کنم؟

\_امشب یه فرصت پیش میاد و می تونی حقیقت رو بهش بگی. از دستش نده.

سفر بی پایان

\_اگه..اگه..

\_بهار بهم اعتماد کن.

نمی دونم چرا یهو دلم قرص شد.گفتم :باشه.منتظر فرصت می مونم.

\_آفرین. لطفا خیلی مراقب خودت باش.

\_بازم قراره اتفاقی بیفته؟

\_حس می کنم.وضع خوب نیست.


\_مقاومت می کنم.

\_خوبه.قوی باش.

چند دقیقه گذشت.سرمو چرخوندم نگاش کنم و گفتم:می گم....

اما نبود! بازم تنهام گذاشت.

ناامید به حالت قبل برگشتم.

#ساعت 25 

#پارت\_109

سردم شد.از رو زمین بلند شدم.خواستم پاشم برم تو دیدم گربه سیاهه داره میاد سمتم.

این بار ازش نترسیدم.انگار دلم واسه اونم تنگ شده بود.

اومد کنارم نشست.

## سفر بی پایان

با مکت دستم رو بردم سمتش و نوازشش کردم. بیش از حد نرم بود.

یکم رو سر و صورتش دست کشیدم. و باهاش بازی کردم. یه ربع که گذشت، از کنارم رد شد و رفت.....

همراه نفس، شام رو درست کردیم. خوراک مرغ گذاشتیم. نفس خیلی تو خودش بود. اصلا حرف نمی زد. وسط کار ازش پرسیدم: نفس خوبی؟ رو به راه نیستی انگار.

اصلا نشنید.

\_نفس؟

\_ها؟ بله ببخشید.

دوباره جلم رو تکرار کردم. گفت: هیچی.

\_هیچی؟ حالا دیگه با من حرف نمی زنی؟

\_نمی خندی بهم؟

\_نه. چرا بخندم؟

یکم مکت کرد و آرام گفت: با آراد که بیرون بودیم، داشت با یکی حرف می زد. خیلی هم قربون صدقش می رفت.

\_خب؟

\_چی خب؟

حدس زدم گلوش پیش آراد گیره. البته خیلی وقت بود حدس زده بودم، اما دیگه مطمئن شدم

لبخند زدم. نشوندمش رو صندلی میز ناهار خوری و گفتم: دوشش داری نه؟

گفت: هیس. یه وقت می شنوه.

سفر بی پایان  
\_نترس. نمی شنوه. بگو

هیچی نگفت. یاد نیلوفر افتادم. قبل از اینکه غیش بزنه گفت از آراد خوشش اومده.

انگار نفس هم داشت به همین فکر می کرد.

\_دروغ چرا. آره وابستش شدم. اما هر بار که بهش فکر می کنم، یاد نیلوفر دیوونم می کنه. حس می کنم دارم بهش خیانت می کنم.

\_می فهمم چی میگی. سخته. الانم حسودیت گل کرده نه؟

لب و لوچش رو کج کرد و چیزی نگفت.

\_شاید می خواست حسودیت گل کنه. اونجور که من فهمیدم اونم همچین بی میل نیست.

\_آره می دونم. بهم گفت

با ذوق گفتم: چی گفت؟

\_گفت رسیدیم تهران میام خواستگاریت می برمت.

\_وا! همینقدر رک و راست؟

\_آره. شناختیش که این مدت. شوخه و رک و راست. در عین حال آروم و پر از غصه و درد.

تو دلم گفتم ای کاش هیرادم مثل داداشش بودم.

گفتم: خب اونوقت تو چی گفتی؟

\_اولین باری که بهم گفت، ماتم برد. چون اصلا بحث سر این چیزا نبود. یهویی اینو گفت. قبل از اینکه به خودم پیام و بفهمم چه خبره گذاشت رفت.

سفر بی پایان

\_خب دیگه دردت چیه.گفته دوست داره دیگه

\_نمی دونم.میگم داشت قربون صدقش می رفت.

\_شاید مادرش بوده.یا می خواست اذیتت کنه.

\_نمی دونم بهار.اینقدر فکر و خیال کردم دارم خل می شم.

\_غصه نخور.همه چی درست میشه.

\_هوف.مرسی.من برم یکم بخوابم.خواستن شام بخورن صدام کن

\_برو.باشه.

وقتی رفت،نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.زیر غذا رو خاموش کردم .دو تا استکان چایی ریختم و  
واسشون بردم.آراد حموم بود.هیرادم رو مبل لم داده بود.

سینی رو گذاشتم جلوش.

نگاهش روم سنگینی می کرد.

دوست داشتم سریع از اونجا فرار کنم.

بدون اینکه نگاش کنم رفتم بالا.

قلبم داشت از سینم می زد بیرون.بدنم گر گرفته بود

نمی دونستم چم شده.

رفتم تو اتاق سارا.شروع کردم به شونه زدن موهام تا یکم حواسم پرت شه.

موهام رو دم اسبی بستم و شالم رو دوباره سر کردم.

سفر بی پایان

خواستم از اتاق بیام بیرون دیدم آراد داره رد میشه. حوله حموم تنش بود.

لبخند زدم و گفتم: آفیت باشه.

\_سلامت باشی. نفس کجاست؟

تو دلم بهشون خندیدم. گفتم: سرش درد می کرد. رفت بخوابه.

نمی دونم سرش درد می کرد رو از کجا آوردم

\_قرص خورد؟ چرا سر درد داشت؟

\_فکر کنم خورد. خسته بود.

#ساعت 25 🌸

#پارت\_110

آراد به پله ها نگاه کرد. چشماش رو ریز کرد و لبخند مرموزی زد. و بعد یهو اومد تو اتاق.

چند قدم رفتم عقب.

گفتم: آراد چی شده؟

آروم گفت: بهار ببخشید اما مجبورم.

دیدم همینجور داره میاد جلو. با ترس رفتم عقب و چسبیدم به دیوار. کامل اومد جلو، فاصلش باهام

خیلی کم بود اما بهم نخورد.

با وحشت داشتم نگاهش می کردم. یکم سرش رو آورد جلو.

تا خواستم حرف بزنم گفت: هیس. یه لحظه هیچی نگو.

تو همون حالت موند. جلوتر نیومد. دو تا دستاش رو گذاشته بود رو دیوار و تو حصار دستاش زندونی شده بودم.

یهو صدای عصبی هیراد اومد و بعدو آراد به عقب کشیده شد.

\_داری چه غلطی می کنی ؟

رو به روی هم ایستاده بودن. تا آراد اومد حرف بزنه ، هیراد یه سیلی خوابوند در گوشش.

هین بلندی کشیدم و دستام رو گرفتم جلوی دهنم..

زل زده بودن بهم. با این تفاوت که هیراد عصبی و با غضب، ولی آراد با آرامشی خاص.

دستش رو از جای سیلیش برداشت و بدون اینکه ناراحتی تو صداش احساس بشه به هیراد گفت: دیدی گفتم دوشش داری داداش بزرگه؟ چون بعد این همه سال اولین سیلی رو بخاطرش بهم زدی.

زد به شونه ی هیراد و گفت: دستمم بهش نخورد. بهم میاین. مبارک باشه.

بعدم بدون اینکه چیزی بگه، با لبخند بهم نگاه کرد و رفت..

من هنوز گیج بودم. آراد چی گفت؟!

هیراد نگاهم کرد. حالت نگاهش خاص بود، انگار هم پیشمون بود هم خوشحال.

که اتفاقی بینمون نیفتاده. اون لحظه واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم. فقط سرم رو انداختم پایین.

حس کردم داره میاد نزدیکم. رو به روم ایستاد. زل زده بودم به کفشاش. دستشو گذاشت زیر چونم و سرم رو بلند کرد. نگاهم به نگاهش گره خورد.

سفر بی پایان

یه اخم ظریف و قشنگ داشت. چشماش بین چشمام می چرخید.

با لحنی آروم و عجیب گفت: امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه.

اینو که گفت، سرش رو انداخت پایین و رفت سمت در. دلم هری ریخت. یه جوری شدم.

بهترین موقعیت بود. صداش زدم: هیراد؟

برگشت و نگام کرد. به تته پته افتادم

\_ام... من... می خواستم... می خواستم بگم...

خودم رو کنترل کردم و مثل آدم از اول گفتم: اون چیزایی که درباره ی دوست داشتن یه نفر گفتم  
الکی بود. من هیچ کسو دوست ندارم.

یه ابروشو بالا انداخت.

گفت: خب؟ چرا این کارو کردی؟

\_نمی دونم. شیطنتم گل کرد.

\_که شیطنتت گل کرد...

\_بله

سرش رو انداخت پایین. دستاش رو گذاشت پشتش و با قدم هایی محکم اما شمرده اومد سمتم.

دوباره رو به روم وایساد. ضربان قلبم رفت بالا. لبم رو گزیدم و مظلوم نگاش کردم.

یکم نگام کرد. بعدم چشاش رو ریز کرد و خم شد و چونش رو گذاشت رو شونم. یه دستشم تکیه داد به دیوار. یه جوری شدم. چشمام رو بستم. یواش دم گوشم گفت: این بار رو بخاطر اون نگاه مظلومت  
تلافی نمی کنم، اما تضمینی واسه دفعه ی بعد وجود نداره.



سفر بی پایان

خندم گرفته بود. لبم رو محکم تر گزیدم. آروم رفت عقب. یه چشمک زد و دوباره رفت سمت در. باید بهش می گفتم. اگه یه ذره هم به حسم شک داشتم، دیگه مطمئن بودم دوشش دارم.

همزمان با هم هم دیگه رو صدا زدیم.

جفتمون آروم خندیدیم. هیراد گفت: اول تو بگو.

\_نه اول تو بگو.

\_تو زودتر صدام زدی.

\_نه همزمان همو صدا زدیم.

\_گفتم تو بگو.

\_نوچ تو بگو.

چند قدم اومد جلو. چسبیدم به دیوار. گفت: میگی یا....

\_اصلا با هم بگیم.

\_باشه. یک... دو... سه....

همزمان گفتیم: دوست دارم..

دیگه حس کردم هیچی نمی شنوم. جفتمون با بهت هم دیگه رو نگاه می کردیم. انگار هیچ کدوم از هم دیگه توقع این اعتراف رو نداشتیم. #ساعت 25

#پارت\_111

بغض کردم. اگه جلوی خودم رو نمی گرفتم می پریدم بغلش.

نفهمیدم چرا صورتم خیس شد.

لبم می لرزید. سرم رو انداختم پایین تا اشکام رو نبینه.

دو دستش رو گذاشت دو طرف صورتم و سرم رو بلند کرد. صورتم زندونی حصار دستاش شده بود.

اشکام رو با انگشت شستش پاک کرد و گفت: من بیشتر...دیگه هم نبینم گریه کنی.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و سفت بغلش کردم. سرم رو چسبوندم به سینش. صدای قلبش بهم آرامش می داد. بوی عطرش تو بینم پیچید.

روی موهام رو بوسید. گفتم: هیچ وقت تنهام نذار.

\_تو مال خودمی. به هیچ کس نمی دمت.

دلم قرص شد. آروم شدم. اینقدر تو بغلش موندم تا پاهام خسته شد. ازش جدا شدم.

مهربون نگاهم کرد و گفت: دماغشو چه سرخ شده. چرا گریه آخه.

\_نمی دونم. یهو کنترلم رو از دست دادم

لبخندی بهم هدیه کرد و گفت: از این به بعد خودتو بیشتر کنترل کن. وگرنه با من طرفی.

لبخندی خجالتی زدم. خندید و از اتاق رفت بیرون. حالم قابل وصف نبود. باورم نمی شد اونم اعتراف کرد. هی جملش رو تو ذهنم مرور می کردم و غرق لذت می شدم..

یه دلهره ی ریزی ته دلم بود. می ترسیدم بازی سرنوشت همه چی رو خراب کنه. اما اونقدر حال خوبم پایدار بود که بهش غلبه کرد.....

"روز سی ام"

سی روز از حضورمون تو اون ویلای متروکه گذشت.

صبح اون روز که بلند شدم، سر جام از روز اول اتفاقات رو مرور کردم. ترس هامون، گریه هامون، خندیدنامون، قهر کردنامون، بد اخلاقیامون، حرص خوردنامون.

با یاد آوریشون یا لبخند به لبم میومد یا بغض به گلوم چنگ می زد. باورم نمی شد سی روز گذشت. باورم نمی شد دو روز دیگه نمی تونستیم برگردیم. می تونستیم واسه همیشه به آرامش برسیم.

از روزی که من و هیراد به عشقمون اعتراف کردیم، رفتارمون ۱۸۰ درجه تغییر کرد.

اونقدر مهربون شده بود که حد نداشت. اصلا انگار اون هیراد نبود.

همچنان جلوی بچها جذبش پا برجا بود، اما پیش من یه جور دیگه بود.

اقتدارش رو داشت، اما محبتاشم غیر قابل وصف بود. منم فقط خجالت می کشیدم و سرخ و سفید می شدم.

اون چند روز حسابی وقت کردیم حرفای قشنگ به هم بزنیم.

در مورد آیندمون، خودمون، خانوادمون، همه چی!

یاد یکی از قشنگ ترین مکالمه هامون افتادم:

\_بهار؟

\_جانم؟

\_دوست داری عروسیمون کجا باشه؟

\_ام... نمی دونم.. بذار فکر کنم.

سفر بی پایان

\_ فقط ده ثانیه وقت داری..... خب وقتت تموم شد.

\_عه. اینقدر کم؟چه جوری فکر کنم خب...آها آها....فهمیدم.

منتظرنگام کرد

\_دوست دارم تو یه روستای کوچیک و با صفا باشه.از این روستاهایی که بالا پایین داره.سر سبزه.وای چه قشنگ.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:چه عجیبی تو.همه میگن تو کشتی،هلی کوپتر،تالار،باغ.تو میگی روستا؟

\_آره خب..خیلی قشنگه.بعد تا صبح تو خیابوناش و کوچه پس کوچه هاش راه بریم.

\_به اینش فکر نکرده بودم.آره خوبه.باشه.عروسیمون رو تو روستا میگیریم.خیلی محلی.خب..بریم سر اصل مطلب....

\_چی؟

\_بچه.

با خجالت گفتم:وای حالا کوتا اون موقع.

\_ببین کور خوندی اگه فکر می کنی صبر می کنم.همین الانش دارم پیر می شم.من بچه می خوام.اونم نه یکی.نه دو تا..پنج تا

\_پنج تا؟!!

\_آره.سه تا دختر.دو تا پسر.

\_به فکر منم باش.

\_نگران نباش. می برمت بیمارستان خصوصی با تمام امکانات.خودم نوکرتم هستم.

سفر بی پایان

خندیدگ و گفتم: اصلا فکرشم نمی کردم اهل این حرفا باشی. همیشه درباره ی کار و زندگی مجردی و اینا حرف می زدی.

\_هیچ وقت دربارش حرف نزدم. چون خاطره ی خوبی واسم نمونده بود. خیلی وقت بود می خواستم بهت بگم حسمو. اما نگران بودم. نگران بودم منو نخوای. نگران احساسم بودم. اما الان خیالم راحت. با تو همه ی اتفاقات بد رو فراموش می کنم.

لبخند مهربونی بهش زدم .

\_خب. داشتیم می گفتیم. من پنج تا بچه می خوام. اسماشون هم انتخاب کردم.

\_به به. تنهایی هم انتخاب کردی. خب بگو حالا ببینم.

\_سارا، همتا، کیانا، اردلان، ارسلان.

\_واو. چقدرم بهم میان. سارا... خیلی خوبه.

\_موافقی؟

\_آره. قشنگن.

\_اصلا مگه می تونی مخالفت کنی.

زدم به بازوش که باعث شد بخنده لپمو بکشه.....

#ساعت25

#پارت\_112

به خودم که اومدم دیدم با لبخند زل زدم به به گوشه ی سالن و دارم لبخند می زنم

سفر بی پایان

سرمو چرخوندم دیدم نفس و آراد دارن نگاهم می کنن. تا نگاهشون کردم یهو زدن زیر خنده.

حرصم گرفت. گفتم: مرگ. نشستین منو مسخره می کنین؟

آراد: معلومه قشنگ تو رویاییا..

\_به شما ها چه.

داد زدم: هیراد!

هیراد از بالای نرده ها گفت: جانم؟

\_اینما منو اذیت می کنن.

اخمی ساختگی کرد و گفت: اینا بیخود می کنن. پاشو بیا پیش خودم.

نفس: بهار نمی ریا.

هیراد: به تو چه؟ بهار گفتم بیا بالا.

نفس: هوی آقا. قبل اینکه معشوقه ی شما باشه رفیق من بوده. حواستو جمع کن.

هیراد هم به آراد اشاره کرد و گفت: اوشون هم قبل اینکه معشوقه ی شما باشه داداش من بوده.

نفس: بیا ببر داداشتو نخواستم.

آراد اعتراض وار گفت: نفس؟ که نخواستی؟

نفس: نه ببخشید شکر خوردم.

هیراد: شوهر ذلیل. بهار بیا بالا ول کن اون منگلا رو.

خندیدم و بلند شدم. پامو که گذاشتم رو پله ی اول حس کردم یکی صدام می زنه.

\_بهار.. بهار..

سفر بی پایان

برگشتم. دیدم نیلوفره! دلم آشوب شد. دیگه فهمیده بودم واقعی نیست...

چشمام رو بستم و دوباره برگشتم سمت پله ها. اما بازم صدام زد: بهار؟ صدامو نمی شنوی؟

رو پله ی دوم ایستادم. نرده رو اینقدر سفت فشار دادم که دستم درد گرفت.

هیراد: بهار پس چرا نمیای؟

نیلوفر: بهار من کمک می خوام. بیا کمکم.

بدون اینکه برگردم گفتم: چه جوری کمکت کنم؟

\_باید باهام بیای.

\_کجا؟

نفس: بهار داری با کی حرف می زنی؟

نیلوفر: بهشون گوش نکن. باهام بیا.

زل زدم به هیراد. داشت با نگرانی نگاهم می کرد

\_تو نیلوفر نیستی. گورتو گم کن.

\_من نیلوفرم. دوستت. کمکم کن... کمکم کن...

صداش داشت شبیه صدای پیرزن می شد.

با ترس برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم .

جای نیلوفر یه موجود کاملاً سفید، با صورت چروکیده و موهایی پریشون و پاهایی سم مانند داشت  
رو زمین به سمتم می خزید. دندون هم نداشت و یه مایع سیاه رنگ از دهنش سرازیر بود. چشماشم  
کاملاً سیاه بود.

سفر بی پایان  
جیغ بلندی کشیدم و دویدم بالا.

پشت هیراد پناه بردم.

داشت میومد بالا.

جیغ کشیدم و گفتم: هیراد داره میاد. بیا بریم.

کشیدمش سمت اتاق.

اون بیچاره هم از همه جا بی خبر دنبالم اومد.

رفتیم تو اتاق. قبل اینکه درو ببندم بیرون سرک کشیدم. همچنان داشت وحشیانه به سمتم می خزید.

درو محکم بستم و سریع یه صندلی گذاشتم پشت در.

نفس نفس می زدم

هیراد: چی شده بهار؟ چرا اینجوری می کنی؟

\_هی... هیراد... بازم... ولش کن... صبر کن.....

یهو برق اتاق شروع کرد به خاموش و روشن شدن.

هیراد سریع اومد سمتم و بغلم کرد و با هم رفتیم یه گوشه ایستادیم.

سعی داشت آروم کنه: هیس. آروم باش. هیچی نیست. تموم میشه...

چشمام رو سفت بستم و خودمو کامل تو بغلش پنهون کردم. اما همچنان اون وضعیت ادامه داشت.

هیراد خواستم ازم جدا شه اما مقاومت کردم.

هیراد: بهار بذار ببینم چرا اینجوری میشه. شاید چراغ اتصالی کرده.

همون موقع چراغا کاملا خاموش شد. چون شب بود هیچ جا دیده نمی شد.



یهو صدای پا اومد. انگار یکی داشت اونجا راه می رفت.

با صدای لرزون گفتم: هیراد..

هیراد: هیس....

صدای جیر جیری که همراه اون قدما میومد بدجور داشت منو تا مرز سکته می برد.

هیراد: کسی اینجااست؟؟

عجیب بود که خبری از بچه‌ها هم نشد.

صدای قدم‌ها هی نزدیک و دور می شد. سفت بازوی هیراد رو بغل کرده بودم.

پرده‌ی اتاق آروم کشیده شد.

با وحشت زد زدم به پنجره. هیچ کس نبود اما پرده داشت می رفت کنار.

پاهام کلا قفل شد. فکم قفل شد. اصلا قدرت تکون خوردن نداشتم. هیراد هم تکون نمی خورد.

یکم نور از پنجره افتاد داخل.

و باز هم صدای اون قدم‌ها شروع شد.

رادیو روشن شد. اول صدای خش خش می داد اما بعد خوب شد.

حس کردم یکی داره حرف می زنه. یه صدای دو رگه و کلفت داشت یه چیزایی می گفت.

حالم خیلی بد بود. دلم می خواست هرچی سریع تر اون وضع تموم شه.

هیراد: تو هم اون صدا ها رو می شنوی؟

فقط سر تکون دادم. نمی دونم دید یا نه.

## سفر بی پایان

رفت سمت در. صندلی رو پرت کرد کنار و دستگیره رو کشید. اما در باز نشد. هرچی تلاش کرد و زور زد باز نشد.

یکی زد به شیشه. چرخیدم دیدم یه مرد با چشمای سفید و کله ی بزرگ و رنگ پریده، با لبخند دندون نما پشت پنجرست و داره بهم نگاه می کنه.

چشمام رو بستم و با تمام توان جیغ کشیدم.

#ساعت 25

#پارت\_113

کل محتویات معدم اومد بالا. کم مونده بود چشمام از حدقه بزنه بیرون.

به شدت می لرزیدم. تحمل وزنم رو پاهام سخت شده بود. اما ضعفم برابر بود با.....

چند مشت آب به صورتم زدم.

نفس پشت در داشت هی صدام می زد.

هیراد هم همینطور.

از دستشویی رفتم بیرون. چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم.

بهار از تو جیب سارافونش یه شکلات در آورد و بهم داد. با اینکه حالم خوب نبود اما واقعا بهش نیاز داشتم. چشام دو دو می زد.

به زور بازش کردم و گذاشتم تو دهنم.

هیراد: بهار خوبی؟

سر تکون دادم. اما اصلا خوب نبودم.

سفر بی پایان  
به زور گفتم:آراد کو؟

نفس:رفت پایین.

هیراد:شما نیاین.منم می رم ببینم اون صداها چی بود.

نفس:بهتره هممون با هم باشیم.

هیراد:فعلا بمونین.اگه پایین امن بود خبرتون می کنیم.

هیراد هم رفت. نتونستم تحمل کنم و همونجا رو زمین نشستم.

نفس هی این طرف و اون طرف رو نگاه می کرد.

هر دومون داشتیم از ترس زهر ترک می شدیم.

یهو صدای شرشر آب از تو دستشویی اومد.

نمی دونستم دیگه چی کار کنم.نه جون داشتم که فرار کنم،نه دل موندن داشتم.

نفس هم وحشت برش داشت.گفت:مگه شیرو نبستی؟

\_چرا بستم.

بلند شدیم و کنار هم ایستادیم.جرئت جلو رفتن نداشتیم.

تو دلم گفتم:بهار قوی باش.اگه نباشی باختی.

چند بار این جمله رو با خودم تکرار کردم.نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم رفتم جلو.اما قبل اینکه  
برسم به دستشویی صدا قطع شد.

از اون سر راهرو،از توی حموم صدای شرشر آب شروع شد.

سفر بی پایان

قدم هام رو محکم به سمت حموم برداشتم. نفس از جاش تکون نخورد. اما بازم قبل رسیدنم به حموم صدا قطع شد.

صدای هیراد از پایین اومد

—بیاین پایین.

بدون معطلی با نفس رفتیم سمت پله ها.

آخرین لحظه برگشتم توی اتاقا رو نگاه کردم. حس کردم یکی از گوشه ی در اتاق سارا داره نگام می کنه.

لبم رو گزیدم و سریع تر رفتم پایین.

تو آشپزخونه بودن. رفتیم جلو.

از کنارشون رد شدم. کل آشپزخونه شیشه خورده بود.

اونقدر که اگه اصلا نمی شد جلو رفت.

آراد: باید یه فکری بکنیم. اگه همینجوری پیش بره ....

هیراد: هیچ فکری نمیشه کرد. مجبوریم تا پس فردا صبر کنیم.

نفس: اینجوری؟ چه جوری صبر کنیم.

آراد: یعنی کسی اینجااست؟

هیراد: کسی نه. خیلیا اینجا. منتهی جز بهار کسی نمی بینشون.

آراد: شب رو تو ماشین می خوابیم.

سفر بی پایان  
هیراد:البته اگه بتونیم بخوابیم.

#ساعت25

#پارت\_114

نفس:من حالم بده.میشه از اینجا بریم بیرون؟

آراد سریع رفت پیشش و بردش بیرون.

زل زده بودم به شیشه خورده هایی که بازتاب نوری که روشن بود،باعث درخششون می شد.

هیراد:تحمل کن..چیزی نمونده.

با بغض گفتم:دیگه امیدی ندارم

\_داشته باش.تموم میشه این روزا.فقط خاطرش می مونه.روزی می رسه که این اتفاقا رو واسه بچه هامون تعریف می کنیم.

همزمان با گریه،خندیدم.رویای شیرینی بود.البته اگه به واقعیت تبدیل می شد.....

تصمیم گرفتیم شب رو تو ماشین بخوابیم.سرد بود و خوفناک،اما هیچ کدوم جرئت موندن تو اون ویلا رو نداشتیم.

هیراد و آراز جلو نشستن،من و نفس هم عقب.

## سفر بی پایان

سرم رو تکیه دادم به شیشه و خیره شدم به جاده ای که تهش معلوم نبود. یعنی چی قرار بود بشه؟ یعنی دوباره آرامش باهامون آشتی می کرد؟ یعنی ممکن بود دوباره همه چی به حالت قبل برگرده؟

چشمام کم کم داشت گرم می شد که نیلوفر رو دیدم. وسط جاده وایساده بود. یه دسته گل هم دستش بود.

یهو هین بلندی کشیدم. همشون پریدن و برگشتن سمتم.

دوباره به اونجا نگاه کردم. کسی نبود.

نفس: چی شد بهار چی دیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی. بخوابین.

هیراد نگران نگاهم می کرد. سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم چیزی نیست.

یکم نگاهم کرد و دوباره به حالت قبل برگشت.....

روز سی و یکم هم رسید. از صبح همه دپرس بودن. هیچ کس حرف نمی زد.

گردنم خشک شده بود. همه بدن درد گرفته بودن.

نفس هم هی عطسه می کرد. انگار سرما خورده بود.

هیراد گفت باید بریم سراغ شمس و ازش کمک بخوایم. چون یک روز بیشتر نمونده بود تا سی و دو روز به پایان برسه..

همه سریع قبول کردن. قرار شد این بار هیراد و آراد با هم برن و ما بمونیم.

چون روز بود کمتر می ترسیدیم، اما همچنان تو حیاد نشستیم. جرئت اینکه بریم داخل رو نداشتیم.

فقط رفتیم دستشویی و لباسامون رو عوض کردیم.

قرار شد هیراد و آراد یه چیزی هم بگیرن بخوریم تا از گشنگی نمردیم.

با نفس روی پله ها نشسته بودیم. نفس یه تیکه چوب برداشت بود و روی زمین شکلا ی عجیب غریب و بی سر و ته می کشید. منم خیره شده بودم به حوض.

نفس سکوت بینمون رو شکست

\_خیلی شب بدی بود.

\_خیلی.

\_هر بار که یادش میفتم پشتم می لرزه. اگه بدونی چقدر دلم می خواد برم خونه..

\_می فهمم. چون منم حس تو رو دارم. دلم واسه خانوادم یه ذره شده. واسه دانشگاه، واسه فامیلا، واسه مسخره بازیامون با نیلوفر. واسه خواب موندنا دیر رسیدن.

\_واسه تیکه انداختنامون به پسرا، واسه قرارای آخر هفتمون. واسه دور همی های سه نفرمون. هی....

\_حتی واسه پروژه های سختی که هیچ وقت دوستشون داشتم.

\_یعنی می شه برگردیم؟ هیچ وقت فکرشو نمی کردم روزی برسه که آرزوم بشه تو خونه موندن.

\_منم ...

\_اگه هیراد و آراد نبودن من تا الان یا از ترس سخته کرده بودم یا از غصه دق.

\_راس میگی...

\_نیلوفر.....

یاد نیلوفر حالم رو بد می کرد. کاش برمینگشت.. کاش اصلا همه ی اینا خواب بود.....

فکر کنم دو ساعتی طول کشید تا برگردن. گرسنم بود. اصلا حوصله ی هیچی رو نداشتم. شب هم راحت نخواهی بودم. دلم می خواست چند روز بخوابم و هیچی نفهمم.

وقتی برگشتن، دستشون پر خوراکی بود.

رفتیم داخل.

از هیراد پرسیدم چی شد. گفت: شمس گفت فردا میاد... ماجرا ها رو که واسش تعریف کردم گفت سعی دارن قبل سی و دو روز ما رو از پا در بیارن. اما مستقیم نمی تونن. می خوان با انداختنمون تو ترس و وحشت، خودمون به خودمون آسیب بزنیم. خوبیش اینه که یه روز بیشتر نمونده.

نفس: یعنی امروز هم ممکنه...

آراد: بهش فکر نکن....

هیراد: این همه ی ماجرا نیست. یه چیز دیگه هم هست..

گفتم: چی؟

تردید داشت.. انگار با خودش درگیر بود.

ساندویچش رو گذاشت روی میز و گفت: شمس گفت... ممکنه این ماجرا.. یه قربانی داشته باشه...

کل عضله هام شل شد... دیگه نفهمیدم چی میگه... اشتها هم کامل کور شد.

همه همین حالو داشتن.

صدای نفس منو به خودم آورد: تو رو خدا هیراد بگو شوخی می کنی.

\_نه... واقعیته...



## سفر بی پایان

داشت به من نگاه می کردم. حتی از تصور اینکه یه وقت دیگه نبینمش حالم بد می شد...

نفس: یعنی چی؟ چه قربانی ای؟ کی قراره قربانی شه؟

\_هیچ کس نمی دونه

آراد: گفتم بهش فکر نکنین. هیچی معلوم نیست. گفت ممکنه. باید قوی باشیم...

نگاه هیراد روم سنگینی می کرد.

حس کردم هوا کمه. نتونستم بشینم. غذام رو ول کردم و رفتم بیرون.

با ولع هوا رو به ریه هام می کشیدم.

هوا بود. اما بغض لعنتیم راه نفسم رو بسته بود..

با نفرت به ویلا زل زدم. ای کاش می تونستم آتیشش بزنم. آره می تونستم آتیشش بزنم...

نفهمیدم دارم چی کار می کنم. بدو بدو رفتم داخل. نفهمیدم اما به هیرادم تنه زدم..

رفتم تو آشپزخونه. کفش داشتم اما چند قدم که رفتم حس کردم پام می سوزه.

اهمیت ندادم.

یه فندک برداشتم و دوباره رفتم تو حیاط.

بچه دناالم اومدن.

صدای هیرادو شنیدم: بهار چی کار می خوای بکنی؟

از صندوق عقب ماشین ظرف بنزین رو برداشتم و رفتم سمت خونه

سعی داشتن متوقفم کنن اما پششون می زدم. رفتم تو خونه و شروع کردم به ریختن بنزین رو زمین و وسایلا.

آره باید آتیشش می زدم. باید نابودشون می کردم..

نفس جیغ می کشید و دنبالم میومد. اما واسم مهم نبود.

ظرف که خالی شد پرتش کردم کنار. با دستای لرزونم فندک رو روشن کردم.

همون موقع هیراد با شدت برگم گردوند و فندک رو ازم گرفت.

تکونم داد و داد زد: بهار به خودت بیا. حالیت هست داری چی کار می کنی؟

انگار تازه فهمیدم کی به کیه. تازه فهمیدم داشتم چه غلطی می کردم.

اختیارم رو از دست دادم و بلند زدم زیر گریه و شروع کردم به داد زدن: نه حالیم نیست. خسته شدم. می خوام تموم کنم این مسخره بازی رو... یک ماهه شب و روز ندارم. خورد و خوراک ندارم. همه چیم رو دارم از دست می دم. نمی تونم شاهد از دست دادن عزیزام باشم. خودم به درک. اما اگه شما ها نباشین.....

با حق هق ناله کردم: خسته سدم از این زندگی. خسته شدم از این وضع. دیگه نمی تونم تحمل کنم. همه ی امیدم این بود که بعد سی و دو روز از این جهنم خلاص میشیم. الان دارم می شنوم یکی باید قربانی شه... بسه... دیگه... بسه...

هیراد گفت: هیس. آروم باش.. همه چی درست میشه؟

\_کی؟ کی همه چی درست میشه؟ وقتی همه کسم رو از دست دادم؟

\_هیچ کس هیچیش نمیشه. شمسی کمکمون می کنه. آروم باش و تا فردا صبر کن.

فقط صدای گریه های من تو خونه می پیچید.

کل بدنم شل شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

هوا تاریک شد.. حال هیچ کدوممون تعریفی نداشت. همه تو خودشون بودن.

من که یه کلمه هم حرف نزده بودم.

دور هم نشسته بودیم که اگه چیزی شد سریع بریم بیرون.

نگاه هیراد روم سنگینی می کرد. سرمو بلند کردم دیدم داره نگام می کنه.

بعدم به بالا اشاره کرد و بلند شد. منظورش این بود بریم بالا.

مخالفتی نکردم و باهاش رفتم.

رفتیم پشت بوم. یاد اون شبی که سر به سرش گذاشتم افتادم و لبخند تلخی رو لبم نقش بست.

کنار هم نشستیم.

از اینکه کنارش بودم، آرامش عجیبی به وجودم تزریق شد. کاش هیچ وقت ترکم نکنه..

\_بهار؟

\_جانم؟

\_اگه من بمیرم...

سریع حرفش رو قطع کردم و با عصانیت گفتم: همیشه اصلا تو حرف نزنی؟

\_خب مرگ حقه.

\_باشه الان چیزی نگو.

سفر بی پایان

\_باید با واقعیت کنار بیایم نه؟

پوفی کردم و چیزی نگفتم

\_اگه من نباشم، تو ازدواج می کنی؟

دلم بدجور گرفت. قاطع گفتم: نه.

\_واقعا؟

\_وای هیراد بس کن. جای اینا یکم حرف امید بخش بزن.

\_اول یکم حرف دارم. بعدش امید می دم..

منتظر شدم تا حرف بزنه. دستم رو فشرد و گفت: می خوام وصیت کنم..

\_هیراد!

\_بهار لطفا..

دیگه چیزی نگفتم... یکم مکث کرد و گفت: اگه من چیزیم شد، ازت می خوام ازدواج کنی. تا وقتی هم که مادرم با قضیه کنار میاد ترکش نکنی. اگرم بچت پسر شد، اسمشو بذار هیراد. هیچ وقت هم یادت نره.....

بغض گلوم رو گرفته بود. داشت خفم می کرد..

\_یادم نره چی؟

\_که چقدر دوستت داشتم.

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. طاقت نیاوردم و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد..

زل زدم بهش و با صدای لرزونم گفتم: خب.. حالا نوبت منه.. اگه من چیزیم شد ازدواج کن... اسم بچتم اگر دختر شد بذار بهار... هیچ وقت هم یادت نره چقدر دیوانه وار می پرستیدمت... یادت نره تو همین مدت کوتاه چه جوری دلمو بردی. عقل از سرم پروندی. هیچ وقت یادت نره با دل بیچارم چی کار کردی..

سفر بی پایان

نگاهم کرد.نگاهی پر از درد.انگار اونم داشت مثل من به این فکر می کرد که اگه از هم جدا شیم چی قراره بشه..

سرم رو بغل کرد و آه کشید.

صدای آراد از پشت سرمون اومد:خلوت کردین..

ازش جدا شدم.اشکام رو پاک کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

هیراد:یکم حرف داشتم باهاش..

نفس نشست کنارم.

نفس:اشکال نداره ما هم به بحثتون اضافه شیم؟

به زور لبخند زدم و گفتم:نه چه اشکالی.

آرادم پیش هیراد نشست..

آراد:عجب سفری بود.نه؟

هیراد:هی..آره.

\_پر از خنده،گریه،غصه،حرص،بی خوابی،بی حمومی....

نفس:دقیقا.با آخری خیلی موافقم..

هیراد:قرار نبود اینجوری شه که.

گفتم:ولی اگه صحیح و سالم برگردیم،حتما یه چیزی نذر می کنم.

نفس:چی؟

\_نمی دونم.باید فکر کنم..

سفر بی پایان

آراد: منم همینطور... آخ که چقدر از درس و کار عقب موندم. اصلا اگر برگردم باید یه زندگی جدید رو شروع کنم.

هیراد: هممون همین مشکلو داریم.

آراد: میگم اگه من مردم...

نفس: آراد..!

یاد خودم افتادم.

آراد: خب مرگ حقه...

من و هیراد به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

آراد مشکوک نگاهمون کرد و گفت: مشکوک می زنین. به مرگ من می خندین؟

هیراد زد پس سرش و گفت: اولاً زبونتو گاز بگیر. دوما نخیر.. یه چیز خصوصی بود.

\_آهان از اون خصوصیا.. خب داشت می گفتم. اگه من مردم، اسید بپاشین تو صورت نفس زشت شه کسی نیاد بگیرتش...

نفس هم خندش گرفته بود هم گریه.

آراد نگاهش کرد و گفت: شوخی کردم . اصلا کسی همچین غلطی بکنه از همون دنیا میام آسفالتش می کنم. شاید از سارا کمک بگیرم یکم ترفنداش رو یاد بگیرم..

هیراد خندید و گفت: اینقدر چرت و پرت نگو..

نفس: هیراد یکی دیگه بزن تو سرش.

هیرادم نامردی نکرد و محکم زد.

آراد دست کشید به گردنش و گفت: مظلوم گیر آوردین نه؟

سفر بی پایان

هیراد:آره.یکی تو مظلومی یکی کودکان فلسطینی..

آراد:هعی خدا..ببین چه بنده های بی معرفتی داری.

هیراد:یه شب دور همیم کم شر و ور به هم بیاف.

آراد:باشه.اصلا من لال..

هیراد:خوبه.راضیم ازت..

نفس:دعا کنین فردا نیلوفر ه برگرده.

از ته دل گفتم:ایشالله بر می گرده...

#ساعت25

#پارت\_117

حس کردم از پایین صدا میاد..

آراد خواست حرف بزنه گفتم:یه لحظه هیس..

همشون خیره شدن بهم.واقعا داشت صدا میومد.انگار یکی داشت لالایی می خوند.یه صدای ظریف و دخترانه...

بلند شدم.هیراد سریع پرید جلوم و گفت:باز چی شنیدی؟نمی دارم تنها بری.

\_از پایین صدا میاد..

آراد:چه صدایی؟

\_انگار یکی داره یه چیزی می خونه.مثل لالایی.

سفر بی پایان  
نفس: بسم الله. باز شروع شد...

هیراد: همه با هم می ریم.

هیراد جلو تر رفت. ما هم پشت سرش.

رسیدیم پایین. وسط پذیرایی وایسادیم

نفس: بهار صدا از کجا میاد؟

یکم که دقت کردم دیدم صدا از بیرونه.

رفتم سمت در.

دوباره هیراد اومد جلو. یه نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و جلوتر رفت.

صدا از پشت حیاط میومد.. همون حیاط خلوت..

گفتم: صدا از اون پشت میاد.

رفتیم سمت حیاط خلوت..

هیراد خواست اول بره که نداشتم. گفتم: هیراد صبر کن. بذار من اول برم..

هیراد: حرف نزن. اول من می رم.

\_هیراد می دونی که اگرم چیزی باشه تو نمی تونی ببینی و بشنوی. پس بذار من اول برم. تو هم پشت سرم بیا.

یکم نگاهم کرد و با تردید کنار رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به راه تاریکی که پیش روم بود نگاه کردم.



سفر بی پایان

دستام رو مشت کردم. ترسم رو پس زدم و راه افتادم..

بچها هم پشت سرم اومدن. هیراد اونقدر نزدیک بود که اگه یهو می ایستادم برخورد شدیدی به هم می کردیم..

از اون مسیر تاریک و پر شاخ و برگ گذشتیم. هرچی می رفتم صدا نزدیکتر و نزدیکتر می شد..

همینکه وارد اون محوطه شدیم، دیدم سارا بالای قبرش با یه دسته گل ایستاده.

یکم خیالم راحت شد و گفتم: ساراس.

خواستیم بریم نزدیک که صداش اومد: نه. بگو جلو نیان.

وایسادم.

نفس: بهار چرا نمی ری؟ مگه نمیگی ساراس؟

\_میگه شما نیاین.

هیراد: نخیر.. من....

حرفشو قطع کردم: هیراد خواهش می کنم.. نگران نباش...

دیگه چیزی نگفت..

خودم تنها رفتم جلو..

اما هنوز دو سه قدم بیشتر نرفته بودم که گفت: بگو برن. اینجا نباشن.

\_سارا باهات کاری ندارن.

\_گفتم بگو برن..

یکم ازش ترسیدم.

برگشتم و گفتم: میگه برین.

هیراد خواست قاتی کنه که آراد مانع شد:هیراد بهش اطمینان کن.سارا کاری با بهار نداره..

دو دل بود..هی دست می کشید لای موهاش..با نگاهم ازش خواستم بره.

یه "لعنتی" گفت و رفت..بچهها هم دنبالش رفتن..اونا هم نگرانم بودن..

وقتی رفتن برگشتم سمت سارا.

رفتم جلو...رسیدم رو به روش.دقیقا بالای قبر.

لبخند زد.

با صدایی دو رگه و وحشتناک گفت:پایین رو نگاه کن...

با ترس زیر پام رو نگاه کردم.با دیدن قبر باز که سارا توش خوابیده بود و همون دسته گل دستش بود جیغ بلندی کشیدم.

خواستم فرار کنم که پام به یه چیزی گیر کرد و افتادم زمین.

حس کردم یکی پام رو گرفته.برگشتم دیدم سارا با چشمای قرمز و همون چهره ی وحشتناکی که اولین بار دیده بودمش پامو گرفته و داره می کشه تو قبر.

هرچی توان داشتم جمع کردم و شروع کردم به جیغ کشیدن وبا ناخن چنگ زدن زمین..

اونم شیطانی می خندید و جیغ می کشید.صدای خنده هاش داشت دیوونم می کرد.

تقلا می کردم که ولم کنه اما نمی کرد..

سرم رو بلند کردم دیدم یه شخص کاملا سیاه پوش که هیچ جاش معلوم نبود با یه چوب بلند دستش جای سارا وایساده..

بیشتر دست و پا زدم.

بازم جیغ کشیدم و هیراد رو صدا زدم..

پاهام رو روی زمین می کشیدم و به زمین چنگ می زدم..حس می کردم همه جام زخم شده..

با حرص و وحشت یه لگد محکم بهش زدم..پام رو ول کرد..

سریع خودم رو کشیدم جلو..

سعی کردم بلند شم اما بازم خوردم زمین..دوباره بلند شدم.خواستم برم سمت خروجی اما هیچ راهی نبود..همه جا بسته بود.

هراسون دور اونجا می چرخیدم و نفس نفس می زدم اما هیچ راهی نبود.

با وحشت به اون قبر نگاه کردم.

به حالت عادی برگشته بود.

همون موقع صدای هراسون هیراد اومد و بعدم خودش:بهار؟بهار...

تا دیدمش،مثل بچه ای که مادرش رو بعد مدتها پیدا کرده دویدم سمتش و تو آغوشش گم شدم..باز هم اشک بود که صورتم رو خیس می کرد.....

#ساعت25

#پارت\_118

"روز سی و دوم"

هممون از صبح اضطراب داشتیم.

من هی تو خونه قدم می زدم. نفس از استرس خوراکی می خورد.

هیراد و آراد هم نشون نمی دادن اما نگران بودن.

شب قبل رو بخاطر کابوس اون صحنه ها و سارا نخوابیدم. باورم نمی شد سارا اون کارو باهام کرد. اصلا خودش بود؟!

تا ظهر هیچ اتفاقی نیفتاد. هر لحظه منتظر یه اتفاق بودیم.

از هیراد خواستم بریم دنبال شمس، اونم گفت که شمس گفته خودش روز آخر میاد.

خدا می دونست چی در انتظارمونه.

داشتم تو حیاط قدم می زدم و خاطراتم رو مرور می کردم که سارا جلوم سبز شد

هین بلندی کشیدم و چند قدم رفتم قدم.

ازش می ترسیدم.

اولش لبخند داشت، اما وقتی حالتام رو دید گفت: چرا ازم فرار می کنی؟

با ترس گفتم: برو سارا. چی از جونم می خواهی؟

با تعجب گفت: حالت خوبه؟ منم سارا.

\_آره. خوب می شناسمت. یعنی نمی شناختمت. دیشب شناختمت. تو هم نقشه داری منو از پا دریاری. همه کارات فیلمه.

\_چی داری میگی؟

خواست بیاد جلو که رفتم عقب و گفتم: جلو نیا.. گفتم جلو نیا..

غم تو نگاهش نشست و گفت: مگه چی کار کردم؟

—چی کار کردی؟ من الان باید این سوالو ازت بپرسم. دیشب داشتی چی کار می کردی؟

—یادم نمیاد. مگه من دیشب پیش تو بودم؟

خنده ای عصبی کردم و گفتم: باشه. دروغ بگو. ما که امروز از اینجا می ریم.. دیگه فرقی هم نمی کنه.

—بهار درست حرف بزن. بگو چی کارت کردم؟

—عمه خانوم. دیشب کی بود داشت منو می کشید تو قبر؟

—قبر؟ کدوم قبر؟

—میشه منو خر فرض نکنی؟ الانم برو...

—بهار. باور کن من از هیچی خبر ندارم.

دیگه واقعا شکم داشت به یقین تبدیل می شد که دیشب سارا نبود که اون بلا رو سرم آورد. زانو هام و انگشتام رو نشونش دادم و گفتم: ببین. دیشب اومدم حیاط پشتی. بالاسر خاکت. تو هم داشتی منو می کشیدی تو قبر... اینم اثراثش...

با دهنی باز داشت نگام می کرد. بعد چشماش رو بست.. دیگه نگاهش متعجب نبود. گفت: بهت که گفتم مواظب باش.. دیشب من نبودم.. اونا می خوان هر جور شده تو رو نابود کنن. اما نتونستن. و امیدوارم نتونن.

—حالم خیلی بده. فقط می خوام امروز تموم شه..

—بالاخره امروز تموم میشه و فردا میاد. دعا کن امروز بتونین از اینجا برین. منم به آرامش برسم.

—شک داشتم که تو بوده باشی. اما واقعا ترسیدم.

سفر بی پایان

— حالا خیالت راحت شد؟

— آره. یه کمی.

دوباره لبخند مهمون لبش شد.

صدای هیراد اومد. جلوی در ایستاده بود: با کی داری حرف می زنی؟

— با سارا.

اونم مثل من اولش خبر نداشت. تا خواست عکس العمل نشون بوده گفتم: هیراد قضیه اونطور که فکر می کردم نبود. اون سارا نبود.

یکم باهاش حرف زدم و توجیحش کردم و گفتم می خوام یکم با سارا تنها باشم.

اونم مخالفتی نکرد و گفت: باشه. من همینجا پشت درم. چیزی شد سریع صدام کن.

— باشه مرسی..

هیراد سردرگم به اینور و اونور نگاه کرد و گفت: خدافظ عمه خانوم.

سارا خندید. منم خندم گرفت. هیراد که رفت، گفتم: یعنی دیگه نمی تونم ببینمت؟

— هیچ چیز معلوم نیست. فعلا مهم تر از دیدار با من، رها شدن شما از این ویلاست.

— آره. اما خیلی دلم برات تنگ میشه.

— منم همینطور.

چند دقیقه تو سکوت بهم نگاه کردیم. بعد گفت: شمسی تو راهه. چیزی نمونده که برسه..

استرس گرفتم.. گفتم: یعنی چی میشه؟

— خودش کارا رو درست می کنه.

سفر بی پایان

\_تو هم می مونی؟

\_آره..منم هستم.

یکم دلم گرم شد.

\_خب پس من برم بهشون خبر بدم.

\_برو.

سریع رفتم داخل و داد زدم:شمسی تو راهه.

نفس از جاش پرید و گفت:تو از کجا می دونی؟

\_سارا بهم گفت

نفس:خدا شانس بده.یه سارا هم نداریم بهمون خبر بده.

آراد:غصه نخور عزیزم.می خرم واست.

هیراد:الان وقت این چرت و پرتاس؟بلند شین

آراد:دقیقا بلند شیم چی کار کنیم؟

نفس:راس میگه.مهمون از خارج نمیاد که.وای من استرس دارم.یعنی میشه امروز از این خونه ی  
کذایی بریم؟

#ساعت25

#پارت\_119

ناخوداگاه گفتم:یعنی کی قراره قربانی شه؟

سفر بی پایان

رنگ همه پرید. انگار یادشون رفته بود.

همون موقع در زدن. قلبم عین گنجشک می زد. هممون برگشتیم سمت در.

با قدم هایی شمرده رفتم سمت در و بازش کردم.

شمسی بود.

سارا هم پشتش ایستاده بود.

\_سلام شمسی خان. خوش اومدین.

\_سلام دخترم

کنار رفتم تا بیاد داخل.

پشت سرش سارا هم اومد.

همه باهاش سلام علیک کردن.

یه کیسه دستش بود. گفت: وقتشه کارمو شروع کنم.

هیراد: خب شروع کنین. ما باید چی کار کنیم؟

شمسی دست کرد تو کیسه و یه پارچه مشکی در آورد.

پهن کرد همون وسط و یه طرفش نشست.

به ما هم گفت دورش بشینیم.

سارا بالا سر شمسی ایستاده بود.

نگاهش کردم و نشستم.



سفر بی پایان

چشم‌اش رو بسته بود..چند دقیقه که گذشت،بدون اینکه چشم‌اش رو باز کنه گفت:حضور یکی رو حس می‌کنم.

به سارا نگاه کردم.منظورش اون بود.گفتم:سارا هم تو جمع ماست.

سر تکون داد.

از تو کیسش چند تا کاغذ و یه سری وسیله فلزی عجیب در آورد و روی پارچه چید.

چشم‌اش رو بست و شروع کرد و شروع کرد به یه زبون عجیب حرف زدن.هیچی نمی‌فهمیدم.

یهو وسطش گفت:چشماتون رو ببندین و تحت هیچ شرایط باز نکنین..تحت هیچ شرایطی.

خیلی تاکید داشت.آخرین نگاهو به چهره ی نگران سارا انداختم و چشم‌ام رو بستم.

همون موقع شمسی گفت:باید تغییر مکان بدیم.

بدون توجه به ما بلند شد.وسایلش رو برداشت و رفت بیرون.ما هم دنبالش رفتیم.

وسط حیاط نشست و دوباره وسایلش رو پهن کرد.

نشستیم.

\_چشماتون رو ببندین.

چشم‌امون رو بستیم.

هوا سرد بود.

لرز کردم.

شمسی:دست هم رو بگیرین.

دستم رو تو دست نفس و هیراد قفل کردم. گرمای دستش یکم بهم آرامش داد.

شمسی با لحنی محکم گفت: امشب یک نفر قراره تو این جمع قربانی بشه. من می دونم اون شخص کیه اما نمی تونم بگم. تا زمانی که بهتون نگفتم چشمتون رو باز نمی کنین. هروقت که گفتم، پا میشین و می رین سمت جاده. چشمتون رو می بندین و حرکت می کنین. یکی از شما امشب به نیلوفر می رسه. یکتون به آخر جاده می رسه و می تونه بره کمک بیاره. یکتون باز به همینجا بر میگرده. ویکی هم.....

هیراد: قربانی میشه؟

چشمامون همچنان بسته بود.

شمسی گفت: از الان به بعد سکوت کامل نیاز دارم.

استرس داشت مثل خوره جونم رو می خورد. حالم اصلا خوب نبود. عضله هام سفت شده بود. دست هیراد و نفس رو محکم فشار دادم و لبم رو به هم فشردم.

شمسی شروع کرد به خوندن. هرچی می گذشت، اضطرابم بیشتر و بیشتر می شد. تموم زندگیم مثل فیلم داشت از جلوم رد می شد، خودم رو آماده کرده بودم که شاید اون قربانی من باشم، در کنار ترس، یه حس آرامشی داشتم. می دونستم اگر من قربانی باشم، حداقل بچها رو اونجا خلاص می شن...

#ساعت25

#پارت\_120

شمسی شروع کرد به خوندن. هرچی می گذشت، اضطرابم بیشتر و بیشتر می شد. تموم زندگیم مثل فیلم داشت از جلوم رد می شد، خودم رو آماده کرده بودم که شاید اون قربانی من باشم، در کنار ترس، یه حس آرامشی داشتم. می دونستم اگر من قربانی باشم، حداقل بچها رو اونجا خلاص می شن...

کم کم حس کردم دارم صدای های عجیبی می کشم. صدای جیغ خفیف، صدای ناله، صدای خنده ی شیطانی، صدای بچه، صدای لالایی. صدای خرخر..

همینجور داشت بیشتر و بیشتر میشد. چشمام نمی تونستم باز کنم بینم بچها در چه حالین.

انگار یه چیزی داشت تو وجودم نفوذ می کرد. یه چیزی مثل برق ولتاژ پایین داشت کم کم از دستام بالا میومد.

بدنم شروع کرد به لرزیدن. تمام زورم رو زدم که صدام در نیاد.. چشمام باز نکنم.

هیراد دستم رو فشرد. منم متقابلا دستش رو فشردم.

صدای ناله های نفس رو شنیدم.. انگار اونا هم داشتن اذیت می شدن.

با صدای رعد و برق یکم از جام پریدم..

نمی دونم چقدر طول کشید که شمسی گفت: بلند شید.

بدون اینکه دست هم رو ول کنیم بلند شدیم.

\_چشماتون رو باز کنین..

چشمامون رو باز کردیم. اولش یکم تار می دیدم اما بعد خوب شد. حس کردم کل بدنم عرق کرده. انگار چند کیلومتر دویده بودم. قبلا هم این حس رو تجربه کرده بودم.

نه تنها من، بلکه بچها هم حالت منو داشتن.

همه با نگرانی به هم نگاه می کردیم. بین ما تنها کسی که خونسرد بود، شمس بود.

—برید تو یک صف، توی راه خروجی وایسید. هر وقت گفتم چشمتون رو می بندین و حرکت می کنین.

هیراد: چقدر بریم؟

—وقتش که برسه، چشمتون رو وا می کنین. حالا هم معطل نکنین..

نگاهی به هم انداختیم و رفتیم اول جاده ایستادیم. تو یه ردیف.

یهو باد سردی شروع به وزیدن کرد. چند باری هم رعد و برق زد اما خبری از بارون نبود.

صدای شمس اومد: چشمتون رو ببندین و حرکت کنین. قدم هاتون رو بشمارین. ۱۲۵ قدم که رفتین بایستین و چشمتون رو باز کنین.

آخرین نگاهو بهشون انداختم. اونقدر تلخ و با حسرت که انگار برای آخرین بار بود..

بغضم رو قورت دادم و نگاهم رو به زور از هیراد گرفتم.

شمس: حرکت کنین..

چشمام رو بستم و حرکت کردم...

زیر لب شروع کردم به شمردن قدم هام..

—یک.. دو.. سه.. چهار.. پنج..

هر قدمی که بر می داشتم خاطراتم با هیراد میومد جلوی چشمم..

—بیست و پنج... بیست و شیش.. بیست و هفت...

سفر بی پایان

مادرم..

\_سی و نه..چهل...چهل و یک..

پدرم..

\_چهل و هفت ..چهل و هشت..

نفس و نیلوفر..

\_هفتاد و یک..هفتادو دو...هفتاد و سه..

بچه های دانشگاه..

\_نودو چهار..نود و پنج...نود و شیش...

سارا..

\_صد و بیست و یک..صدو بیست و دو..صد و بیست و سه..صدو بیست و چهار...

آخرین قدم رو با مکث برداشتم..

\_صد و بیست و پنج...

وایسادم..هیچ صدایی نمیومد...انگار هیچ کس اون اطراف نبود.

یهو صدای رعد و برق اومد..پشت بندش هم بارون گرفت..

می ترسیدم چشمام رو باز کنم..دستام رو مشت کردم..نفس عمیقی کشیدم و آرام لای پلکام رو باز کردم..

یکی داشت میومد سمتم..می لنگید..دقت کردم دیدم نیلوفره...خودش بود..نیلوفر واقعی!

سفر بی پایان

با شوق دویدم سمتش و صداش زدم: نیلوفر..

منو که دید وایساد. خودم رو پرت کردم تو بغلش و زدم زیر گریه.

اونم بغلم کرد و همراهم گریه کرد. معلوم بود کلی حرف داره اما گریه امونش نمی ده

با گریه گفتم: خدایا شکرت. خدا روشکر که برگشتی. خیلی خوشحالم خیلی.

#ساعت 25

#پارت\_121

ازم جدا شد. نگاش کردم. چشمای بارونیش خسته بود. پوستش سفید شده بود..

جفتمون خیس خیس شده بودیم.

با صدایی خش دار گفت: وای بهار.. اگه بدونی...

باز گریش گرفت.

بغلش کردم و گفتم: الهی قربونت برم تموم شد.. همه چی تموم شد..

\_دلم می خواد برم خونه.

\_می ریم... می ریم ...

یاد بچها افتادم.. اونی که قرار بود قربانی بشه من نبودم... پس...

دلم هری ریخت.

سفر بی پایان

سریع از نیلوفر جدا شدم و اطراف رونگاه کردم. از سرما می لرزیدم اما مهم نبود.

نمی دونم کجا بودیم..

دست نیلوفر رو گرفتم و با خودم بردم.

نمی دونستم داریم درست می ریم یا نه. بارونم شدید و شدید تر می شد.

نیلوفر نالان گفت: کجا داریم می ریم بهار؟

\_باید برگردیم ویلا.

دیگه چیزی نگفت.

خیلی طول نکشید که ویلا رو دیدم.

تپش قلبم رفت بالا. تقریباً شروع کردم به دویدن. نیلوفر مجبور شد سرعتش رو بیشتر کنه.

رسیدم به ویلا.. یه نفر وسط حیاد افتاده بود.

وقتی دیدمش نفهمیدم چه جوری دویدم سمتش. بهش که نزدیک شدم سرعتم رو کم کردم.

رسیدم بهش.. رو زمین دراز کشیده بود با ترس نشستم کنارش.

نفس نمی کشیدم. پوستش به سفیدی گچ بود.

بارون سرتاپاش رو خیس کرده بود.

اشک دیدم روتار کرد..

صدای نگران هیراد رو شنیدم: بهار؟

سفر بی پایان  
نمی دونستم خوشحال باشم یا نه..

با شنیدن صداش، بلند شدم و به سمتش پرواز کردم.  
خودم رو پرت کردم تو بغلش و شروع به هق هق کردم.

به زور گفتم:هی.. هیراد...قر...قربانی امشب.....ش....شمسی بود.....

صداش نیومد.نمی دونستم از اینکه ما خلاص شده بودیم خوشحال بود یا بخاطر مرگ شمسی ناراحت..

صدای آراد هم اومد.

\_خداوشکر.شما سالمین؟

از هیراد جدا شدم..

نیلوفر نزدیک شمسی نشسته بود و ما رو نگاه می کرد.معلوم بود گیج شده.

آراد هم مثل ما خیس شده بود.

انگار دنبال یکی بود.

هراسون گفت:پس..پس نفس...

یکم که چشم چرخوند با دیدن شمسی و نیلوفر خشکش زد.

با ناباوری داشت نگاهشون می کرد..

یکم بعد،صدای نفس هم اومد که داشت داد می زدو ما رو صدا می

زد:بهار..آراد...هیراد...بهار...کجایین؟؟!



سفر بی پایان

آراد دوید سمت جاده و چند دقیقه بعد با نفس برگشت...

نفس هم اولش با دیدن ما از خوشحالی زد زیر گریه..مخصوصا با دیدن نیلوفر،جیغ بلندی کشید.اما وقتی چشمش به شمس افتاد،شادی از چهرش محو شد.

هممون رفتیم دورش حلقه زدیم..

چشماش بسته بود.اصلا فکرشم نمی کردم اون بخواد قربانی شه.قربانی ما..

حس عجیبی داشتم.انگار تو خلا بود.سرد بود اما حس نمی کردم.خوشحال بودم اما نمی فهمیدم.ناراحت بودم اما به روم نمی‌اوردم.

بی حرکت زل زده بودم به شمس.

آراد:یعنی واقعا تموم شد؟

نفس:تموم شد.

صدای قدم های یه شخص،توجه هممون رو جلب کرد.

برگشتیم دیدیم محمد اومده!

نزدیک بود دو تا شاخ بزرگ بالا سرم سبز شه.اون چه جوری اومده بود؟

#ساعت25

#پارت\_122

ما رو که دید گفت:بهم گفتن می تونم ببینمش.کجا باید برم؟

منظورش سارا بود.

سفر بی پایان

هیراد با آرامشی عجیب گفت: دنبالم بیا..

محمد نگاهی به ما کرد و دنبالش رفت..

منم دنبالشون رفتم. بچه‌ها هم پشت سرم اومدن..

رسیدیم به حیاط خلوت. بارون کمتر شده بود.

محمد داشت آروم آروم می رفت سمت خاکش.. نزدیکش که شد، یهو رو زانو هاش نشست.

کلاهش رو از سرش در آورد.. معلوم بود خیلی وقت بود انتظار اون لحظه رو می کشید

سارا رو دیدم.. بالای قبرش ایستاده بود.

هاله ای از نور دورش رو گرفته بود.. آرامش عجیبی داشت. حسش می کردم. داشت با لبخند به محمد نگاه می کرد..

ناخودآگاه زمزمه کردم: سارا به آرامش رسید... الان آرومه..

هیراد: بهتره تنهاشون بذاریم..

مخالفتی نکردیم و برگشتیم.

برگشتم و واسه آخرین بار نگاهش کردم.. دلم واسش تنگ می شد... خیلی.....!

پایان ❀ ❀

ادامه دارد.....

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)